

از تهران  
تا  
استالین آباد

From Tehran  
to  
Stalinabad

محمد تربتی

Mohammad Torbatí



## From Tehran to Stalinabad

- Mohammad Torbati
  - edited by Nasser Mohajer
  - First Edition: Summer 2000
  - Book Design by Parvaneh Hedayat
  - Published by Noghteh Books

از تهران تا استالین آباد

- نویسنده: محمد تربتی
  - ویراستار: ناصر مهاجر
  - صفحه آرائی: پروانه هدایت
  - چاپ یکم، ایالات متحده آمریکا، تابستان ۱۳۷۹



in U.S.A.

Noghteh

P O Box 8181

Berkeley, CA, 94707-8181 USA

Fax: 510 636 9140

Internet: <http://www.noghteh.org>, email: noghteh@noghteh.org



in Europe:

Noghteh

B. P. 157

**94004 Creteil, Cedex France**

Fax: 33 1 44 52 04 97

Naqteh

B. P. 157

94004 Creteil, Cedex France

Fax: 33 1 44 52 04 97

درویان

Noghteh

P O Box 8181

Berkeley, CA, 94707-8181 USA

Fax: 510 636 9140

Internet: <http://www.noghteh.org>, email: noghteh@noghteh.org

به همه‌ی کسانی که در راه  
آزادی انسان از قید هر گونه  
ستم مبارزه کرده و می‌کنم

## Contents

Editor's Note	1
- Preface	5
- Childhood	6
- Joining the Tudeh Party of Iran (TPI)	10
- Marriage	17
- Union of Bank Employees	20
- Going Underground	26
- Repression after the 1953 Coup	33
- Escape from Prison	38
- Crossing the Soviet Border	49
- Eshghabad	54
- Old Comrades	58
- Stalinabad	60
- Disenchantment	66
- The Fourth Plenum of TPI	83
- Checoslovakia	93
- Regressive Tendency Dominates	109
- Unity	113
- The Seventh Plenum of TPI	118
- The Eleventh Plenum of TPI	121
- The "Prague Spring" of 1968	127
- Defeatism	137
- Shah's Trip to Checoslovakia	144
- The Fundamental Question	148
- Returning Home	155
- History Repeats	162
Addendum	
The Defeat of a Historical Experiment	168
Endnotes	187

## فهرست

- یادداشت ویراستار ۱
- پیشگفتار ۵
- در سحرگاه زندگی ۶
- پیوستن به حزب توده ۱۰
- ازدواج ۱۷
- اتحادیه‌ی کارمندان بانک ملی ۲۰
- زندگی مخفی ۲۶
- اختناق پس از کودتا ۳۳
- فرار از زندان ۳۸
- عبور مخفیانه از مرز شوروی ۴۹
- عشق آباد ۵۴
- دیدار دوست ۵۸
- استالین آباد ۶۰
- سرخورده‌گی و واژدگی ۶۶
- پلنوم چهارم (وسعی) کمیته‌ی مرکزی حزب توده‌ی ایران ۸۳
- چکسلواکی ۹۳
- چیرگی گرایش قهقهائی در حزب ۱۰۹
- وحدت ۱۱۳
- پلنوم هفتم ۱۱۸
- پلنوم یازدهم، پلنوم انشعاب ۱۲۱
- بهار پراگ ۱۲۷
- تسليم طلبی ۱۳۷
- سفر شاه به چکسلواکی ۱۴۴
- پرسش اصلی ۱۴۸
- بازگشت به ایران ۱۵۵
- روز از نو، روزی از نو ۱۶۲

## پیوست

شکست یک تلاش و آزمایش تاریخی

## یادداشت ویراستار

یکی از روزهای اکتبر ۱۹۹۵ بود (مهر ماه ۱۳۷۴) که یادداشتی به دستم رسید از پراگ.

«پس از سلام و آرزوی سلامتی و موفقیت در کارهایتان، نگارنده همان شخصی است که در اثر شادروان ناصر زربخت به نام «گذار از بزخ»، در صفحات ۴۲-۴۴ و زیرنویس صفحه ۱۸۱، از او نام برده شده. در سال ۱۳۲۲ وارد حزب توده شدم. مسئولیت‌های مختلفی در حزب به عهده داشتم. از ۲۸ مرداد ۳۲ به زندگی مخفی مجبور و در این دوران مدتی با خسرو روزبه، دکتر یزدی و ... در پناهگاههای حزبی زندگی و به کار مخفی ادامه دادم. اکثر نزدیک به تمام رهبران درجه اول حزبی را کم و بیش می‌شناختم. مدت کوتاهی به طور ناشناس دستگیر و به کمک آشنازی از بند گردیدم. در فروردین ۱۳۴۴ با اتومبیل و راننده‌ی حزبی تا مرز گنبد کاووس، و از آنجا با کمک راهنمایی به شوروی رفتم. مدتی را در عشق آباد و استالین آباد آن زمان- شهر دوشبه- گذراندم و سپس هفده ماه بلا تکلیف در مسکو و یا در بیمارستان، حمام‌های پزشکی و استراحتگاهها گذشت. در اوایل مرداد ۱۳۳۶ به پراگ آمدم؛ در این جا کار و تحصیل کردم و در حال حاضر بازنشسته‌ام. در ضمن بازگوئی بعضی از خاطرات خود- در مناسبت‌های مختلف- شنوندگان اکثراً می‌گفتند: تورا به خدا این مطالب را بنویس. در حدود دو سال پیش به نوشتمن شروع و مقداری از آنها به روی کاغذ در آمدند؛ ولی حقیقتش را بخواهید فکر

می کردم مطالبی را که می نویسم، اگر منتشر نشود زحمت بیهوده ای است و به نوشتن ادامه ندادم.

دو سه ماه پیش که اثر مذکور به دستم رسید، به نظرم رسید از شما سوال کنم: آیا انتشار خاطراتم به وسیله‌ی شما میسر است و یا نه.

با درود فراوان، محمد تربتی»

نام را در دم به جا نیآوردم. «گذار از برزخ» ناصر زربخت را از کتابخانه بیرون کشیدم، صفحه‌ی ۴۲ را گشودم و به خواندنش برآمدم. به پایان پاراگراف اول که رسیدم، نام نگارنده‌ی نامه را به جا آوردم. نام گم شده‌ای که به باور زنده یاد ناصر زربخت از «مطلع ترین» های شهر دوشهبی سالهای ۱۹۵۵-۵۶ (۱۳۳۴-۳۵) بود. کسی که پیش از آمدن به شوروی ... از کادرهای حزبی در ایران بود و آگاهی‌ی زیادی از جریان‌های حزب در ایران داشت.»

شاد و شوق زده از پیدا شدن یکی دیگر از کسانی که می توانند برآگاهی‌ی همگانی نسبت به فعالیت‌های زیرزمینی «حزب توده» در سالهای ۱۳۳۲-۳۴ بیافزایند و از چند و چون زندگی در «مهاجرت» آن حزب -به ویژه در چکسلواکی که درباره اش اندک نوشته شده- پیردازند، شماره‌ی تلفنی را که در زیر نامه آمده بود گرفتم و برای نخستین بار صدای محمد تربتی را شنیدم. در همین گفت و شنود بود که قرار شد ایشان دست به کار شوند، یادمانده‌هایشان را بنویسند، نوشته‌ها را برای ما بفرستند تا که بهتر بسنجمیم آیا انتشار

یادمانده‌های سیاسی‌ی ایشان به وسیله‌ی ما میسر است یا نه.

پس از دو ماه، هفتاد صفحه‌ی دست نوشته، از آقای تربتی به دستمن رسید. دست نوشته‌ها را جالب یافتیم. احساس کردیم که نگارنده با راستی و خودیگانگی زندگی نامه‌ی سیاسی-اجتماعی‌اش را نوشته و فرایندِ دگرگونی اش را به دست داده: از یک «معتقد چشم و گوش بسته»‌ی «شوری سوسیالیستی» و «حزب توده ایران»، به یک «منتقد و معترض دائمی» به آن دولت و حزب پیرواش. احساس کردیم که نگارنده بی‌غرض و با انصاف به آن که دیده پرداخته و نیز آنچه دیده؛ و نه از موضع نفی، که از موضع نقد. و نیز احساس کردیم که گوشه‌های ناروشن و نانوشته‌ای از داستان «حزب توده» روایت شده که تنها می‌تواند به دیده و به زبان ناسازگاران بیآید و ناهمسازان با قدرت!

۴۳ - ایرج اسکندری هم اظهار داشته که در هنگام سفر شاه به چکسلواکی و لهستان نامه‌های اعتراض آمیزی به رهبران دو کشور نوشته. بنا به گفته‌ی او رهبران چکسلواکی پاسخی به نامه‌ی او ندادند.

ادوارد گیرگ (Edward Gierek) هم که جواب داده بود، گویا نوشته بود: شما خوب است سفری به لهستان بکنید تا در این باره حضوری حرف بزنیم.

۴۴ - رپلیک: گفتن کلمه و یا افاضه‌ی کلام در میان سخنان دیگری.

۴۵ - «دو دیسپلینه» به افرادی اطلاق می‌شد که با مقامات شوروی مربوط بودند.

۴۶ - احسان طبری، کژراهه، ص ۲۲۱

۴۷ - بابک امیر خسروی، «سرنوشت تاریخی حزب توده ایران»، بهمن ۱۳۶۵، صص ۳۸ و ۳۹

۴۸ - خاطرات سرتیپ متوجه‌هاشمی، کیهان لندن، شماره ۵۸۴ ، ۹ آذر ۱۳۷۴

۴۹ - نقل مضمون این سند به منظور نشان دادن اظهار نظر نادرست و مغرضانه نورالدین کیانوری است که بارها گفته بود و در خاطراتش هم نوشته است که: نامزدان علوم در کشورهای سوسیالیستی بی‌جهت عنوان دکتر به خود می‌دهند.

۵۰ - هفته نامه اکونوم (Ekonom)، شماره‌ی ۴۶، نوامبر ۱۹۹۲، پراغ

۵۱ - الکساندر فودورویچ کرنسکی (1۸۸۱-۱۹۷۰) از رهبران انقلاب فوریه ۱۹۱۷ روسیه که پس از انقلاب به مقام نخست وزیری رسید.

۵۲ - ژدنک میلینار (Zdenek Milinar)، بحران نظام شوروی، ۱۹۹۱، پراغ، ص ۱۸

۵۳ - در سال ۱۹۵۵/۱۳۳۴ سهم شوروی در تولید صنعتی جهان ۱۹٪ بود، در حالی که آمریکا و انگلستان و آلمان غربی و فرانسه در مجموع ۵۹٪ کالاهای صنعتی جهان را تولید می‌کردند.

۵۴ - ماهنامه‌ی «راه ارانی»، شماره‌ی ۲۲، فروردین ۱۳۶۹

۵۵ - ضمیمه‌ی روزنامه‌ی DNES (امروز)، مارس ۱۹۹۳

۵۶ - اگر جناح رiformیستی (اصلاح طلب) جنبش بین‌المللی سوسیالیستی، در مراحل بحرانی نظام سرمایه‌داری (در آستانه‌ی جنگ بین‌الملل اول و همچنین بحران ۱۹۲۹-۳۲) با حرکت انقلابی مردم جهت برانداختن سرمایه‌داری سمت گیری نکرد و به نوبه‌ی خود راه را برای به روی کار آمدن فاشیسم فراهم ساخت، جناح انقلابی هم پس از کسب قدرت نتوانست به ارزیابی واقع بینانه‌ای از وضعیت جامعه برسد و از الگوی سوسیالیستی پیروی کند که راه به آزادی ببرد و جامعه را در برابر بیماری‌های شناخته شده‌ی قدیمی، مثل فساد و سوءاستفاده از قدرت و ... واکسینه نماید.

دست نوشته ها گرچه پراکنده نبودند، انسجام لازم را هم نداشتند. پاره هایی از آن می باشد پخته و پرورانیده شوند؛ پاره هایی سرح و گسترش یابند؛ پاره هایی کوتاه شوند، پاره هایی به آن افروده گردد، و این همه در پیوندی اندام واره با هم قرار گیرند تا که دست نوشته ها به صورت کتاب درآیند. این را به آگاهی آقای تربیتی رساندم و آمادگی خود و همکارانم در نشر «نقطه» را برای ویرایش و کار چاپ کتاب به ایشان اعلام داشتم. با تأکید بر اینکه:

«هر گاه در جریان کار، داوری و برداشت شما درباره موضعی، با داوری و برداشت من یکسان نیافتند، آنچه در کتاب می آید داوری و برداشت شماست؛ چه کتاب، کتاب شماست و من تنها ویراستار آنم.»

ژوئن ۱۹۹۶ (تیر ماه ۱۳۷۵) به پایان نرسیده بود که یک سوم مانده‌ی یادداشت‌ها هم رسید. در این هنگام بود که به بازخوانی موشکافانه‌ی دست نوشته ها برآمد؛ پرسش‌هایم را با نگارنده شان در میان گذاشتم و نیز پیشنهادهایم را. رفت و بازگشت پرسش‌ها و پاسخ‌ها و سپس روانه‌ی تصویرها و تکمله‌های، تا آوریل ۱۹۹۸ (اردیبهشت ۱۳۷۷) به درازا کشید؛ که کاش نمی‌کشید و کوتاه تر می‌شد. چه، محمد تربیتی با نظم و انتظام کار را انجام می‌داد و من با گندی و کم آمدی به آن می‌پرداختم؛ همچون کاری کناری. و این برای نگارنده دست نوشته ها رنج آور بود و من از این پیش‌آمد هنوز شرم‌سارم.

با این حال، حتا هنگامی که ویرایش یادمانده‌ها، کانون کارهایم شد، کار باز هموار پیش نرفت. روشن شدن زاویه‌های ناروشن و رسانیدن نارسانی‌ها، آهنگ کار را گند می‌نمود. به ویژه آن که بنا داشتم به سبک و سیاق نگارش آقای تربیتی و فادر بمان و برای پیشگیری از هر گونه کثری و کاستی، سرتاسر متن ویرایش شده را از دید ایشان بگذرانم. اینک خرسند و خوشنودیم که کار به سامان رسیده و کتابی فرآورده شده، خواندنی و از جهت‌های بسیار آموختنی؛ به ویژه برای دلبستگان به جنبش‌های سیاسی- اجتماعی ایران، پی‌گیرندگان داستان حزب توده، و پژوهندگان تاریخ حزب‌های سیاسی روزگار ما.

از «تهران تا استالین آباد»، یادمانده‌های محمد تربیتی از پنجاه سال مبارزه‌ی سیاسی در درون و بیرون از حزب توده، اما بدون یاری همه گونه‌ی مونا آفاری، پروانه هدایت و افشین داغی به انجام نمی‌رسید. و نیز همیاری‌های دلسوزانه‌ی کیوان آینده، زهره امینی، قاصدک،

- ۲۷ - احسان طبری، کژراهه، ص ۲۰۲
- ۲۸ - احسان طبری، پیش گفته، ص ص ۱۹۲ و ۱۹۳
- ۲۹ - آن که این مسئله‌ی بحران زارا طرح کرد، زنده یاد ناصر زربخت است. او در یاد مانده‌ی هایش ماجراهای جالبی را که در بی سخنرانی اش بوجود آمد به تفصیل شرح داده است. نگاه کنید به یا مانده‌های یک توده‌ای در تبعید، نوشه‌ی ناصر زربخت، گذار از بزرخ، ص ص ۷۶-۸۳، انتشارات آغازی نو، چاپ اول، پاریس، ۱۳۷۳.
- ۳۰ - احسان طبری، پیش گفته، ص ۱۹۵
- ۳۱ - ناصر زربخت، گذار از بزرخ، ص ص ۷۶ و ۷۷
- ۳۲ - اسماعیل پیش‌نمازی از اعضای قدیمی فرقه دموکرات آذربایجان بود و در دسته بنده‌های داخلی فرقه، به عنوان یکی از نزدیکان صادق پادگان شناخته می‌شد.
- ۳۳ - ایرج اسکندری، پیش گفته، ص ص ۱۴۱ و ۱۴۲
- ۳۴ - احسان طبری، پیش گفته ص ۱۹۵
- ۳۵ - احسان طبری، پیش گفته، ص ۲۰۱
- ۳۶ - حزب کمونیست اتحاد شوروی، در تمام طول زندگی اش تنها سه بار برنامه تدوین کرد. بار اول در کنگره دوم حزب بود که در سال ۱۹۰۳ در لندن و سپس در بروکسل تشکیل شد. این کنگره که به «کنگره موسس» معروف است، تسخیر قدرت به دست کارگران و برقراری دیکتاتوری پرولتاریا را محور برنامه‌ی بشنویک‌های روسیه قرار داد. برنامه‌ی دوم، در سال ۱۹۱۹، یعنی دو سال پس از پیروزی انقلاب اکتبر تدوین شد و در جریان هشتمین کنگره حزب در مسکو. محور این برنامه ساختمان سوسیالیسم د روسیه بود. برنامه‌ی سوم که در کنگره‌ی ۲۲ و در سال ۱۹۶۱ تدوین شد سه محور داشت، اول: پی‌بخن پایه‌ی فنی و مادی کمونیسم؛ دوم: به وجود آوردن مناسبات اجتماعی کمونیستی؛ سوم: پرورش دادن گونه‌ای نوینی از انسان. نگاه کنید به دائرةالمعارف بزرگ روسی Macmillan، ۱۹۷۳، جلد دوازدهم، ص ۲۷۲.
- ۳۷ - کژراهه، ص ۲۳۵
- ۳۸ - پیشین، ص ۲۳۶
- ۳۹ - به این نکته نورالدین کیانوری نیز پرداخته است. در صفحه ۴۳۰، «حاطرات»، پیش گفته.
- ۴۰ - کژراهه، ص ۲۳۷
- ۴۱ - نگاه کنید به یادمانده‌های ناصر زربخت، پیش گفته، ص ۱۱۶. به گمان من منظور زربخت از تعطیل پلنوم این است که وقتی چند نفر جلسه را ترک کردند، باقی که اکبریت داشتند می‌باشد طبق اساسنامه‌ی حزبی کار خود را ادامه دهند و تسلیم شانتاز نشوند.
- ۴۲ - ناصر زربخت، پیش گفته، ص ص ۱۱۶ و ۱۱۷.

بهزاد لادبن، شهره محمود، شعله هادوی و علیرضا یاوری. از همه شان سپاسگذاریم.

ناصر مهاجر

سپتامبر ۲۰۰۰

نظر زربخت را درباره‌ی اسکندری تائید می‌کنم. واقعاً دعوا برسر صندلی بود، صندلی در معنای وسیع کلمه.

۱۶ - «برای صلح پایدار و دموکراستی نوین»، پس از مدت زمانی «صلح و سوسیالیسم» نام گرفت و به پراغ منتقل شد.

۱۷ - خاطرات نورالدین کیانوری، موسسه‌ی تحقیقاتی و انتشاراتی دیدگاه، انتشارات اطلاعات، تهران، ۱۳۷۲، ص ۳۶۷.

۱۸ - پیشین، همان صفحه.

۱۹ - پیشین، همان صفحه.

۲۰ - جمال عبدالناصر (۱۹۷۰-۱۹۱۸)؛ افسر ارتش مصر که در کودتا علیه ملک فاروق نقش مؤثری داشت. از سال ۱۹۵۶ تا سال ۱۹۵۸ نخست وزیر و از سال ۱۹۵۸ تا ۱۹۷۰ رئیس جمهور مصر بود.

۲۱ - عبدالکریم قاسم (۱۹۶۳-۱۹۱۴)؛ افسر ارتش عراق که در شماره‌ی کودتای ۱۹۵۸ علیه رژیم سلطنتی عراق بود و بنیانگذار جمهوری در این کشور. ریاست جمهوری او با کودتای عبدالسلام عارف به پایان رسید.

۲۲ - حافظ الاسد (۱۹۲۸-۱۹۷۱)؛ افسر ارتش سوریه و از چهره‌های مهم کودتای ۱۹۶۶ این کشور که از ۱۹۷۱ تا کنون، مقام ریاست جمهوری را عهده دار بوده است.

۲۳ - در وسط صفحه‌ی اول «صبح امید» در درون کادری با حروف بزرگ نوشته شده بود: «هر کجا هستید و به هر شکلی که مناسب می‌دانید متشکل شوید؛ بر اساس شرایط محل، شکل مبارزه را انتخاب کنید ... و کوشش کنید با ما تماس برقرار کنید». نگارنده‌ی این سطور با جمله‌ی آخر این رهنمود مخالف بود و مخالفتش را همه‌جا اعلام می‌کرد.

۲۴ - ایرج اسکندری، یاد مانده‌ها و یاد داشت‌های پراکنده؛ مرد امروز، چاپ نخست، دی ۱۳۶۵، ص ۲۷۸

۲۵ - خاطرات دکتر نورالدین کیانوری، پیشین، ص ۳۲۶

۲۶ - میر قاسم چشم آذر پس از صادق پادگان «صدر» فرقه‌ی دموکرات آذربایجان شد. دوره‌ی صدارتش طولانی نبود (۱۹۵۶-۱۹۵۷)؛ چون به شدت مخالف وحدت «فرقه» با «حزب توده» بود. گرچه از اعضای کمیته‌ی ایالتی «حزب» بود و با این کمیته به «فرقه» پیوست، گرایش تند ناسیونالیستی داشت و از جدائی آذربایجان ایران و وحدت دو آذربایجان حمایت می‌کرد، مورد توجه مصطفی یف (دبیر اول حزب کمونیست آذربایجان پس از اعدام باقروف بود). جانشین او، غلام یحیی دانشیان اما بیش از هر کس از حزب کمونیست اتحاد شوروی حرف شنوی داشت و بی‌شک مورد اعتماد کا. گ. ب. بود.

بیش در همه جلسات مهم و به نسبت مهم حزب شرکت می کردند.

۸ - محتوای تراها و منظور از طرح آنها، از یک سو، لپوشانی خطاهای بزرگ مجموعه‌ی رهبری حزب بود، و از سوی دیگر خطکار نشان دادن دسته‌ی دیگر. شایان توجه است که اکثریت قریب به اتفاق شرکت کنندگان در پلیوم چهارم حزب که در سال ۱۳۳۶ تشکیل شد و یکی از مهم ترین جلسه‌های وسیع حزب توده می باشد، مجموعه‌ی رهبری حزب را مقصراً شناختند و ادعای هیچ یک از دو دسته را علیه دیگری نپذیرفتند.

۹ - جلسه را به دو علت فاقد صلاحیت می دانستم. اول این که ملاک و معیار انتخاب افراد شرکت کننده مشخص نبود و شرکت کنندگان منتخب جامعه‌ی حزبی استالین آباد هم نبودند؛ دوم این که شرکت کنندگان از مسائل و وقایعی که تراها براساس آنها تدوین شده بود، بی خبر بودند. به این نکته زربخت نیز اشاره دارد.

۱۰ - چون اکثر دعوت شدگان توسط اسکندری و روستا دست چین شده بودند، بدیهی است که شماری از آنها برای خود شیرینی و خوش آیند دعوت کنندگان، به تعریف و تمجید از «تزاها» پرداخته باشند.

۱۱ - علت اعتراض به مترجم این بود که هنوز از مناسبات اعضای حزب کمونیست کشورهای به اصطلاح کمونیستی با رهبران حزب اطلاع نداشتم و نمی دانستم که این مناسبات براساس تسلیم و تبعیت رده‌های پائین از بالائی‌ها استوار است. به همین دلیل تصور نمی کردم که اعتراض به نقض قول اداره کنندگان جلسه و تغیر دستور کار، تعجب «میزان» را برانگیزد و باعث شد که او به من بگوید: شما به چه حقی می توانید با رهبران اینطور حرف بزنید؟ در سال ۱۹۵۵، ذهنیتم طوری بود که حتاً وقتی دریافت مترجم بی تقصیر است، نتوانست به پرخاش «میزان» واکنش مثبت نشان دهم و بگویم: شما در اینجا تنها ناظر هستید و حق ندارید در هیچ کاری دخالت کنید. در عوض به این دلخوش ساختم که در پاسخ این که «اگر چیزی دارید مطرح کنید...»، بگویم: «می خواهم چند روز به من اجازه داده شود که نظریات خودم را جمع بنمی و مرتب کنم و به همه مسائلی که به صورت ناقص و یکطرفه در سی چهل صفحه آمده است، جواب بدهم.»

۱۲ - نفس کوشش برای مخفی نگاه داشتن این جلسه به خودی خود گویای بسیار چیزهای است.

۱۳ - زربخت درست می گوید. تراها اسکندری. روستا در هیچ یک از مجامع حزبی پذیرفته نشد.

۱۴ - در درون جلسه کسی معیار و ملاک انتخاب شرکت کنندگان را مورد پرسش قرار نداد و نپرسید چرا تنها ۲۰ نفر دعوت شده اند. در حالی که در بیرون از جلسه سروصدای زیادی بپاشد. یکی از مسائل تاسف بار مهاجرت هم سکوت های مصلحتی است که ریشه اش ترس است. چون معیشت افراد در دست رهبری حزب بود.

۱۵ - «گزار از بزرخ» نوشته‌ی زنده یاد ناصر زربخت، انتشارات آغازی نو، ۱۹۹۴، ص ۴۵-۴۲.

## پیشگفتار

تا مدت‌ها به نظرم نمی‌رسید که خاطراتم در زمینه‌ی فعالیت‌های سیاسی-اجتماعی ارزش نوشتمن داشته باشد. خاصه‌آن که استعداد نویسنده‌گی هم ندارم. ولی پس از این که بارها در ضمن گفت و گوهای عادی با آشنایان، دوستان و اقوام و ذکر برخی مشاهدات و تجربیات خود، با این توصیه مواجه شدم که: شما باید این مطالب را بنویسید، بالاخره تصمیم گرفتم به این توصیه‌های دوستانه عمل کنم و خاطراتم را بنویسم. با امید به این که خواننده، نوافصِ شکل و ظاهرِ مطالب را با دیده اعماض بنگرد. همچنین امیدوارم در مواردی که جنبه خصوصی برجسته شده و روی نقش و اثر خود تاکید کرده‌ام، با چشم خطاپوش نگریسته شود، زیرا منظور آشنایی بیشتر خواننده با نگارنده بوده است. هدف از ذکر وقایع فرعی و جزئی، رسیدن به جمعبندی‌های کلی است که برای خواننده‌ای که مایل به شرکت در فعالیت‌های اجتماعی است، چه بسا جالب باشد. ذکر برخی حوادث هم به خاطر آن است که از خستگی و خسته کنندگی اثر کاسته شود.

## در سحرگاه زندگی

### پانویس‌ها

- ۱- اداره‌ی اجراییات نظام وظیفه، سازمانی بود در شهریانی که به کار دعوت و در صورت لزوم جلب مشمولین آماده به خدمت و اعزام آنها به سازمانهای ارتش می‌پرداخت.
- ۲- ایرج ر، در سال ۱۳۳۸ و پس از پایان رشته‌ی پزشکی خود را به برلن شرقی و دانشگاه هومبولت که شهرت جهانی دارد منتقل کرد و پس از سالها کار شایان تحسین در بیمارستان و تدریس در دانشگاه به اخذ عنوان پروفسوری نائل شد. او در علوم پزشکی چند جلد کتاب پر اهمیت منتشر کرده است.
- ۳- خاطرات نورالدین کیانوری، موسسه تحقیقاتی و انتشاراتی دیدگاه، انتشارات اطلاعات، تهران، ۱۹۷۲، ص ۱۹۱
- ۴- طبری در کژاوهه تعداد ایرانیان مقیم تاجیکستان را ۵۰۰ نفر برآورد می‌کند.
- ۵- من طرفدار کس یا کسانی نبودم و تا جائی که خودم را می‌شناسم، هرگز طرفدار کس یا کسانی نخواهم شد. اما به کس یا کسانی که نظریاتشان، خصوصیات اخلاقی شان، سلسله مراتب ارزش‌هایشان با من نزدیک باشد و یا موافق، متمایل و علاقمند می‌شوم، به عنوان مثال در نتیجه‌ی تجربیات شخصی ام فروتن، احمد قاسمی، نورالدین کیانوری، عبدالصمد کامبیش را به رضا رستا، بقراطی، با بازاده و رضارادمنش ترجیح می‌دادم و این به معنای آن نبود که گروه اول را درست پذیرفته بودم و نسبت به آنها انتقادی نداشتم.
- ۶- چه خوب است و منصفانه که کلمه «گویا» به کار آمده است. اما این افراد دسته دوم نبودند که من را از «منظور مأموریت این دونفر در دوشهی آگاهانیده بودند». بر عکس این ایرج اسکندری بود که در ملاقات خصوصی ای که پیش از برگزاری جلسه ۲۰ نفری داشتیم، هدف سفر به دوشهی را به من گفته بود و من با اتکاء به سوابقی که از او داشتم، محتواهی تزهای او و روستارا حدس زده بودم.
- ۷- ناصر زربخت کلمه «میزبان» را به جای کلمه‌ی «نمایندگان شوروی» نشانده است، که کم و

در سال ۱۳۰۲ شمسی در خانواده‌ی متوسطی متولد شدم. پدرم عکاس، گرووارساز و نقاش تذهیب بود. از اواخر قرن گذشته در خیابان لاله زار تهران، آتبه (کارگاه) عکاسی و گرووارسازی داشت. نوعی تولید هنری دستی داشت که پس از درگذشتش (تا آنجا که اطلاع دارم) فرد دیگری عرضه نکرد و منسخ شد. زیرا من ذوق هنری نداشتم و خواهرم که برخی از رموز و فنون کار را آموخته بود، پس از فوت پدر، کار او را پی نگرفت. پدرم به مسائل اجتماعی- سیاسی علاقمند بود و کارگاه او در حد فاصل دو سده، مرکز تجمع برخی از مردان سیاسی روز بود. از جمله رضاشاه قبل از کودتاپیش یک باربه آن محل آمده بود.

مادر متدين، فداکار و متواضع، فرزند ارشد کارمند عالی رتبه‌ی اداری بود به نام بهجت الممالک احسنی (سه خواهر و دو برادر داشت) و مادری نمونه بود. پدرم اغلب تکرار می‌کرد:  
- مادرت فرشته است. قدرش را بدان.  
و مادرم با حجب و خضوع فراوان می‌گفت:

- آقا بس کنید!

خانواده ما در خیابان امیریه، بین چهارراه گمرک و چهارراه مختاری، قریب ۴۰ سال ساکن و به نیکنامی مشهور و مورد احترام و علاقه ساکنین محل بود. اسلام کاظمیه در کتاب کوچکی به نام «کوچه دلبخواه» از خانواده‌ی ما به خوبی یاد کرده است.

تصویر گذران دوران کودکی، در جامعه‌ی تقریباً ۷۰ سال پیش ایران، چندان مشکل نیست. از برنامه رادیو، تلویزیون و سینمای قابل دسترس عموم و ... خبری نبود و وسایل تفریح و سرگرمی اطفال خانواده‌های متوسط بسیار محدود بود. روروئک هائی که خودمان با

است. واحدهای تولیدی صنعتی جوامع معاصر، ساختارهایی به وجود آورده اند که به جای رفاه، سعادت و آزادی انسان‌ها، امکان استثمار اقتصادی هرچه بیشتر آنها را فراهم کرده است. منتهی شکل این استثمار پنهان و پوشیده است و با اشکال قرن نوزدهمی آن به کلی متفاوت است. افراد بشر گمان می‌کنند که خودشان هستند که عمل می‌کنند؛ در حالی که تمام رفتار آنها را مکانیسم‌های اجتماعی تنظیم می‌کند. آنچه اکنون سرنوشت آنها را تعیین می‌کند رقابت آزاد نیست؛ بلکه ممتازات داخلی و بین‌المللی است.<sup>۵۷</sup>

تضادهای جهان سرمایه داری به دوجنگ جهانی و ده‌ها جنگ کوچک و بزرگ منتهی شده است. اینک پس از محو شدن «خطر کمونیسم» - که وحدت نسبی نظام امپریالیستی را به همراه آورد - اگر به قدرت قدرتمداران و صاحبان سرمایه‌های بزرگ مهار زده نشود آینده‌ای نامعلوم و خطرناک در انتظار بشر است. چه کسی جز مردم می‌توانند به این نیروها مهار بزنند؟

تخته و سیم و بلبرنگ می‌ساختیم، چرخ فری، الک دولک و ... از بهترین وسایل بازی و تفریح آن دوران بود. نمی‌دانم چرا توب فوتbal برایم خریده بودند؛ در حالی که به نظر مادرم نبایستی با بچه‌های «ناباب» بازی می‌کردم. در نزدیکی خانه‌ی ما، یک فضای باز خاکی وجود داشت. هر وقت هنگام خواب بعد از ظهر سروکله مادر در آن فضای خاکی پیدا می‌شد، چاره‌ای نداشتم جز آنکه توب را برداشته و برای فرار موقت از سرزنش و تنبیه، خود را از راه دیگری به خانه برسانم.

در آن زمان سن پذیرش در مدرسه، ۷ سال تمام بود. قبل از ورود به کلاس اول هم می‌بایستی کلاس «تهیه» را گذراند. مدرسه و سپس دبستان ما «ایمان» نام داشت و محلش در خیابان بلورسازی بود. «ایمان» به خاطر مدیرِ باجدبه، دلسوز و محبوش، معروفیت داشت. نام رسمی او آموزگار بود، اما بیشتر به مدیر تفرشی معروف بود. افتخار می‌کرد که من به این مملکت چندین وزیر و معاون و کیل تحويل داده‌ام. پیش از شروع کلاس‌ها و در ساعت تفریح، ترکه به دست در حیاط مدرسه در میان شاگردان گردش می‌کرد؛ یا از ایوان طبقه‌ی دوم ساختمان حرکات و طرز بازی شاگردان را تحت نظر داشت. با صدای سوت مخصوص او، که همیشه در جیب جلیقه می‌گذاشت، گردمرگ بر حیاط پرس و صدای مدرسه پاشیده می‌شد و هر کس در جای خود میخکوب می‌شد. از قرار، کتک کاری و یا خلاف دیگری را مشاهده کرده بود؛ دمیدن در سوت و دادن نشانی خطأکار - در کدام قسمت حیاط، ملبس به چه لباسی و .... کسی یا کسانی را برای تنبیه احضار می‌کرد. بعد با سوت دیگری، وضع به حالت عادی بر می‌گشت.

پس از پایان روز و یا به اصطلاح آن زمان زنگ آخر، شاگردان می‌بایست در محل‌های از قبل معین شده‌ای به صفت می‌ایستادند. مدیر تفرشی خودش در کنارِ درِ خروجی مدرسه می‌ایستاد و با دمیدن در سوت، مثلاً می‌گفت:

- کلاس پنجم ده نفر ... کلاس دوم ده نفر و ...

بدین ترتیب شاگردان را به مرور مرخص می‌کرد. هدفش از این کار این بود که شاگردان ناگهان به خیابان نریزند. چشم او همه جا کار می‌کرد. اگر مشاهده می‌کرد که برای تقدم گرفتن در بین ده نفر بعدی، میان دهمی و یازدهمی احیاناً کشمکشی وجود دارد دفعه بعد از آن صف مثلاً ۸ نفر را مرخص می‌کرد. مدرسه دو وقفه بود. شاگردان برای ناهاز به خانه هایشان می‌رفتند و اگر به علتی در مدرسه می‌ماندند با خود نان و گوشتی همراه می‌آورندند.

چون روزی مشق های را که بعد از ظهر می بایستی تحويل دهم نوشته بودم، دوات و قلم و کتابچه را با خود به خانه بردم که در فاصله ناهار مشق ها را بنویسم. اما فراموش کردم دوات نقره ای را دومرتبه در کیفم بگذارم. هر شاگرد موظف بود اشیا و لوازم خود را کنترل کند و اگر چیزی کم و کسر بود، به مبصر کلاس اطلاع دهد. وقتی دوات را در کیف ندیدم به مبصر اطلاع دادم و او هم به مدیر گفت. هنگام مرخص کردن شاگردان، مدیر اعلام کرد که: در کلاس تهیه، دواتی گم شده، همه کیف ها و جیب های خود را بگردند. پس از مدتی جستجوی بی نتیجه مدیر گفت:

- جیب های خودش را بگردید.

دوات در جیبم پیدا شد. چشمتان روز بد نبیند. او از شدت خشم و عصبا نیت آنقدر با ترکه به سر و دستهایم - که برای حفاظت گوش ها بالا رفته بودند - زد که تورم آنها موجب رقت و ناراحتی شدید پدر و مادرم شد. از آن زمان اگر چیزی گم کنم، بی جهت و یا باجهت جیب های خود را چندین بار وارسی می کنم.

روزی در حال راه رفتن زمین خوردم و چانه ام طوری شکست و پاره شد که لازم شد پزشگ شکستگی را بخیه بزند. روز بعد از پدرم خواهش کردم که همراه من به مدرسه بیاید و علت را برای مدیر توضیح دهد، زیرا امکان داشت مدیر حرف مرا قبول نکند و مرا به اتهام «بالای درخت رفتن» تنبیه کند. به نظر او بالای درخت رفتن از گناهان بزرگ بود. مدیر توضیح پدرم را با شک و تردید تلقی کرد و خطاب به من گفت:

- خب! این دفعه را صرف نظر می کنم. اما دفعه دیگر نه! مواطن باش!

«دست به قلم» از همان دوران دبستان خوب نبود؛ بر عکس حساب و دیکته و تاریخ و ... در نوشتن انشا اکثراً کمیتم لیگ می زد. تا کلاس ششم ابتدائی با همکلاسی دیگری به نام فرهاد اسکندری در اخذ مقام شاگرد اولی کلاس رقابت داشتم. به یاد دارم در کلاس پنجم، معدل هردوی ما ۱۷ بود؛ ولی مرا شاگرد اول معرفی کردند. زیرا در حساب و دیکته فارسی نمره بهتری داشتم. شاگرد اول و دوم شدن چنان عادی شده بود که یکباره که شاگرد پنجم شدم، خجالت کشیدم کارنامه ام را به پدر و مادرم نشان بدهم.

ولی این عادت در کلاس اول دبیرستان «شرف» موجب شد که در ساعات زبان فرانسه مدام ناراحت باشم و راه و وسیله ای جستجو کنم که به کلاس نروم؛ زیرا هرچه کوشش می کردم، هم نیمکتی هایی در زبان فرانسه بمراتب بهتر از من بودند. چون با کارنامه ای

«موجود» به سوسیالیسم اضافه شد؟ زیرا سردمداران و گردانندگان دولت های «شرق» آگاه بودند که سوسیالیسمی که مارکس و انگلیس - و تا حدود زیادی لینین - از آن حرف می زدند بازدهی کار اجتماعی اش بیشتر، و دموکراسی اش وسیع تراز سرمایه داری است؛ در حالی که هیچ یک از این دو خصوصیت در «سوسیالیسم استالینی» دیده نمی شد. آنچه دیده می شد عکس برگردان کم رنگ و تحریف شده ای از سوسیالیسم بود، و به همین دلیل هم شکست خورد و ورپرید. زیرا که به راستی سوسیالیسم نبود.

۸

شکست «سوسیالیسم واقعاً موجود» دلیلی بر پیروزی و حقانیت رژیم سرمایه داری نیست. بحران های ذاتی و جبری سرمایه داری هم بالاخره زمینه های فروپاشی سرمایه داری موجود را فراهم می سازد و نظام اقتصادی-اجتماعی جانشین آن می کند، رهائی بخش و انسانی تراز هرآنچه تاکنون وجود داشته است.

بیشتر و یا همه کوشش پیامبران و مصلحان و معماران اجتماعی پیش از مارکس و انگلیس وعده ای جهانی ای عادلانه تر بوده است. آنها با دادن پند و اندرز و به رخ کشیدن بهشت و جهنم می کوشیدند که خلائق را به سوی خود بکشند. کشف مهم مارکس و انگلیس این بود که به جای پند و اندرز و وعده و وعید، از به وجود آمدن شرایطی سخن گفتند که در عمل امکان تجاوز به حقوق و شان آدمی را محدود و محدودتر می کنند. موقعیت فرودستان، از روزگاری که هیچ حقی نداشتند و با خشونت به کام درندگان وحشی در آمفی تئاترها و بردۀ فروشی ها پرتاب می شدند، بی تردید دچار تغییرات زیادی شده است؛ ولی هنوز در معرض تجاوز و توهین اند و صاحب محل کار و کوشش خود نیستند و کنترل چندانی بر سرنوشت خود ندارند.

یورگن هابرمانس، فیلسوف، جامعه شناس و نظریه پرداز بزرگ آلمانی که موضعی انتقادی به مارکس دارد در باره‌ی جامعه‌ی کنونی می نویسد:

«جامعه‌ی کنونی جامعه‌ی بیماری است و دستخوش بحران. جامعه‌ای است که تمام روابط انسانی در آن به صورت روابط تجارتی و کالائی درآمده است. فتیشیسم کالائی و شیئی شدگی روابط و ماهیت انسان به شکل کاملی در این جامعه تبلور یافته

می شدند؟ در فاصله‌ی کوتاهی بعد از نوامبر ۱۹۸۹، از یک میلیون و هفتصد هزار عضو حزب، یک میلیون و سیصد هزار نفر کنار کشیدند و در حال حاضر حزب بیش از دویست هزار عضو مومن و وفادار ندارد.

با لغارت درباره‌ی علل سقوط رژیم اخلاق عقیده دارم. او تصور می‌کند که «سوسیالیسم واقعاً موجود»، با آن که در محاصره‌ی سرمایه‌ی داری بود، اصلاح پذیر بود و قادر به ادامه حیات. شاید حق با او باشد. اما من به این نتیجه‌ی قطعی رسیده‌ام که جامعه‌ی چکسلواکی آمادگی ساختمان نظامی والتر و عادلانه‌تر از سرمایه‌ی داری را نداشت.

## ۷

پس از شکست اجتناب ناپذیر بهار پراگ (اوت ۱۹۶۸) و به تاق نسیان سپرده شدن «برنامه عمل»‌ی که در آوریل ۱۹۶۸ به تصویب حزب رسیده بود، به این نتیجه رسیدم که چه بسا تاریخ، درباره‌ی لنین - به رغم همه‌ی حسن نیت و صمیمیتی که در راه رهائی انسان از خود نشان داد - قضاوت کند که او نه تنها به آرمان رهائی بشرط نکرد، که رهائی انسان از چنگ حاکمیت سرمایه و سرمایه‌داران را به عقب انداخت.

با توجه به این فرضیه و بر اساس مشاهداتم به نظریه‌ای رسیده‌ام که نام «دو متربک» بر آن گذاشته‌ام. پیدایش هردو متربک را هم نتیجه عجله و اشتباه لنین می‌دانم در کار ساختمان سوسیالیسم در یک کشور عقب افتاده. خلاصه این نظریه را می‌آورم:

انقلاب اکتبر هشداری بود به صاحبانِ ثروت و قدرت در جهان سرمایه‌داری. آنها به زودی دریافتند که برای حفظ قدرت و موقعیت خود باید بخشی از قدرت و ثروت شان را به ستم دیدگان و بی نوایان واگذار کنند. دخالت دولت در اقتصاد و افزایش حقوق و مزایای مزدگیران، در تخفیف تضادهای سرمایه‌داری و ادامه‌ی زندگی آن نقشی به سزا داشته است. گفته‌ی گالبریت را تکرار می‌کنم: اگر سرمایه‌داری شکل ابتدائی اش را حفظ کرده بود بحران‌های اقتصادی - شبیه بحران ۱۹۲۹ - ادامه یافته بود، عمیق‌تر شده بود و موقعیت وجودی اش را از دست داده بود. از طرف دیگر، مشکلات زندگی در کشورهای «شرقی» که به وسیله‌ی دستگاه‌های تبلیغاتی غرب بدتر و بزرگ‌تر از آنچه بود نشان داده می‌شد، متربکی شد برای مردم عادی کشورهای غربی و رویگردانی آنها از سوسیالیسم. اما آنچه در شرق حاکم بود و غرب به آن می‌تاخت سوسیالیسم نبود، «سوسیالیسم واقعاً موجود» بود. چرا کلمه

خوبی به دبیرستان وارد شده بودم، مرا با منوچهر نیکپور - فرزند نیکپور تاجر معروف که از جمله کارخانه بلورسازی را داشت. یکی از فرزندان خانواده‌ی معروف عدل طباطبائی، و حاتمی نامی در یک نیمکت نشانده بودند. بعدها مطلع شدم که نیکپور و عدل طباطبائی قبل از ورود به دبیرستان، معلم فرانسه‌ی سرخانه داشتند. مادر حاتمی هم فرانسوی بود. این دلزدگی از آموختن زبان خارجی اثر دائمی بر من گذاشت. تا به امروز هم نتوانسته ام تسلط لازم را برای ادای فکرم به زبان خارجی بدست آورم. از دوران دبیرستان، واقعه قابل ذکری به خاطرمن خطور نمی‌کند.

می کنند، بگویند:

- مترو افتخار شهر پرآگ است. بدون آن رفت آمد شهری در پرآگ به طور حتم فلجه می شد.

خوب است یک نمونه‌ی دیگر هم بیاورم و این بحث را به پایان برسانم. سر طرح نوعی هواپیمای مشقی که چکسلواکی تولید می کرد و به کشورهای مختلف می فروخت (از جمله به ایالات متحده آمریکا)، کتابی به تازگی منتشر شده که نوشه است:

«در سال ۱۹۶۲ شوروی‌ها اصرار می کردند که ما از فکر تولید و تکامل این هواپیما صرف نظر کنیم. می گفتند ما بهتر است تراکتور و کمباین بسازیم و تولید هواپیما را به آنها و بگذاریم که ظرفیت بیشتری برای هواپیما سازی دارند. هیچ یک از استدلال‌های ما در روز این پیشنهاد مفید واقع نشد و [دست از پا درازتر] به چکسلواکی بازگشیم. مایوسانه به لنارت مراجعه کردیم و مسئله را با او در میان گذاشتیم. پس از مدت کوتاهی، بدون کوچک ترین تظاهری به ما اطلاع داد که می توانیم به تکمیل و تولید هواپیما ادامه دهیم.

بعدها از طریق دیگری اطلاع پیدا کردم که لنارت در یک رشته مذاکرات دور و دراز و دشوار، شوروی‌ها را قانع کرده بود که از مخالفت با تولید هواپیماهای چکسلواکی صرف نظر کنند. تاکنون بیش از سه هزار فروند از این هواپیماها را تنها به شوروی صادر کرده‌ایم و ...»<sup>۵۸</sup>

لنارت سیگار نمی کشید، لب به مشروب الکلی نمی زد، اهل ورق بازی و سرگرمی‌های از این قبیل نبوده و نیست. محجوب و بی اندازه مبادی آداب است. رئیس دفترش می گفت: نظرات و پیشنهادات بکری مطرح می کند؛ اما طوری رفتار می کند که معلوم نمی شود طرح آن از چه کسی است.

پس از سقوط رژیم سابق از لنارت پرسیدم: علت شکست را در چه می بینی؟ پاسخ داد: - سوسيالیسم خود را برای دفاع از ارزش هایش آماده نکرده بود.

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- در چه فضائی و با چه کسانی می خواستید از ارزش های سوسيالیسم دفاع کنید؟ در فضای ناراضایتی عمومی و با کسانی که عضو حزب بودند و دل در گروی غرب داشتند؟ با کسانی که در محل کار ساکت و به ظاهر موافق بودند، و در بیرون با ناراضیان هم صدا

## پیوستن به حزب توده

در کلاس ششم ریاضی دبیرستان «شرف» (۱۳۲۲) بودم که روزی دوست و هم کلاسی بسیار عزیزم چنین گفت:

- من کلوبی سراغ دارم که در آن دکترها، مهندس‌ها، معلم‌ها، کارگران و ... در گردهمایی کوچکی جمع و تبادل نظر می کنند و تقریباً همین نظریات و عقاید تو در باره مسائل سیاسی-اجتماعی مورد بحث و گفتگو قرار می گیرد. میل نداری در این جمع شرکت کنی؟ به اتفاق او به محلی در اوائل خیابان فردوسی رفتیم (اولین کلوب حزب توده که بعداً کلوب شورای متحده مرکزی کارگران شد). در اتاق کوچکی بیست بیست و پنج نفری تنگاتنگ نشسته بودند. شرکت کنندگان از جمله دکتر عابدی، دکتر عابدی، علی اصغر سروش، مهندس زاویش، احمد قاسمی، دکتر جودت بودند. برخی از آنها بعداً در جریان انشعاب حزب توده (۱۳۲۶) از حزب جدا شدند؛ و برخی دیگر نیز از رهبران درجه اول حزب شدند. بعدها معلوم شد که آن جمع، حوزه شماره ۲۳ حزب توده ایران است که پس از چندی به دو حوزه شماره ۳ و ۶۹ تقسیم شد.

در آن جمع بخصوص، مجذوب طرز بیان و منطق احمد قاسمی شدم که مدت زیادی از رهبران درجه اول و با نفوذ حزب محسوب می شد. فردی بود با شخصیت و به مقدار زیادی مستقل. متاسفانه در سن ۵۷ سالگی در گذشت و مرا سخت متأثر و متالم کرد. او با آن صدای گرم و منطقی بُرایش آمال و آرزوهای اجتماعی درباره‌ی آزادی، اصلاحات، عدالت اجتماعی، بشر دوستی و میهن پرستی و ایجاد جامعه‌ی آرمانی ام را برجسته و بیان می کرد و ماهرانه وضع جامعه‌ی آن زمان ایران را مورد تجزیه و تحلیل و بررسی انتقادی قرار می داد؛ که

در دلسوزی و انسان دوستی اش شاهد نمونه های دیگری هم بوده ام. از جمله این نمونه: روزی جلوی خانه مان سرگرم بازی با بچه هایم بودم. دستی به شانه ام خورد و صدای سلامی شنیدم. لنارت و همسرش بودند. جا خوردم و پرسیدم:

- پس اتومبیل تان کجاست؟

پاسخ داد: نخواستیم مزاحم پسرها بشویم.

منظور نظرش راننده و محافظش بود. با تراوای شهری خط یک آمده بود که درست از مقابل خانه‌ی آنها رد می شد و به محل سکونت ما می آمد.

در دوران نخست وزیری اش کارهای مهمی صورت گرفت؛ به خصوص در زمینه‌ی بهبود وضع شهر پراغ. یک بار که حرف می زدیم گفت:

- در هیئت وزرا گرفتاری بزرگ دارم. وزرای چک برای این که سهم بیشتری از بودجه را به وزارت خانه خود اختصاص دهد، به سرمایه گذاری در پراغ رای نمی دهنند؛ در صورتی که مدت هاست به وضعیت پراغ توجهی نشده و این شهر نیازمند چند اقدام فوری است. به یاد گفتگوی چندی پیشمان افتادم و آنچه با او درمیان گذاشته بودم:

- وقتی زن ها با کیف های بزرگ و سنگین خربد، زیر باران و برف و یا آفتاب گرم در انتظار وسیله‌ی نقلیه این پا و آن پا می کنند، حق دارند به اتومبیل های بزرگی که تنها یک سرنشین دارند و با سرعت از کنارشان می گذرد نگاه های خشمگین بیندازند و بد و بیراه بگویند. مقصود این نیست که وزیر هم باید با اتوبوس شهری سر کار برود؛ ولی باید فکری جدی برای رفت و آمده‌های شهری کرد.

پاسخ لنارت به انتقاد من این بود: لابد زن ها در کیف هایشان کاغذ باطله می ریزند. از پاسخ او - که به این مفهوم بود که وضع میشتبی مردم خوب است و دلیل موجهی برای انتقاد وجود ندارد - خوش نیامده بود و آن را به حساب خصوصیت عمومی مسئولین دولت گذاشت که تحمل شیدن انتقاد ندارند و برای همه چیز توجیه دارند. نمی دانستم که همان وقت سرگرم سرو کله زدن با دیگر اعضای هیئت دولت است و می کوشد که آنها را مقاعد کند که ساختمان متروی پراغ امری ضروری و فوری است. سرانجام هم موفق می شود که طرح متروی پراغ - که نیمی اش از زیر زمین و نیم دیگر از روی زمین می گذرد - را جا بیندازد، مسئله‌ی رفت و امد شهری را حل کند و چیزی به وجود آورد که حتا تازه به دوران رسیده هائی که پس از سال ۱۹۸۹ روی کار آمده اند و همه چیز دوران گذشته را نفی

بی اندازه برايم جالب بود.

شرکت در آن جمع متتجاوز از ۵۰ سال زندگی مرا رقم زد. باید متذکر شوم که علی‌رغم محرومیت های مادی و معنوی و رنج های روحی که در عرض این مدت پراز حادثه متحمل شده و می شوم، به هیچ وجه من الوجه پشیمان نیستم و از آن دوست همکلاسیم همیشه چه قلبی و چه زبانی متشرک بوده و خواهم بود. او هنوز بهترین دوستم است. در دوران کوتاه جوانی که براثر سادگی و خوشابوری، برخورد قشری و یک جانبه به مسائل اجتماعی-سیاسی داشتم، آموخته‌ها و تجربیاتی که در پیمودن این راه به دست آورده‌ام، مرا به مقدار قابل ملاحظه‌ای، مجهر کرده که به اطراف خود عینی و منصفانه ولی همیشه انتقادی نگاه کنم.

چندی پیش در مجله‌ای که اگر اشتباه نکنم «کلک» بودچنین آمده بود: «روشنفکر وجدان نقاد جامعه در هریک از دوره‌های تاریخی است، یا لاقل باید چنین باشد. وظیفه او برخورد نقادانه با جامعه است و نشان دادن این که جامعه تا کجا آزادی را به تحقق رسانده یا نرسانده است؟ فعلًاً مجال این نیست که ثابت کنم چرا باید چنین باشد. این امر از تصوری که محور علم جامعه و سیاست است - یعنی تصور آزادی - لازم می‌آید؛ اما چون هیچ جامعه ای - خواه در گذشته و خواه امروز - هرگز نتوانسته است آزادی آدمی را کاملاً متحقق کند، وظیفه روشنفکر برای نقد و سنجش ضرورتاً به جای خود هست. روشنفکر وجدان آگاه جامعه است. و بنابراین، به تعبیری خاص همیشه مطرود است؛ زیرا وجدان - به ویژه در سیاست - هرگز منشا آسودگی خاطر نیست. بازترین مظهر خصلت انتقادی روشنفکر سقراط است که فیلسوف را «بیگانه ابدی در میان ما» و کار اورا تردید و پرسش درباره سرشت فلسفی‌ی هر شکل حکومت و هرجامعه‌ای معرفی می‌کند و می‌گوید: «سبب این است که من همیشه از کسانی بوده‌ام و هستم که طبعاً باید جهت عقلی را راهنما بگیرند، صرف نظر از این که این جهت عقلی که پس از تأمل و اندیشه‌ی بهتر از جهات دیگر به من نمودار می‌شود، چه باشد؛ و از آنجا که می‌بینم قسمت من این بوده است، نمی‌توانم سخنان خود را انکار کنم.»

تعهد اجتماعی و روحیه انتقادی، در ۲۰ سالگی مرا بدون آن که بدانم مارکسیسم و سوسيالیسم چیست و حتا کلمه‌ای درباره آنها شنیده باشم، به حزبی کشاند که ایدئولوژی و هدف مارکسیسم و سوسيالیسم بود. روحیه انتقادی و تعهد اجتماعی ام تا به امروز به قوت تمام باقی مانده است. چندی پیش دوستی در کمال صمیمیت و محبت گفت:

- باید نام ترا همیشه ناراضی گذاشت.  
با شوق و علاوه در جلسات هفتگی کلوبی که دوستم را به آنجا راهنمائی کرده بود، شرکت می کردم. ده دوازده سال بعد متوجه شدم که در فاصله بیست تا سی سالگی، در اثر جوانی و خوش بینی، تا چه حد مسائل بُغرنج و پیچیده‌ی اجتماعی-سیاسی را ساده کرده و خیال می کردم اگر «از هر کس به اندازه استعدادش و به هر کس به اندازه کارش» تحقق یابد، در شرایط مشابه استعدادها امکان بروز و رشد یافته، در تقسیم نعمات مادی عدالت نسبی برقرار و بسیاری از ناهنجاری‌های اجتماعی ناشی از نابرابری‌های ناحق، برطرف می شود. شعار «اتحاد و همبستگی زحمتکشان جهان» چنان مرا به خود جلب کرده بود که فکر می کردم در آینده‌ی نزدیکی به جای مزهای دولتی روابط برادرانه و برابری بین تمام مردم جهان برقرار خواهد شد. انتربنیونالیسم (جهان‌گرایی) این باور را در من بوجود آورده بود که آگاهانه در تظاهراتی شرکت کنم که در جهت تائید تقاضای امتیاز نفت شمال از طرف شوروی آن زمان بود. برخلاف خیلی‌ها از دیدن کامیون سربازان شوروی در خیابان استانبول تهران نه تنها ناراحت نشدم، بلکه پیش خود گفتم: چه خوب! آنان مانع از این خواهند شد که سربازان دولتی به تظاهر کنندگان حمله ور شوند، عده‌ای را لت و پار کنند و به قتل برسانند. علت چنان برخوردی به واقع سادگی، بی اطلاعی و خوش بینی بود؛ و نه «خیانت به وطن و دست نشانده اجنبی بودن».

این اصل کلی را هم باید در نظر گرفت که به هر پیش آمد اجتماعی، باید تاریخی و در رابطه با شرایط عمومی و زمان واقعه برخورد کرد. از قرار، تقاضای امتیاز از طرف شوروی برای جلوگیری از اعطای امتیاز نفت شمال به آمریکا نیز بود. شرکت نفت ایران و انگلیس، بر اساس یک حسابرسی منتشر شده، سالهای سال ۴۰ شلینگ از ۲۰ شلینگ سود خالص از استخراج و فروش نفت را، آنهم پس از پرداخت مالیات گزافی به خزانه دولت انگلیس، به ایران پرداخته بود. شوروی‌ها پیشنهاد تقسیم سود پنچاه پنجاه را کرده بودند. معاذلک با دید بعدیم و بر ملا شدن حقایق، نمی توانستم تظاهرات در جهت حمایت از دادن امتیاز به شوروی را توجیه کنم. باید گفت مخالفت با دادن هرگونه امتیازی، یعنی پیشنهاد دکتر مصدق درست بوده. چنانکه ملاحظه خواهد شد این دوران خیال پردازی و خوش باوری، به مرحله واقع بینی درباره شوروی مبدل شد. ولی این امید که شوروی و کشورهای شرق اروپا با تمام نواقص بزرگ و معایب فراوانشان می توانند تکیه گاه و پُلی برای رسیدن به جامعه‌ی دلخواهم

اگر دلایلی در دست دارید که نشان می دهد در این تقسیم بنده به ساختمان ما اجحاف شده بگوئید تا منهم به همراه شما به شهرداری بیایم؛ چون وضعیت گرمای خانه‌ی ماهم هیچ خوب نیست.

در سال ۱۹۶۴ که نخست وزیر چکسلواکی شد و به پراگ بازگشت، حاضر نشد در ویلای مخصوص نخست وزیر ساکن شود و باغبان و خدمتکار داشته باشد. می گفت:  
- ممکن است که از آن ویلا برای کارهای مفیدتری استفاده کنند. برای ما یک آپارتمان کافی است.

تا آپارتمان مناسبی برای او و خانواده اش پیدا شود، در یکی از هتل‌های دولتی زندگی می کرد. رهبران حزب توده هم وقتی به پراگ می آمدند در آن هتل اقامت می کردند. رئیس آن هتل که از دوستی من و لنارت بی خبر بود، روزی در حضور ایرج اسکندری گفت:- رفقا، روچیه‌ی همه رهبران و کادرهای حزب یکسان نیست، مثلاً لنارت وقتی نخست وزیر شد مدتها در این هتل زندگی کرد. آخر ماه که شد صورت حساب را به نخست وزیری فرستادم. فرادای آن روز و در پیان کار اداری اش، به هتل بازگشت. لنارت در حالی که صورت حساب را در دست داشت از من پرسید: چه کسی در این هتل زندگی می کند؟ لنارت یا نخست وزیری؟ منی که در ازای کار پول می گیرم خودم باید مخارج زندگی ام را بپردازم، نه جائی که برایش کار می کنم. و صورت حساب را پرداخت.

این را نیز به یاد دارم که پس از بازگشت از سفر کوبا، روز یکشنبه ای برای هوای خوری و گردش به جنگل اختصاصی مقامات عالی رتبه کشور رفته بودیم. لنارت به جنگل بان یکی از سیگار برگ هائی را تعارف کرد که با خود از هاوانا آورده بود. سیگار قوی بود و جنگل بان دچار اغما و بی هوشی شد. با زحمت زیاد و پس از این که مشروب الکلی به او خوراندیم تعادل اولی اش را بازیافت. فرادای آن روز باید برای کاری به لنارت تلفن می زدم. به محض آن که گوشی را برداشت و خودش را معرفی کرد گفت:  
- تلفن کردم. حالش کاملاً خوبه.

لحظه‌ای هاج و اجاج ماندم. نمی دانستم درباره‌ی چه کسی حرف می زند. وقتی متوجه شدم که منظور نظرش جنگل بان است در دلم به او آفرین گفتم و احترامم برایش بیشتر شد. این که نخست وزیر کشور، با آن همه کار و گرفتاری، شب با فکر جنگل بان به خواب رفته و صبح با فکر او از خواب برخاسته، برایم باور کردنی نبود و نیست.

## ۶

با این وجود حتا در میان این فرقه کسانی یافت می شدند که دلسوزی، حس مسئولیت و همدردی اجتماعی داشتند و به خاطر مصالح و منافع جمع حاضر بودند از خود مایه بگذارند. این قبیل افراد همیشه و همه جا در اقلیت هستند؛ ولی همیشه و همه جا وجود دارند. در حزب توده، در اتحاد شوروی؛ در چکسلواکی و... نمونه‌ی برجسته‌ای که پیشتر از او صحبت کرده ام لنارت است.

با او به وسیله‌ی احمد و اعظم قاسمی آشنا شدم. همدوره‌ی قاسمی و غلامحسین فروتن در مدرسه‌ی عالی حزب کمونیست شوروی بود. سه ماه از من مسن تر بود. جوان که بود در جنگ های پارتیزانی علیه فاشیسم شرکت کرده بود. در رشته‌ی شیمی فارغ التحصیل شده بود. در ۲۵ سالگی به معاونت کارخانه‌ی کشش دوزی و سپس ریاست آن رسیده بود. در سال ۱۹۵۳ برای تحصیل به مسکو فرستاده می شود. در بازگشت به چکسلواکی مدتی به ریاست شورای ملی اسلوواکی می رسید که نقش دولت اسلاوها را داشت. وقتی رئیس دولت اسلوواکی بود، من و همسرم را نزد خود دعوت کرد. تابستان سال ۱۹۶۱ بود. به همراه همسرش به براتیسلاوا رفتیم. اتوموبیلی که مارا به آن جا رسانده بود جلوی یک ساختمان چند طبقه‌ی قدیمی رنگ و رو رفته توقف کرد و میهماندار گفت:

- به خانه رسیدیم.

تعجب کرده بودم. به نظرم رسیده بود که آن خانه، خانه‌ی راننده‌ی اتومبیل ماست. هیچ نشانی از خانه‌ی رئیس دولت نداشت؛ ولی خانه‌ی رئیس دولت بود. یک خانه‌ی دو خوابه‌ی کوچک با لوازم ابتدائی. لنارت به راستی قانع و درویش مسلک بود. علی رغم هوش و استعداد، کارآئی و کاردانی ای که داشت فروتن و متواضع بود. همسرش به درستی می گفت که لنارت در تواضع و افتادگی زیاده روی می کند و مثال می آورد:

در زمستان سختی که شهر دچار کمبود زغال سنگ شده بود و شوفاژ خانه‌ها درست کار نمی کرد، همسایه‌ها روزی به خانه ما می آیند و از شوهرم می خواهند که از مقام و موقعیتی که دارد استفاده کند و جهت بهبود گرمای ساختمان اقدامی انجام دهد. شوهرم در پاسخ آنها می گوید: این مسئله جزو وظایف و اختیارات دولت نیست. زغال بین بیمارستان‌ها، کودکستان‌ها، مدارس و سپس متأذل مسکونی به نسبت اهمیتی که دارند تقسیم می شود.

باشد، تا سقوط رژیم‌های حاکم در آن کشورها از بین نرفت.

پس از پایان دوره‌ی متوسطه، در مسابقه ورودی به دانشکده‌ی فنی موفق نشدم (یک گشایش برای ده درخواست کننده)، ولی در هنرستان نقشه برداری معادن پذیرفته شدم. این هنرستان به دانشجویان کمک هزینه تحصیلی می داد و در مقابل دانشجو باید تعهد می سپرد که در ازای هرسال تحصیل - دوره آن سه ساله بود - دوسال در هر محلی که دولت تعیین کند، خدمت کنم. پدرم که خود شغل آزاد داشت «نوکر دولت شدن» را تحقیر می کرد. به خاطر دارم در کلاس پنجم ابتدائی به همکلاسیم که در انشای خود نوشته بود آرزو دارد کارمند دولت شود با چشم تعجب و تحقیر نگاه می کردم. خود قصد داشتم مهندس بشوم و شغل آزاد داشته باشم. به همین دلیل فعالانه در اقدام دانشجویانی که برای حذف کمک تحصیلی و تعهد خدمت دولتی کوشش می کردند، شریک بودم.

محل هنرستان نقشه برداری معادن در آن زمان در خیابان صفوی علیشاه بود و من از منزل تا میدان سپه با اتوبوس و سپس از راه خیابان اکباتان پیاده به هنرستان می رفتم. روزی از روزها جلوی وزارت فرهنگ به دائمی که یکی از کارمندان عالیرتبه آن وزارت خانه بود و در جوانی رئیس فرهنگ اصفهان، بخوردم. او برای انجام کار اداری به تهران آمده بود.

پرسید چه می کنم؟ و در مقابل توضیحاتم گفت:  
- نمی خواهی یک سال کار کنی و در ضمن برای شرکت در مسابقه‌ی ورودی دانشکده فنی خود را بهتر آماده کنی؟

پیشنهاد او در من کارگر افتاد. به اتفاق به دفتر وحید، معاون وزارت فرهنگ رفته بود، و او برای من به دوستش خسروپور، رئیس شعبه مرکزی بانک ملی ایران توصیه نامه‌ای نوشته. وقتی که از او جدا شدم مردد بودم چه بکنم. به هنرستان بروم و یا به بانک برای دائمی دادن توصیه نامه. بیشتر میل داشتم به هنرستان بروم، ولی بخاطر رودربایستی از دائمی پیش خود گفتم به بانک می روم و توصیه نامه را می دهم، ولی برای شروع به کار اگر محل داشته باشند، لابد مقدماتی لازم است که دنبالش را نخواهم گرفت. خسروپور، با گشاده روئی غیرمنتظره‌ای مرا پذیرفت و سوال کرد:

- در کدام شعبه میل دارید کار بکنید؟  
چون کوچکترین اطلاعی از سازمان بانک نداشت، جوابی هم نداشت. او تلفنی رئیس یکی از دوایر را احضار کرد و با تذکر این مطلب که «ایشان خواهرزاده یکی از بهترین

دوستان من است» مرا به دست او سپرد.

در عرض چند دقیقه، از دانشجو به کارمند بانک مبدل شدم. کتابهایم را در کشوی میز گذاشتم و مدتی هاج و واج به اطراف نگاه کردم. چند روزی پدر و مادرم خیال می کردند به هنرستان می روم، در حالی که به بانک می رفتم. پس از مدتی برای آنها توضیح دادم که این اقدام موقعی و هدف این است که سال آینده با آمادگی بیشتر در مسابقه ورودی دانشکده‌ی فنی شرکت کنم.

در این دوران تبلیغات سطحی و غلطی در قسمتی از بدنه حزب توده رواج داشت دائربر این که فرد توده‌ای در درجه نخست باید کوشش خود را صرف بهبود و تغییر شرایط اجتماعی کند تا مثلاً در زمینه‌ی تحصیلات، وضعی بوجود آید که همه بتوانند تحصیل کنند؛ و نه آن که بجای توجه به مسائل اجتماعی به فکر تحصیل خود باشند. این به معنای آن بود که فعالیت اجتماعی مقدم است بر کوشش برای بالا بردن سطح ارزش فردی. خوب بخارادرام چند سال بعد که مسئولیت حزبی دو شهرستان بزرگ -در کنار کار حزبی در تهران- به من محول شد به نزدیکترین کسی گفتمن:

- از مسئولیت جدید حزبی که به من واگذار شده خوشحالم؛ خوشحالتر از این که پست وزارت به من پیشنهاد می شد. در ضمن حزب پیشنهاد کرده که کار بانک را رها کنم و کادر حقوق بگیر حزب شوم. استدلال کردم که لازم نیست تحمل بودجه حزب شوم و قادرم هم کار اداری را انجام دهم و هم به نحو احسن کار حزبی را.

فکر می کنم علت واگذاری کار و مسئولیت بیشتر حزبی به این خاطر بود که در تمام جهات زندگی، همیشه کوشش کرده و می کنم تا هر کار و مسئولیتی که به عهده گرفتم و می گیرم با دقت و دلسوزی و کامل انجام دهم (برخی در این مورد مرا وسوسی قلمداد می کنند). تا زمان انشعاب حزب بدون گرفتن مسئولیت در حوزه‌هایی شرکت می کردم. ولی در بحث‌ها فعال بودم. انشعاب عده‌ای از افراد حوزه‌ها از جمله دکتر رحیم عابدی را که کوشش می کرد مرا هم با خود ببرد، جلبم کرد. و حوزه‌ها تا تشکیل کنگره دوم حزب در اردیبهشت ۱۳۲۷ تق و لق شد.

بعد از کنگره دوم از جمله قرار شد در محل کار هم مثل محل سکونت حوزه‌هایی تشکیل شود تا توده ای های محل کارهایی گررا بشناسند و همکاری کنند. جمع افراد حزبی در محل کار، «فراکسیون حزبی» ... مثلا وزارت دارائی نامیده می شد. در اولین جلسه‌ی کارکنان

عامل بلاواسطه‌ی سخت سری‌ها و نرمش ناپذیری‌ها و سماجت در حفظ وضع موجود آپاراتچی‌های بودند که در جوانان انقلابی و در پیری بوروکرات‌های متفرعن و متکبری شده بودند. درباره‌ی این‌ها بهترین توصیف را از یکی از کارمندان دستگاه حزب کمونیست شوروی شنیدم:

«اکثر این‌ها از روشنفکران خودبینی بودند که نه تنها سودای قدرت و معروفیت در سرداشتند، بلکه فکر می کردند مردم قادر به تشخیص منافع و مصالح خود نیستند و این رسالت تاریخی آن‌هاست که خواست‌های مردم را فرموله و بیان کنند.»

«سوسیالیسم واقعاً موجود» به جای کوشش در جهت به وجود آوردن شرایط برابر و یکسان برای همه‌ی آحاد جامعه، نظم جدیدی از نابرابری به وجود آورد و قشر اجتماعی ای را بال و پرداد که از مزایای ویژه‌ای بهره‌مند شده بودند. این قشر ممتاز برخلاف آنچه تاکنون دیده شده است، مالک ابزار تولید نبود. در تمام سال‌هایی که در کشورهای «شرق» زندگی می کردم با کارگر و کارمندی روبه رو نشدم که جز نسبت به اموال شخصی اش، نسبت به چیز دیگری کشش تملک داشته باشد. مفهوم مالکیت عمومی وجود داشت، ولی مالکیت حقیقی بر وسایل تولید و ثروت عمومی وجود نداشت. از مقامات عالی رتبه‌ی دستگاه حزب گرفته تا وزرا و روسا، تا کارگان ساده و... همه حقوق بگیرانی بودند که توجه شان بیشتر به حقوق و مزایای زندگی شخصی بود، تا دلسوزی برای اموال عمومی و استفاده بهینه و با صرفه از آن‌ها.

مشارکت مردم در عرصه سیاست هم جبهه‌ای ظاهری داشت. مردم، در انتخابات شرکت می کردند ولی به فهرست اسامی ای رای می دادند که توسط ارگان‌های بالاتر تهیه شده بود و به آنها داده شده بود. فقدان دموکراسی، مردم را نسبت به انتخابات بی میل و بی رغبت کرده بود. رهبران را نیز از توده‌ها، به کلی جدا کرده بود، تا جائی که از چشم توده‌ها، رهبران حزب و دولت به فرقه (سکت)‌ای برگزیده می ماندند.

نگیرد و باز طبیعی بود که آنها بخواهند جنبه‌های مثبت این اقتصاد را تشخیص دهند و آن را برای کارکرد بهتر نظام کاپیتالیستی مورد استفاده قرار دهند. این عامل به موازات عامل درخشش شوری در جنگ جهانی دوم موجب تغییر و تحولاتی در نظام کاپیتالیستی شد، که به ویژه در عرصه‌ی اقتصاد قابل مشاهده است (از نجات دادن برخی از واحدهای بزرگ تولیدی گرفته تا تعیین نرخ بهره، تا بیمه‌های اجتماعی و...). در زمینه‌ی اجتماعی هم عقب نشینی‌های کمی صورت نگرفته: کاهش ساعت کار، مرخصی سالانه، به رسمیت شناختن اتحادیه‌های کارگری، حق اعتصاب کارگران و... بیهوده نیست که شاعر و نویسنده بزرگ مکزیکی، اوکتاویا، با کنیت گالبریت هم آواز می‌شود و می‌گوید:

«واقعت این است که سرمایه‌داری پس از انقلاب اکابر و به خصوص بعد از

جنگ دوم و پیروزی شوروی، انقلاب چین و جنبش‌های آزادی بخش در مستعمرات، با

سرمایه‌داری قبل از این وقایع، تفاوت‌های عملده و مهمی پیدا کرده است.<sup>۵۵</sup>

آری، سرمایه‌داری امروز با سرمایه‌داری نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم، که مورد مطالعه‌ی مارکس و انگلیس بود فرق‌های بسیار کرده است. آنچه امروز وجود دارد با آنچه در دوران لینین وجود داشت نیز از بسیاری جهات متفاوت است. اما به رغم همه‌ی این تفاوت‌ها و تغییرات، خصلت اساسی این نظام - و از جمله تضاد میان کار و سرمایه، تضاد میان اقلیت توانا با اکثریت کم توان جامعه - سرجای خود باقی است.

تناقضات و نقصان‌های سرمایه‌داری از یک طرف و نارسائی‌ها و ضعف‌های سوسیالیسم استالینی از طرف دیگر، باعث شد که در اوخر سال‌های پنجاه و اوایل سال‌های شصت میلادی، «تئوری همگرائی» - کونورژانس - دو نظام کاپیتالیستی و سوسیالیستی هوادارانی پیدا کند. بیشتر این هواداران از میان سوسیالیست‌ها و سوسیال دموکرات‌های اروپائی برخاسته بودند که دیگر پیوندی با گذشته‌ی تاریخی خود نداشتند و در اثر چند دهه حرکت در چارچوب نظام سرمایه‌داری به اصلاح طلبان این نظام تبدیل شده بودند.<sup>۵۶</sup> به وسیله‌ی این‌ها بود که سرمایه‌داری جنبه‌های مثبت سوسیالیسم را به وام گرفت و به این ترتیب خود را مستحکم کرد. اما «سوسیالیسم واقعاً موجود» از جمله به علت سرسختی در برابر واقعیات؛ نپذیرفت نارسائی و نواقص کار و سرباز زدن از ایجاد تغییرات لازم و به موقع به سراشیب سقوط افتاد.

بانک ملی که در تیر یا مرداد ۱۳۲۷ با شرکت و مسئولیت دکتر کیانوری و در منزل ایشان در کوچه عدل، خیابان پهلوی، تشكیل شد، دونفر نامزد مسئولیت شدند. پس از بحث و رأی گیری مخفی با دو رأی بیشتر از رقیب - در جمعی در حدود ۲۰ تا ۲۵ نفر - به مسئولیت حوزه فراکسیون بانک ملی انتخاب شدم و بیشتر فعالیتم متوجه کار در فراکسیون بانک شد. پس از غیر قانونی شدن حزب در بهمن ماه همان سال و از بین رفتن امکان کار علنی و قطع ارتباط تشكیلاتی اولین جلسه‌ی فراکسیون دوران مخفی را در خانه پدرم تشکیل دادم. فضای سیاسی جامعه بعد از قصد ترور شاه، چنان وحشت‌زا بود که برخی از افراد حوزه خواستار توقف فعالیت حزب شدند. اما اکثریت جلسه‌با این پیشنهاد مخالفت کرد و عده‌ای هم خود را کنار کشیدند.

پس از مدت کوتاهی، ارتباطات تشكیلاتی مخفی و منظم برقرار شد. ابتدا مسئولیت دو حوزه حزبی، و پس از مدت کوتاهی عضویت بخش، و با کمی فاصله عضویت کمیته‌ی شماره ۲ محلی که یک چهارم تشكیلات حزبی تهران - شمال غربی را در بر می‌گرفت به من واگذار شد و تا زمانی که از ایران اجباراً خارج شدم در این کمیته کار می‌کردم؛ به اضافه‌ی فراکسیون کارمندان تمام بانکها و برخی تشكیلات شهرستانها.

من در هیچ دسته بندی و زد و بند حزبی که متأسفانه در حزب توده هم بوجود آمده بود شرکت نداشتم. همیشه متکی به خودم و کار خودم بودم و زبانم برای اظهار عقیده و نظر در باره هرچیز و هر کسی بی ملاحظه باز بود. ولی این بدان معنا نبود که نسبت به جریانهای که در داخل حزب می‌گذشت، بی توجه و بی نظر باشم. من به برخی جریانها و اشخاص با نظر مساعد و موافق، و به برخی دیگر (از جمله با «سازمانی‌ها») یعنی بخشی از سازمان جوانان حزب توده و بخصوص رهبری آن) با نظر مخالف و انتقادی نگاه و برخورد می‌کردم. به همین جهت هم جریان مورد انتقادم مرا وابسته و همدست دسته مخالف خود تصور می‌کرد؛ و چنان که بعداً ملاحظه خواهد شد، چنین نبود. مثلاً با برخی از رفقاء کارمند بانک (اعضای سازمان جوانان حزب) که استدلال می‌کردند «ما با این رژیم و از جمله بانکش مخالفیم و برای تامین معاش مجبوریم در اینجا کار کنیم، لذا هرقدر کمتر و بدتر کار کنیم در جهت اهداف خود بیشتر کار کرده ایم...»، اختلاف نظر داشتم. نظر من کاملاً برعکس بود. می‌گفتمن - اولاً شما وجدان‌اً موظفید در مقابل دستمزدی که دریافت می‌کنید وظیفه خودرا تا سرحد توانائی به خوبی انجام دهید؛ و ثانیاً طرز رفتار شما از نظر سیاسی مهم است، زیرا شما

برای آنها نمونه ای هستید از یک توده ای. پس باید طوری رفتار کنید که نمونه خوبی باشید. کسی که وظیفه خود را بدرستی انجام ندهد، نمونه بدی است و شما بدین ترتیب حزب توده را بدنام می کنید.

از طریق رفیقی که در کارگزینی بانک ملی داشتم، مطلع شدم که روزی رئیس مافوقم که شخص مسنی بود، در حضور جمعی گفته است که: من در طول خدمت خود کمتر کارمندی به این دلسوزی و خوبی دیده ام. راه ترقی او باز است؛ حیف که می گویند توده ای است. اما جوانانی که بیشتر تحت تاثیر الفاظ انقلابی و چپ روی های شرمیتی و دار و دسته اش بودند، مرا غیر انقلابی و محافظه کار می دانستند.

و تخصیص بخش بزرگی از درآمد داخلی به تسليحات نظامی.

۴

برافتادن حاکمیت سرمایه و سرمایه داری در روسیه به هر حال رویداد مهمی بود که در جهان سرمایه داری هم تاثیرات مهمی بر جا گذاشت. در اوخر سال های ۲۰ و اوایل سال های ۳۰ میلادی که ایالات متحده ای آمریکا و کشورهای سرمایه داری اروپای غربی با بحران اقتصادی بزرگی دست به گریبان بودند، کم نبودند متفکران و مصلحان اجتماعی که به صاحبان سرمایه و صنعت هشدار می دادند: برای کاهش بحران و راضی نگه داشتن بیکاران و گرسنگان، اقدامات فوری لازم است، والا ماهم دچار همان سرنوشتی می شویم که روس ها شدند! با عزیمت از این نقطه نظر بود که شماری از اقتصاددانان بزرگ جهان سرمایه داری، در فاصله ای دو جنگ جهانی از ضرورت دخالت دولت در اقتصاد حرف زدند و نوعی برنامه ریزی اقتصادی و شکل دهی «دولت رفاه».

کینیت گالبریت، اقتصاددان مشهور آمریکائی و برنده ای جایزه نوبل اقتصاد در این باره و در جریان بحث با استانیسلاو منشکوف اقتصاددان شوروی می گوید:

«اگر شما اصرار دارید که سرمایه داری جنبه های مثبتی از سوسیالیسم را به وام گرفته، حاضرم به آن اعتراف کنم... نظام اقتصادی امروز غرب و ژاپن تقاضه اساسی ای با شکل ابتدائی سرمایه داری دوران مارکس دارد. مردم شرق اروپا باید توجه داشته باشند که آنچه در غرب مشاهده می کنند سرمایه داری سنتی نیست؛ سوسیال دموکراسی است، که هنوز ناقص است. اگر سرمایه داری شکل ابتدائی اش را حفظ کرده بود، بحران های اقتصادی - شبیه بحران عمومی سال ۱۹۲۹ - ادامه می یافت، عمیق تر می شد و نظام موجودیتش را از دست می داد.»<sup>۵۴</sup>

در مورد آنچه دانشمند برجسته ای چون کینیت گالبریت - که هیچ نزدیکی به کمونیسم ندارد - می گوید باید کمی مکث کنیم. این که سرمایه داری جنبه های مثبتی از سوسیالیسم به وام گرفته، حقیقتی است که کمتر آدمی منصفی منکر آن است. طبیعی بود که تجزیه و تحلیل بحران عمیق سال های ۱۹۲۹-۳۲ که میلیون ها بیکار و بی خانمان به همراه آورده بود و مقایسه وضعیت اقتصادی کشورهای کاپیتالیستی با شوروی سوسیالیستی که با آهنگ شتابانی به سوی صنعتی شدن و رشد می رفت، نمی توانست در دستور کار اقتصادانان جهان قرار

زود هم نمی‌توانیم این عقب ماندگی را از بین ببریم و بیشتر و بیشتر عقب می‌افتیم.»

و این واقعیتی انکار ناپذیر بود. «بلوک شرق» که ظرفیت تولیدی اش کمتر از یک سوم ظرفیت تولیدی کشورهای غربی بود، برای پیشگیری از خطر نابودی، مجبور بود برای حفظ موازن قوای نظامی همان قدر اسلحه و مهمات تولید کند، که غرب تولید می‌کرد.<sup>۵۳</sup> و این امر باعث شد که سطح زندگی مردم شوروی و سرتاسر شرق اروپا - به استثنای چکسلواکی و مجارستان - به سطح زندگی پیش از جنگ جهانی دوم نزول پیدا کند.

جالب این جاست که رسانه‌های تبلیغاتی جهان سرمایه داری طوری وانمود می‌کنند که گویا شوروی و کشورهای هم پیمانش «جنگ سرد» علیه کشورهای غربی راه اندخته‌اند. در صورتی که واقعیت درست خلاف این ادعایست. «ناتو» (پیمان نظامی ۱۲ کشور حوزه‌ی آتلانتیک شمالی) در سال ۱۹۴۹ (۱۳۲۸) منعقد شد. در صورتی که پیمان ورشو (در برگیرنده‌ی آلبانی، آلمان شرقی، بلغارستان، چکسلواکی، رومانی، شوروی، مجارستان و لهستان) در سال ۱۹۵۵ به وجود آمد. و انگهی، بسیاری از صاحب نظران براین عقیده‌اند که هدف اصلی بمباران اتمی شهرهای هیروشیما و ناکازاکی - که مردم بی‌گناهشان هنوز از عوارض آن در رنج اند - گرفتن زهر چشم از شوروی بوده است. چرا که پس از پیدایش شوروی و کشورهای «سوسیالیستی» ای اروپای شرقی، دولت‌های غربی همواره دنبال فرصل مناسیب بودند که آنها را نابود کنند.

علی‌رغم این واقعیت، به عقیده‌ی من علت شکست «سوسیالیسم واقعاً موجود» در تحلیل نهائی این است که جامعه‌ی روسیه اواخر قرن بیست آماده‌ی این آزمایش تاریخی نبود و الگوی سوسیالیسم استالینی - که وجه اشتراک چندانی با نظرات مارکس و انگلسل و حتی لنین نداشت - نمی‌توانست راه گشای تحول بین‌ایلين این جوامع باشد. البته نمی‌دانم اگر تحریکات، توطئه‌ها، اعمال محدودیت‌ها و تضییقات نظام امپریالیستی نبود، و این طفل زوردرس - که پیش از رشد لازم با دست‌های لنین از «رحم مادر» بیرون کشیده شد - به حال خود گذاشته می‌شد، می‌توانست به مرور بر عوارض زود رسی خود فائق بیاید و رفته رفته و لنگ لنگان روی پای خود بایستد و راه رفتن طبیعی را بیاموزد یانه. اما آنچه می‌دانیم و یقین است این است که به حال خود گذاشته نشد و این جثه ناتوان مورد تهاجم انواع و اقسام میکربه‌ای کشنده قرار گرفت که او را ضعیف تر و رنجورتر می‌کردند؛ میکربه‌ای کشنده‌ای مثل تهاجم ۱۴ دولت، محاصره‌ی همه جانبه، جنگ، توطئه، تحمل مسابقه نظامی

## ازدواج

ازدواج که بعداً به آن اشاره خواهد شد، مانع از تبعیدم به بوشهر شد. مختصراً درباره زندگی صرفاً خصوصیم که با کار حزبی هم ارتباط مستقیم و غیر مستقیم پیدا کرد، بگویم. به علت عضویت در حزبی غیر قانونی و امکان پیش آمد های غیر عادی در زندگیم، قصد نداشتم ازدواج کنم و سرزنشت انسان دیگری را در معرض تلاطمات و وقایع نامشخص و غیر قابل پیش بینی قرار دهم. اما بالاخره با یکی از کارمندان بانک، خانم کافیه شریفی، که پیش از ۵ سال همیگر را شناخته بودیم در خرداد ۱۳۲۹ ازدواج کردم. پیش از ازدواج، توجه همسر آینده ام را به امکان پیش آمد های ناگوار و غیر مترقبه در زندگی مشترکمان جلب کرده بودم. یکی از شرایط ازدواج هم این بود که فرزند دار شدن را تا زمان مناسب به عقب بیندازیم. بگذریم از این که بعدها معلوم شد، اعلام آمادگی برای تحمل پیش آمد های ناگوار و قبول شرایط نامساعد به معنای قبول آن پیش آمد ها نبود. تحت عنوان ملاحظات پزشکی هم تنها توانستیم ۱۹ ماه بچه دار شدمان را به تعویق بیندازیم و نخستین فرزند دختر ما در آبان ۱۳۳۱ به دنیا آمد.

جا دارد به اتفاق اشاره کنم که به ازدواج ما مربوط می‌شود. شوهر خواهر همسر آینده ام سرهنگ شهربانی بودو در آن روزها که ما مشغول خریدها و برنامه‌های ریزی مراسم ازدواج بودیم، ریاست اداره اجرائیات نظام وظیفه<sup>۱</sup> را به عهده داشت. افراد خانواده همسر آینده ام نمی‌دانستند که من توهه‌ای هستم. روزی که با جیپ سرهنگ به خرید رفته بودیم او را نا آرام و مشوش یافتم و علت را جویا شدم. با ناراحتی گفت که: - فردا کار خیلی دشوار و پر درد سری داریم. امروز دکتر جهانشاه صالح رئیس دانشگاه

تهران ۱۱ نفر اعضای هیئت مدیره اتحادیه دانشجویان را اخراج کرده و فردا صبح اطلاعیه آن در تابلوی آگهی های دانشکده ها نصب می شود. چون از امروز آنها دانشجو نیستند، لذا مشمول خدمت نظام وظیفه می شوندو ما همین فردا باید آنها را دستگیر و به سربازخانه تحويل دهیم.

شرح و توصیف این که گفته او چه تاثیر ناگواری بر من گذاشت لازم به نظر نمی رسد. پس از لحظه ای با تمارض خواهش کردم مرا به منزل برسانند. بی درنگ خود را به مسئول حزبی دانشگاه تهران رساندم و موضوع را به او اطلاع دادم. فردای آن روز پلیس تنها توانست یک نفر را دستگیر کند؛ که او هم به کمک دانشجویان که از قبل آمادگی داشتند و بر اثر دراز کشیدن دختر دانشجوئی جلوی چرخهای اتومبیل پلیس، رها شد. دبیر اتحادیه دانشجویان در آن زمان ایرج ر.<sup>۲</sup> دانشجوی رشته پزشکی بود که به دستور حزب در منزل یکی از افراد کمیته ای که تصادفاً مسئولیت من بودم مخفی شد و چندی بعد با گذرنامه جعلی برای ادامه تحصیل به چکسلواکی فرستاده شد.

چند روز پس از این واقعه جشن ازدواج ما برگزار شد و پس از مدتی با وامی از بانک ملی گرفتم، خانه ای در خیابان شاه غربی خریداری کردم. چون در محل زندگی جدید شناخته نشده بودم، به حزب پیشنهاد کردم از منزل ما برای کارهای مخفی استفاده کند. به این ترتیب خانه ما مرکز پخش روزنامه مردم و مطبوعات حزبی شهر تهران و حومه شد. برای پوشش به اتفاق همسرم و با ماشین و راننده حزبی چندین هزار نسخه روزنامه و نشریات دیگر را به محل های مربوطه می رساندیم. از خانه ما برای تشکیل جلسات بزرگ حزبی، برگزاری جشن ها و اعیاد سیاسی، تولد و مرگ شخصیت های کمونیست استفاده می شد. همسایه های شریفی داشتیم که حزبی نبودند؛ وقتی تعداد میهمانان زیاد بود، از آنها ظرف و ظروف قرض می کردیم و آنها هم می دانستند منظور چیست.

در اواخر سال ۱۹۵۲ (۱۳۳۱) به مناسبت تولد استالین و تقریباً سه ماه بعد در مارس ۱۹۵۳ پس از مرگ او، وقتی برای گرفتن ظروف به سراغشان رفتیم، به شوخی گفتند: - اینهم شد همسایه. یک روز برای تولد، یک روز برای مرگ، پس کی برای ختنه سوران جشن می گیرید؟ (می دانستند که از فرزنددار شدن جلوگیری می کنیم).

زندگی خانوادگی ما با کودتا ۲۸ مرداد از هم پاشید. چون از روی قرائن امکان حمله به محل سکونتمان منتفی نبود. من مخفی شدم و همسرم با طفل هشت ماهه خانه و زندگی را با

نظام های غیر دموکراتیک، اگر دست به اقداماتی می زند که در جهت خواست اکثریت مردم باشد، نه تنها از شمار مخالفین خود کم می کنند، بلکه همراهان و هواداران جدیدی نیز پیدا می کنند. «سوسیالیسم استالینی» هم جز در میان دهقانان با مخالفت و مقاومت اجتماعی رو به رو نبود. نیروی که پس از انقلاب اکثیر سرکار آمد از حاکمان گذشته خلیع ید کرد. محکومین جامعه‌ی پیش از انقلاب که به حکومت رسیدند در پی آن بودند که بر ویرانه‌های نظام گذشته نظمی نویسند. به زودی در ورای بی نظمی، ناامنی و بی ثباتی سال‌های پس از جنگ، نظام و امنیت و ثبات به وجود آمد.

آرمان‌ها و هدف‌های عالی و بزرگ انقلاب اکثیر، شور و شوق انقلابی مردم در متحقق کردن آنها، آنهم به رهبری مردی که از میانشان برخاسته بود؛ اراده‌ای آهنین داشت و علی رغم دانش اندک، خوی خشن و روح مستبدش زیرک و قاطع بود و توانسته بود جامعه را به جلو بکشاند و پیروزی درخشنانی در جنگ به دست آورد، از عوامل مهم حرکت رو به پیش جامعه بود. تصادفی نبود که علی رغم همه توطئه‌ها و تضییقات سرمایه‌داری جهانی، سفینه‌ی اسپوتنیک ساخت شوروی توانست منطقه‌ی جاذبه‌ی زمین را برای اولین بار بشکافد (۱۹۵۷/۱۳۳۶) و اولین انسان فضانور را در مدار، به پرواز درآورد. اما همین کشوری که در برخی زمینه‌های علمی و تکنیکی شانه به شانه‌ی آمریکا می سائید و در برخی زمینه‌ها از آمریکا پیشی گرفته بود، هنوز قادر به تهیه پوشاک مناسب و تامین نان و گوشت کافی برای مردمش نبود. چرا؟ توضیح این مسئله را از قول یکی از استادان اقتصاد دوشنبه (استالین آباد) می آورم. او در سخنرانی که در سال (۱۹۵۵/۱۳۴۴) برای دانشجویان ایراد کرد، گفت:

«ایالات متحده ای امریکا، کشوری که از هردو جنگ جهانی دور بوده است و

حتی یک بمب در خاکش نیافتاده است، و برعکس از طریق فروش تسلیحات نظامی منافع سرشاری نصیبیش شده است، بالای سر ما بمب اتمی منفجر می کند و گلوی مارا با پیمانها و پایگاه‌های نظامی می فشد و با محاصره‌ی اقتصادی می خواهد ما را از پا درآورد. این واقعیت راهنم پنهان نمی کند. ما برای حفظ کشورمان و تامین امنیت آن مجبور شده ایم در معادله‌ی نان-اسلجه (یا به قول اروپائی‌ها توپ-کره) سهم زیادی از کره‌ی مردمیان را برای ساختن توپ خرج کنیم و به جای ساختن تراکتور و کامپیون، تانک و هواپیمای شکاری بسازیم. حالا در تولید صنعتی-نظمی با غرب هم آوری می کنیم؛ اما در تولید نعم مادی و کالاهای مصرفی نه تنها عقب هستیم، بلکه به زودی

۴) رابطه میان اداره کنندگان و اداره شوندگان رابطه‌ای است عمودی و یک طرفه،  
 ۵) تمکر اخبار و اطلاعات در دست حزب و دولت که هرچه می‌خواهد به خورد جامعه  
 می‌دهند و هرچه را که مخالف منافع و مصالح خود تشخیص می‌دهند از جامعه پنهان می‌کنند.  
 ۶) اختناق، ارعاب و حتی ترور شیوه‌ی کار همه‌ی نهادهای حکومتی است. هرچه با  
 نحوه‌ی تفکر حاکم خوانائی نداشته باشد، به عنوان «فکر مخالف» مورد حمله قرار می‌گیرد.  
 ۷) تامین اجتماعی و تخصیص مزایای زندگی‌ی همه‌ی اقشار جامعه در دست قدرت  
 سیاسی است. اوست که تصمیم می‌گیرد مزایا بدهد یا ندهد.

۸) سوسياليسم استالینی خود را بهترین، کامل‌ترین و والاترین نظام ممکن می‌پنداشد و  
 حاضر نیست حقانیت هیچ نظام دیگری را به رسمیت بشناسد.  
 به رغم تمام معایب و مضراتش، «سوسياليسم استالینی» دست آوردهای هم برای شوروی

داشت:

(الف) صنعتی شدن روسیه، روسیه‌ای که بر اثر چهار سال جنگ داخلی و بین‌المللی،  
 اقتصادش آسیب خورده بود و سطح تولید آن در سال ۱۹۲۷-۱۹۲۸، به سطح تولید ۱۹۱۳ تنزل پیدا  
 کرده بود. در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۲۷-۱۹۲۸، یعنی مقطع تجاوز آدولف هیتلر به خاک شوروی،  
 از چنان بار صنعتی و زیر ساخت اقتصادی بهره‌مند شده بود که توانست ماشین جنگی‌ی  
 عظیم آلمان را درهم شکند. (سهم کمک‌های تکنیکی متفقین به شوروی از ۴ تا ۵٪ از کل  
 تجهیزات جنگی این کشور تجاوز نکرد؛ تانک و زره پوش ۳٪ و هواپیما ۷٪ و...)

(ب) نظام اقتصادی-اجتماعی-سیاسی که به وجود آمد از قدرت باز تولید خود برخوردار  
 بود. سال‌ها طول کشید که تضادهای نهفته در این نظام سرباز کند و خود را نشان دهد. وقتی  
 نشانه‌های بحران شوروی بارز شد، جنگ جهانی دوم شد که همه مسائل کشور را تحت  
 الشاع خود قرار داد و بر تضادهای روبنایی و زیر بنایی جامعه سایه انداخت. پس از پایان  
 جنگ هم بازسازی ویرانی‌های جنگ - که به شکل معجزه آسائی در کوتاه‌ترین زمان ممکن  
 انجام شد - بروز بحران را به تعویق انداخت. جزوی «مسائل اقتصادی سوسياليسم» استالین  
 واکنشی بود به رشد بحران. اصلاحات خروش، دوچک در چکسلواکی و گورباچف،  
 اقداماتی بود در جهت انطباق زیربنا با روبنا و پیشگیری از حاد شدن این تضاد.

با این حال نباید تصور کنیم که این نظام هواداران و پایگاه اجتماعی نداشت و تنها از راه  
 زور و ترور بر جای مانده بود و جامعه تقسیم شده بود به حکام و محکومین. به طور کلی

عجله ترک و به محل سکونت مادرش رفت، چهار سال و اندی طول کشید تا اعضای خانواده  
 دوباره گرد هم آیند و این در پراگ بود. اواخر سال ۱۳۳۶ (۱۹۵۷).  
 زندگی در مهاجرت، دور از همه کسان و چیزهایی که انسان با آنها بزرگ شده، خوگرفته  
 و عزیزانشان می‌دارد، علاوه بر دوری از زاد و بوم و علی دیگری که به درستی به «مهاجرت  
 لعنتی» ملقب شده است، اثر مهمی در پیدایش مشکلات زندگی خانوادگی ما داشت. علیرغم  
 آن که همسرم قبلاً آمادگی خود را برای تحمل سختی‌های زندگی پذیرفته بود به خواست  
 خودش و با میل فراوان به مهاجرت آمده بود، معذالت نتوانست با زندگی مهاجرت خو  
 گرفته و کنار بیاید. خود این مطلب یکی از علل بسیار موثر ناراحتی‌های شخص او،  
 فرزندانمان - یک پسر و یک دختر هم در مهاجرت پیدا کردیم - و بالاخره من شد. به درخواست  
 او در سال ۱۳۵۵ (۱۹۷۶) پس از ۲۶ سال زندگی پرتلاطم از هم جدا شدیم.

است، اداره‌ی موسسات اقتصادی ملی و دولتی با اصول سرمایه داری تا اندازه‌ای مطرح است.<sup>۵۲</sup>

و شاید از آنجا که می‌دانست ادامه‌ی چنین سیاست اقتصادی‌اجتماعی‌ای به مرور به احیاء سرمایه داری و ایجاد یک طبقه سرمایه دار می‌انجامد، بر جنبه‌ی تاکتیکی «نپ» و این که این برنامه یک «عقب نشینی تاکتیکی» است تاکید می‌کرد. به هر تقدیر با قاطعیت نمی‌شود در این باره اظهار نظر کرد. متأسفانه سه سال پس از تصویب «نپ» لین درگذشت (۱۹۲۴/۱۳۰۳). در آن سه سال هم سخت بیمار بود و دست به گربان عوارض سکته‌هائی که او را از پا انداخته بود.

### ۳

حفظ انقلاب اکبر در چنان شرایط نامساعد داخلی و خارجی سخت دشوار بود. همه چیز از هم پاشیده بود و وضعیت از هرجهت بحرانی بود. در این وضعیت بحرانی و به هم ریخته، جامعه‌ای که دموکراسی سیاسی را تجربه نکرده بود، به دنبال دیکتاتوری مقتدر رفت و به این ترتیب باتوشکا استالین جای باتوشکا تزار را گرفت، و این علی رغم نظر لینین بود که کمی پیش از مرگ، نگرانی خود را نسبت به پیامدهای رهبری ژوزف استالین ابراز داشته بود و برکناری اورا از صدر حزب و حکومت شوروی درخواست کرده بود.

استالین از سال ۱۹۳۰ (۱۳۰۹) که همه رقبانش را از صحنه راند. تا سال ۱۹۵۳ (۱۳۳۲) که با قدرت بر شوروی حکومت کرد، نظام سیاسی-اقتصادی-اجتماعی را در شوروی مستقر کرد که به سوسیالیسم استالینی بازشناخته می‌شود. همین نظام است که بعدها با کم و بیش تغییراتی در کشورهای شرق اروپا پیاده می‌شود. خصوصیات اصلی این نظام را می‌شود چنین خلاصه کرد:

- (۱) تمرکز قدرت سیاسی در حزب کمونیست که مهم ترین مرکز تصمیم‌گیری‌ها و تعیین خط مشی در همه‌ی زمینه‌های زندگی اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی است. دستگاه دولت و وزارت خانه‌ها زیر فرماندهی حزب کمونیست قرار می‌گیرند.
- (۲) بازسازی دولت، به صورت نهادی تمرکز و مقندر.
- (۳) تمرکز همه‌ی وسائل اصلی تولید در دست دولت که تنظیم کارکرد و گردش سرمایه، نوسانات بازار و فرایند تجدید تولید هم در ید قدرت اوست،

### اتحادیه کارمندان بانک ملی

برای نه سال، یعنی از اوآخر سال ۱۳۲۳ تا روز کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ در بانک ملی، شعبه مرکزی کار کرد. با وجود آن که تعداد اعضای حزب توده در شعبات (مرکزی، بازار و ...) بانک ملی بیشتر از ۲۵-۳۰ نفر نبود، اما نفوذ حزب در میان کارمندان بانک ملی نسبتاً قابل ملاحظه بود. بانک ملی از بد تاسیس آن بوسیله آلمانی‌ها، بیشتر به بنگاه تجاری شبیه بود تا اداره‌ای دولتی. کارمندان، کسر بازنیستگی به مفهوم عام آن نمی‌پرداختند و حقوق بازنیستگی هم نداشتند. بانک هر ماه ۵ درصد از حقوق کارمندان را کسر و خود، ۱ درصد برای کارمندان پس انداز می‌کرد. کارمند در صورت خروج از بانک-قبل از ده سال خدمت- تنها حق دریافت ۵ درصدی را که خودش پرداخته بود، داشت. اما پس از ده سال خدمت ۱۰ درصدی هم که بانک کنار گذاشته بود به او یکجا پرداخت می‌شد. جمع این مبلغ مثلاً بعد از ۳۰ سال خدمت، مبلغ قابل ملاحظه‌ای می‌شد که هنگام ترک خدمت به کارمند پرداخت می‌شد؛ به صورت وجه نقدی. ولی اکثر کارمندان بانک تمایل داشتند که مشمول مقررات استخدامی کشوری شوند. لذا بانک (اگر اشتباہ نکنم در اوآخر سال ۱۳۳۰ یا اوایل ۳۱) اعلام کرد که: کمیسیونی که نامش «کمیسیون استخدامی» است، از طرف کارمندان بانک به این موضوع رسیدگی می‌کند.

فراکسیون حزبی که مانند خود حزب نیمه مخفی بود، اعلامیه‌ای به امضای عده‌ای از کارکنان بانک ملی منتشر و ۵ نفر از جمله مرا برای عضویت در کمیسیون نامزد کرد. ما در آن زمان اتحادیه کارمندی (که بعد تر تشکیل شد) نداشتیم؛ معاذالک لیست پیشنهادی ما، شاید به علت عدم وجود لیست کامل دیگری، با اکثریت فوق العاده زیادی برنده

پیروزی رساند که روح دوره‌ی خود را به خوبی تشخیص داده باشد و متناسب با آن اقدام نماید.

لینین که بر نقش عوامل ذهنی در روند تغییرات اجتماعی (سازمان، آگاهی سیاسی، اراده اجتماعی...) بیش از مارکس و انگلس تاکید داشت، در برابر کسانی که از نقطه نظر عینی جامعه‌ی روسیه را آماده‌ی سوسیالیسم نمی‌دانستند، استدلال می‌کرد که اگر بخش آگاه و پیشرو طبقه‌ی کارگر در حزب واحد و با انصباطی متشكل شود می‌تواند پس از پیروزی انقلاب عوامل ترمز کننده‌ی رشد جامعه را از سر راه بردارد و ساختمان سوسیالیسم را پایه گذاری کند. یعنی در حقیقت از یک مرحله‌ی اجتماعی حداقل نیمه تمام «جهش» کند و «میان بر» بزند.

با این حال کمی پس از پیروزی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، خود لینین به مشکلات و عوارض تئوری «جهش» پی می‌برد و در نتیجه NEP (سیاست نوین اقتصادی / New Economic Policy) را تدوین می‌کند. در زمینه‌ی سیاسی هم نوعی کثرت گرائی سیاسی را توصیه می‌کند و تنوع نظر درباره‌ی راه‌ها و شکل‌های ساختمان جامعه نوین را به رسمیت می‌شناسد. برای به تصویب رساندن این طرح، در دهه‌ی کنگره حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی (بلشویک)، لینین NEP را به عنوان یک عقب نشینی تاکتیکی برای ریختن شالوده‌های لازم پیشرفت استراتژیک بعدی، عرضه می‌کند.

خطوط کلی این برنامه عبارت است از: به رسمیت شناختن شکل‌های مختلف مالکیت، از جمله مالکیت سرمایه‌داری. و همچنین به رسمیت شناختن همه‌ی طبقات و قشرهای اجتماعی مربوط به این شکل‌ها؛ روی آوردن به روش‌های اصلاح طلبانه و گام به گام و روی برگرداندن از روش‌های انقلابی و جهش وار؛ کنار گذاشتن شکل مبادله‌ی جنسی و به کار گرفتن شکل مبادله از راه بازار؛ ضعیف کردن نقش برنامه ریزی مرکز دولتی و تقویت مکانیسم‌های پولی، ارزی، اعتباری و مالیات‌های دولتی. سر آخر باید از خوزراسپمود نام برد، که خود مختاری به نسبت وسیع موسسات اقتصادی است. وقتی به مفاد این برنامه دقیق می‌کنیم نتیجه می‌گیریم که در حقیقت NEP پاسخگوئی به یک ضرورت تاریخی بود؛ ضرورت تاریخی به پایان رساندن مرحله‌ی تکامل سرمایه‌دارانه‌ی جامعه‌ی روسیه؛ بدون وجود سرمایه‌داران! به این نکته لینین واقف بود:

«... وقتی این فرم (خوزراسپمود) اداره‌ی موسسات و مبادله تجاری آزاد مطرح

شد. مسئولان بانک احساس «خطر» می‌کردند. زیرا غیر از من که به توده‌ای بودن معروف بودم، مهدی سمعی که چند سال بعد رئیس بانک مرکزی شد و ابوالقاسم خردجو، رئیس بانک صنعتی، از توده‌ای هاشمی بودند که بعد از انشعاب سال ۱۳۲۶ از حزب کناره گیری کرده بودند. با این حال هنوز به «چی» معروف بودند. صادق بزرگ و مصیبی هم بیشتر دموکرات شناخته می‌شدند تا محافظه کار.

توسط رفیق حزبی که در کارگزینی داشتم (رضاجوئی) و به دستور حزب به توده‌ای بودن تظاهر نمی‌کرد، مطلع شدم که انصاری رئیس کارگزینی که از محافظه کاران معروف و به اصطلاح آن زمان از مرتاجع‌ها بود، با پرونده استخدامی من به مدیر کل بانک ملی آن زمان، دکتر محمد نصیری، که مصدقی و مرد بسیار فهمیده و شریفی بود - و اگر زنده است یادش بخیر باد و خدا سلامتش بدارد و اگر در گذشته است روحش شاد باشد - مراجعت کرده و گفته بود:

- چگونه این توده‌ای جوان حق دارد در تعیین سرنوشت استخدامی کارمندان مسن و قدیمی بانک شریک باشد؟ شما حق دارید او را از عضویت کمیسیون کنار بگذارید.

دکتر نصیری در جواب گفته بود:

- بانک تعداد زیادی کارمند جوان دارد. آنها هم باید حداقل یک نفر نماینده در کمیسیون داشته باشند. شنیده‌ام که فلاپی نه تنها در میان کارمندان جوان، بلکه میان قدیمی‌ها هم شناخته شده و مورد اعتماد است.

بعد از انتخابات، کمیسیون کارگزینی عده‌ای از افراد کم و بیش شناخته شده‌ی حزبی و چپی را به نقاط بدآب و هوای کشور تبعید کرد. انصاری پس از این که نتوانست مرا از کمیسیون اخراج کند، قصد کرد که به بندر بوشهر منتقل کند. همان رفیق توده‌ای شناخته نشده موضوع را به من اطلاع داد. طبق مقررات بانک، در یک دائرة و یا در یک شعبه کوچک به علت امکان وجود تبانی و سوءاستفاده، بستگان و خویشاوندان، برادر و خواهر، زن و شوهر و ... نمی‌توانستند باهم کار کنند. به رئیس کارگزینی مراجعه کردم و متذکر شدم که انتقالم به بوشهر منجر به از هم پاشیده شدن خانواده خواهد شد. به این ترتیب کارگزینی نتوانست تصمیم خود را عملی کند.

در میانه‌ی سال ۱۳۳۱، اتحادیه کارمندان بانک ملی، با شرکت جمع کثیری (در حدود ۶۰۰ نفر) در سالن یکی از سینماهای تهران تشکیل شد و در همان نشست شرکت

کنندگان هیئت مدیره‌ی یازده نفری را بوجود آوردند. این هیئت مدیره در اولین جلسه خود مرا به عنوان مسئول یا دبیر اتحادیه انتخاب کرد. هیئت مدیره‌ی همچنین تصمیم گرفت نشریه‌ای منتشر کند و مسائل صنفی کارمندان را مورد بحث و بررسی قرار دهد. افراد عضو هیئت مدیره حزب توده، با این که در اقلیت محض بودند (سه نفر بیشتر نبودیم) ولی ابتکار عمل را بدست داشتند. این موضوع، یعنی انتشار نشریه باید با بخش مربوطه در حزب درمیان گذاشته و اجازه گرفته می‌شد. بخش مربوطه حاضر نبود اجازه بدهد. می‌گفتند: - بازهم یک نشریه صنفی دیگر که قادر به گرداندن خود نیست، چه از نظر مالی و چه از نظر محتوى و مطلب، به وجود می‌آید و سپس از حزب کمک می‌خواهد. ما چند تا از این نوع نشریه‌ها داریم و دیگر بس است.

از جانب خود و دیگر رفقاء حزبی عضو هیئت مدیره اتحادیه قول دادم که خودمان بدون کمک حزب نشریه را اداره و بودجه اش را تامین می‌کنیم. به این شرط که هیچگونه کمکی از طرف حزب به ما داده نخواهد شد، اجازه دادند. در عمل همان شد که قول داده بودیم. تیراژ نشریه هفتگی ما به حدود ۱۴۰۰ نسخه رسید. تقریباً احتیاج نداشتم که فعالیت خاصی برای جلب خریدار و خواننده بکنیم. خود کارمندان داولطلب خوب نشیره بودند. خوب به خاطر دارم که ۵ نفر از یکی از شعبات نسبتاً کوچک ما - گویا زاهدان - نامه‌ی گلایه آمیزی به ما نوشته‌ند که چرا آنها را فراموش کرده‌ایم. آبونمان یکساله خودشان راهم برای ما فرستادند. راز موفقیت ما از جمله در این بود که خواسته‌های صنفی کارمندان را به نحو قاطع‌انه ای مطرح می‌کردیم. کوششمان هم در این بود که عقاید و نظریات سیاسی خود را در کار صنفی دخالت ندهیم. و این در حالی بود که کم و بیش تمام مندرجات اساسی نشریه به وسیله رفقاء حزبی تهیه می‌شد. یکبار از طرف حزب دستور داده شد اعلامیه‌ی فدراسیون سندیکای جهانی کارگران را که جنبه عمومی هم داشت، در نشریه خودمان چاپ کنیم. مقاومت کردم و زیر بار چاپ آن نرفتم. استدلال می‌کردم که سندیکای جهانی کارگران «چپ»‌ی است. و گرچه فعالیت ما در جهت ارتقا سطح آگاهی صنفی کارمندان، خود نوعی کار سیاسی است؛ اما اعضای اتحادیه و خوانندگان نشریه، عقاید سیاسی مختلفی دارند. انتشار اعلامیه فدراسیون در نشریه، عده‌ای را رم می‌دهد و به تبلیغات مخالفان اتحادیه و نشریه ما دامن می‌زند. یکی از کارمندان بانک که تحصیلات عالی داشت و مشغول نوشتمن تزدکتری خود در رشته حقوق بود و در بین کارمندان هم از نفوذ زیادی برخوردار بود به من گفت:

به هر حال برخلاف نظریه مارکس، اولین انقلاب پرولتاری جهان نه در یک کشور صنعتی‌ی پیش‌رفته، بلکه در روسیه‌ی عقب مانده پیش آمد که اکثریت جمعیت آن دهقان بودند و کارگران جز بخش بسیار کوچکی از جامعه، محسوب نمی‌شدند. جنبش جهانی «قربیل الوقوعی»<sup>۱</sup> هم که لینین انتظارش را می‌کشید، به سرانجام نرسید و انقلاب‌های آلمان، فنلاند و مجارستان به سختی سرکوب شدند. در پی این سرکوب، تهاجم نظامی ۱۴ سنگر ارجاع به «روسیه سوسیالیست» شروع شد و انواع و اقسام توپه‌ها، خرابکاری‌ها و محاصره‌های اقتصادی، نظامی و فرهنگی.

وزن عددی دهقانان در سراسر آن خاک وسیع، تسلط خورده مالکی - حتی در قسمت‌های اروپائی کشور - ضعف صنعت و تولید بزرگ و نفوذ تولید کوچک ماقبل سرمایه داری، زمینه‌ی نامناسبی برای اقدامات سوسیالیستی بود. از طرف دیگر استبداد دیرپایی تزاری و فقدان آزادی‌های بورژوازی، جامعه را از نقطه نظر سیاسی و اجتماعی عقب نگه داشته بود. درواقع جامعه‌ی روسیه ۱۹۱۷، از نظر عینی به انقلابی شبیه انقلاب کبیر فرانسه نیاز داشت که وظیفه‌ی مقدمش دموکراتیزه کردن زندگی اقتصادی-سیاسی و فرهنگی جامعه بود: زمین به دهقانان، حق تعیین سرنوشت به ملیت‌ها، آزادی مطبوعات، آزادی احزاب، آزادی سندیکاهای کارگری و... تجربه هم نشان داد که جهش از اقتصادی که به طور عمده مبتنی بر خورده مالکی است (نزدیک به ۷۰٪ جامعه دهقان بود و بیش از این میزان بی سواد) به یک اقتصاد سوسیالیستی، عملی نیست و بدون از سر گذرانیدن نوعی سرمایه‌داری همراه با آزادی‌های سیاسی و فرهنگی نمی‌شود به دموکراسی رسید.

پرسشی که در اینجا مطرح می‌شود - هرچند به صورت تجربیدی - این است: اگر الکساندر کرنسکی در فوریه ۱۹۱۷ تقسیم زمین و صلح را به شعار محوری حرکت سیاسی خود تبدیل می‌ساخت، آیا باز لینین می‌توانست با حزب کوچک خود توده بسیار وسیع خواستار صلح و زمین را بسیج کند و قدرت سیاسی را به قبضه درآورد.<sup>۵۱</sup> اشتباه کرنسکی - و تا حدودی شاه ایران - در این بود که نتوانستند خواسته‌های واقعی مردم و نیاز زمانه‌ی خود را تشخیص دهند و در جهت تحقق آن حرکت کنند. به دیگر سخن، در هر مرحله از تکامل اجتماعی، جامعه آبستن و آماده‌ی تغییرات خاصی است. کسی می‌تواند مردم را به سوی خود جلب کند و به

شریف در قدرت قرار گیرند تا همه‌ی مسائل حل شود. تا جائی که من می‌دانم این سوسياليست‌های تغیلی بودند که نقش انسان‌های شریف در سازماندهی تولید جامعه را بر جسته می‌کردند و خیال می‌کردند که از این طریق مساوات برقرار می‌شود. اما تجربه نشان داد که با به کار گماردن «انسان‌های شریف» گرهی از مشکل فروپاشه بشر باز نمی‌شود. برای مارکس که ماتریالیستی پیگیر و پایه گذار ماتریالیسم تاریخی بود، شرایط مادی جامعه است که در تحلیل نهائی عامل اصلی‌ی تکاملی جامعه محسوب می‌شود، نه عنصر ذهنی‌ای چون «شرافت انسان».

درست است که در تصورِ شکل ایده‌آل جامعه‌ی آینده، امید و آرزوهای مارکس چیره نشدن و مارکس به این نتیجه‌ی اشتباه رسید که پس از حذفِ تضادِ بنیادین جامعه‌ی سرمایه‌داری -یعنی تضاد کار با سرمایه- به وجود آوردن «مدینه‌ی فاضله»، یعنی جامعه‌ای بدون تضاد و تناقض، امری ممکن و میسر خواهد شد. ولی در بررسی انتقادی تفکر مارکس آنچه مهم است این است که این متفکر بزرگ توانست قانونمندی‌های حرکت سرمایه را کشف کند، فیشیسم کالائی، از خودبیگانگی انسان و کار کرد مذهب به عنوان روح جهان و افیون توده‌ها را بشکافد و سمت و سوی مبارزه‌ی طبقات متخصص این جامعه را بنمایاند. اما اگر اطلاق مفهوم «دترمینیسم» به مارکس درست نیست، این نظر روزنامه که ولاپیمیر ایلیچ لنین به دترمینیسم تاریخی کم بها داد، به عقیده‌ی من کاملاً درست است. او با تدوین نظریه «امپریالیسم، عالی ترین مرحله‌ی رشد سرمایه‌داری و آستان انقلاب پرولتاریائی»، و طرح «تزاہ‌ای آوریل» (در آوریل ۱۹۱۷) انقلاب بوژوا دموکراتیک فوریه ۱۹۱۷ را در مدت چند ماه به یک انقلاب سوسيالیستی فرا روانید، که با شرایط عینی جامعه‌ی روسیه آن زمان سازگاری و خوانائی نداشت. این عمل اراده گرایانه چه بساعت اصلی‌ی انحراف ساختمان سوسيالیسم در روسیه بود. چون خود لنین پیش از انقلاب فوریه ۱۹۱۷ روسیه، انقلاب این کشور را بوژوا -دموکراتیک ارزیابی می‌کرد و بارها تاکید کرده بود که اگر روسیه‌ی استبداد زده بخواهد از راه دیگری جز دموکراسی به سوسيالیسم رسد، «قطعاً به نتایج نامطلوبی خواهد رسید.» وانگهی لنین نیز همچون مارکس براین اعتقاد راسخ بود که «پیروزی سوسيالیسم در یک کشور ممکن نیست»، و این که اگر انقلاب آلمان فرا نرسد و همچون پشت جبهه‌ی قدرتمندی برای سایر انقلاب‌های اروپائی عمل نکند، «انقلاب روسیه نابود می‌شود.»

-من با حزب توده جداً مخالفم و می‌دانم که شما توده‌ای هستید، ولی برای عضویت در رهبری اتحادیه و کار صنفی به شما رأی داده و خواهتم داد؛ زیرا متوجه شده‌ام که شما بدون دخالت عقاید سیاسی خود از حقوق صنفی کارمندان مصراوه دفاع می‌کنید.

آقای شفیعی که بعداً دکتر شفیعی شد، در واقع بیان کننده نظر دهها نفر دیگر بود. زیرا نشریه و اتحادیه، به مفهوم واقعی کار صنفی می‌کردند.

ممکن است دور از تواضع تلقی شود؛ ولی واقعیت است که اتحادیه کارمندان بانک ملی و نشریه ما یکی از موفق‌ترین، اگر نگویم موفق‌ترین اتحادیه و نشریه صنفی کارمندی (نه کارگری) در سازمانهای دولتی ایران بود.

از جمله فعالیت‌های اتحادیه، سازماندهی گردش‌های دسته‌جمعی در روزهای تعطیل و اعیاد عمومی بود. با توجه به این که ۴۰ سال پیش امکان و وسائل تفریح برای مردم متوسطی چون کارمندان عادی بانک بسیار محدود بود، اقدام اتحادیه در ترتیب منظم گردش‌ها -که به خوبی سازمان داده می‌شد- مورد استقبال فراوان کارمندان و خانواده‌هایشان قرار گرفت. به خاطر ندارم چند اتوبوس برای انتقال علاقمندان اجاره می‌شد، ولی به یاد دارم که همیشه به علت از دیدار شرکت کنندگان به بلندگو و میکروفون نیاز بود. زیرا اتحادیه در برنامه‌های تفریحی و هنری هم اقدامات و فعالیت خود را گزارش می‌داد و هم مسائل و مشکلات صنفی را مطرح می‌کرد. کسانی که ذوق و استعداد هنری داشتند -مثلاً شعری سروده بودند- آن را می‌خواندند و یا قطعه‌ای را دکلمه می‌کردند. برنامه‌های تفریحی با شوخی و مزاح توان بود و انتقاد از رفتار مدیران و رؤسای بانک و در آوردن ارادی آنها. اطفال هم در برنامه‌ها جای خود را داشتند؛ که هم موجب رضایت آنها و هم خشنودی و تشکر اولیایشان می‌شد.

طبیعی بود که این معاشرت‌ها و برخوردها، در محیط و شرایط دور از محیط خشک اداری، به نزدیکی و حتا رفاقت و دوستی کسانی می‌انجامید که تماسی در محل کار باهم نداشتند. در مجموع کمکی بود به تقویت روحیه همدردی و همبستگی کارمندی، که برای پیشبرد اهداف صنفی اتحادیه لازم بود.

قبل‌اشاره شد که به منظور رسیدگی به وضع استخدامی کارمندان، برای عضویت در «کمیسیون استخدامی» انتخاب شده بودم که چهارنفر از رؤسا و صاحب منصبان بانک نیز عضو آن بودند. کار در کمیسیون چندان پیشرفتی نداشت؛ زیرا یا درخواستهای من که حالا در واقع درخواست اتحادیه بود زیاده روی محسوب می‌شد، یا اعضای کمیسیون محافظه کاری

می کردند و کوتاه نمی آمدند. در هر صورت واقعیت این بود که با وجود گذشت چندین ماه از تاریخ تشکیل کمیسیون، حتا قسمتی از طرح مقدماتی آئین نامه استخدامی هم تصویب نشده بود، و چون معلوم بود که اتحادیه و نشریه بیشتر به چپ متمایل است تا به راست، کارمندانی که مخالف چپ بودند تبلیغات راه انداختند که اتحادیه و دبیر آن با روسای بانک ساخته اند.

برای ختنی کردن این تبلیغات راه حل را در این دیدم که نشریه با طرح سوالاتی در اطراف کار «کمیسیون استخدامی» علل عدم پیشرفت کار را از تمام اعضای کمیسیون جویا شود و نظر آنها را درباره ای محتوای آئین نامه ای استخدامی جویا شود. چهار عضو دیگر کمیسیون حاضر نشدند به این پرسش ها پاسخ بدھند؛ ولی مجموعه ای نظریات من- به نسبت به تفصیل- در نشریه چاپ شد و مورد تائید تعداد زیادی از کارمندان قرار گرفت. بدین ترتیب برنامه ای افشاگری و «رسوا کردن» ما دائر به سازش با روسای بانک از طرف مخالفین ختنی شد. لازم به ذکر است که کوشش فراوان دیگرانی که خود را «صدقی» معرفی می کردند برای تشکیل اتحادیه و انتشار نشریه ای دیگر بی نتیجه ماند. علیرغم آنکه از طرف برخی از روسای بانک هم پشتیبانی می شدند و کمک دریافت می کردند، تنها توanstند دو یا سه شماره نشریه درآورند. اتحادیه شان بیشتر یک نام بود تا واقعیت. کوشش زیادشان برای شرکت در «کمیسیون استخدامی» هم به نتیجه نرسید؛ چون در بین کارمندان پشتیبانی لازم را نداشتند.

علیرغم میل و کوشش ما، کار ما جنبه سیاسی پیدا کرده بود. نمود باریزش این که نگهبانان بانک ملی با لباس رسمی ولی بدون اسلحه، زیر شعارهایی که در واقع همان شعار چپ ها بود (نه مصدقی ها)، به پای صندوق های رفراندم مصدق برای انحلال مجلس رفتند. و این باعث شد که روزنامه های دست راستی سروصدرا راه اندازند که چه نشسته اید، خزانه ای دولت و ثروت کشور در کنترل توده ای ها قرار گرفته است!

در اینجا وظیفه خود می دانم از همکاران فداکاری چون آقایان بنی بعقوب، حافظی، چهاربخشی، اکباتانی، تهرانی، خلعت بری، عتیقه چی، معصومی، حسام که در فعالیت صنفی و اتحادیه ای و کار انتشار نشریه نقش تعیین کننده ای داشتند، به نیکی و سپاس یاد کرده و از کسانی که صورتشان در ذهنم باقی است ولی متأسفانه نامشان به خاطرم نمی آید عذر بخواهم.

نیستند قدرت سیاسی به دست کارگران افتاد و چرا انتقال قدرت مسالمت آمیز نیست و قهرآمیز است.

روش بررسی مارکس و انگلیس مبتنی بر تجزیه و تحلیل داده ها و تبیین روندها بود. بر این اساس آنها داهیانه نشان دادند که گام بعدی تحول سرمایه داری گذار از مرحله ای رقابت آزاد به مرحله ای انحصاری است. اما بدیهی است که مارکس و انگلیس نمی توانستند در سال

۱۸۸۰ خصوصیات سرمایه داری سال ۲۰۰۰ را پیش بینی کنند. تصریف آنها هم نیست که برخی از هوادارانشان در راه رسیدن به «شکم های برابر» تا آنجا رفته اند که رشد و توسعه ای رقابت سالم در همه ای زمینه های اجتماعی را تعطیل کردن. حساب مارکس و انگلیس و تفکر مارکسیستی را باید از بیشتر آنچه هوادارانشان به حساب آنها ریخته اند، جدا کرد.

وال استریت ژورنال، یکی از نشریه هایی که از منافع سرمایه های بزرگ، مسائل جهان را مورد تجزیه و تحلیل قرار می دهد، پس از فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً موجود» و در بحبوحه ای نفی مارکسیسم و ایده های سوسیالیستی، در مقاله ای زیر عنوان «مارکس، متفکر بزرگ» می نویسد:

«... مارکس یکی از سه روشنگر بزرگی است (در کنار اینشتین و فروید) که بیش از هر کس در روند تغییرات قرن بیستم موثر بودند. مارکس فیلسوف و اقتصاددان بزرگ سرمایه داری است که آثار او همیشه منبع اصلی تحقیق و مطالعه در کنار آثار دیگران از قبیل آدام اسمیت قرار خواهد داشت... ولی سرمایه داری امروزین از دوران حیات مارکس خیلی تغییر کرده است. مارکس در تفکر و بررسی... انتقادی و برخی مسائلی که مطرح کرد... تا به امروز هم مورد توجه علوم سیاسی قرار دارد... مارکس تا حدودی اتوپیست بود و خیال می کرد با پیروزی سوسیالیسم تمام مسائل حل خواهد شد و کافی است انسان های شریف در قدرت قرار گیرند. ولی در مورد جامعه ای سوسیالیستی تقریباً هیچ چیز نوشته. لینین در موقعیت مناسب به تئوری مارکس تکیه کرد؛ ولی هسته اصلی نظرات او را کنار گذاشت که عبارت است از دترمینیسم انقلاب...»<sup>۵</sup>

در این اظهارا نظر واقع بینانه وال استریت ژورنال، نکته های دقیق و قابل تأمل وجود دارد. اما دشوار می شود پذیرفت که هسته اصلی تفکر مارکس نوعی دترمینیسم انقلابی بوده باشد. وانگهی اگر مارکس به دترمینیسم تاریخی اعتقاد داشت، دیگر نمی توان او را اتوپیست پنداشت. این نیز روشن نیست که مارکس در کجا گفته است «کافی است تا انسان های

بعد از کودتای ۲۸ مرداد انتشار نشیره، فعالیت اتحادیه و از جمله گردنش‌های دسته جمعی تعطیل شد. اطلاع‌ندارم کار «کمیسیون استخدامی» به کجا کشید.

## شکست یک تلاش و آزمایش تاریخی

پس از پنجاه سال کوشش در جهت تحقیق نظامی عادلانه - عادلانه تراز نظام‌هایی که وجود داشت و وجود دارد - خود را موظف می‌دانم که برداشت کلی ام را درباره‌ی مهم‌ترین عوامل شکست «سوسیالیسم واقعاً موجود» با خواننده‌ی گرامی در میان بگذارم.

آرزوی ایجاد جامعه‌ای عادلانه که برای همه امکانات مساوی فراهم آورد، از امیدها و آرزوهای قدیمی بشر است. این آرزو با پیدایش سرمایه‌داری به صورت «سوسیالیسم تخیلی» نطفه بست و به وسیله سن سیمون و فوریه و دیگران تدوین شد. تصادفی نیست که این فکر در انگلستان و فرانسه نطفه می‌بندد. تضاد منافع میان اکثریت فاقد وسائل تولید و اقلیت مالک وسائل تولید، در هیچ‌کدام از کشورهای اروپائی قرن هفدهم و هزدهم به پای فرانسه و انگلستان نمی‌رسید.

مارکس و انگلس با بازبینی انتقادی نظریات و تجربیات سوسیالیست‌های تخیلی، مطالعه‌ی عمیق روند تغییر و تحول جوامع بشری و نیز تحقیق و بررسی همه جانبه‌ی سرمایه‌داری قرن نوزدهم، «سوسیالیسم علمی» را بنا گذاشتند. این سوسیالیسم نشان می‌داد که چرا ارزش افزوده‌ی کار کارگر پایه‌ی اصلی سرمایه‌ی سرمایه‌دار است. چرا سرمایه به دنبال سود بیشتر است و سود بیشتر سرمایه‌دار به معنای خانه خرابی بیشتر کارگر است. چرا تضاد میان کار و سرمایه، تضاد بنیادین جامعه‌ی سرمایه‌داری را می‌سازد. چرا این تضاد منجر به تحول جامعه به سمت سوسیالیسم می‌شود؛ چرا ستون فقرات جنبش اجتماعی که علیه سرمایه‌داری و برای سوسیالیسم مبارزه می‌کند، طبقه‌ی کارگر است؛ چرا طبقه‌ی کارگر پیش از این که نظام دلخواهش را بنا نماید باید قدرت سیاسی را به کف آورد و چرا استثمارگران حاضر

## زندگی مخفی

### پیوست

پس از ترور نافرجام شاه در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷، تقریباً تمام رهبران حزب دستگیر و فعالیت حزب توده غیرقانونی اعلام شد. به کمک یکی از اقوام در جلسات محاکمه‌ی عده‌ای از سران و کادرهای حزب شرکت می‌کرد. تعداد کسانی که برای تماشا می‌آمدند، بسیار محدود بود و چه بسا تنها تماشاکننده‌ی محاکمه من بودم. جلساتِ دادگاه در یکی از زیرزمین‌های شهریان تشکیل می‌شد که پنجره‌های کوچک و ستون‌های نسبتاً قطعی داشت. هیئت دادرسی عبارت بود از سه افسر ارشن: سرهنگ باستی، سرهنگ بزرگ امید و سرهنگ دوم غفاری. رئیس دادگاه سرهنگ باستی بود که از آن دونفر دیگر مسن‌تر بود. اما گرداننده‌ی اصلی جریان دادرسی سرهنگ دوم غفاری بود؛ و نه رئیس دادگاه. او مدام و مکرر بیخ گوش رئیس دادگاه حرف می‌زد و او را راهنمایی می‌کرد و این باعث شد که چند بار سرهنگ باستی به تناقض گوئی بیفتند و دچار شک و تردید شود.

سرهنگ بزرگ امید صورت ظاهر مطبوعی نداشت و آدم خبیشی به نظر می‌رسید. در تمام مدت دادرسی به صندلی خود تکیه داده بود و اظهار وجودی نمی‌کرد. با توجه به شکل ظاهری و طرز رفتار و گفتار اعضای دادگاه، با خود فکر می‌کردم که باستی متهمان را به ده تا پانزده سال حبس محکوم خواهد کرد؛ سرهنگ غفاری تقاضای حبس ابد خواهد کرد و بزرگ امید، اعدام. اما وقتی در پایان دادرسی، حکم دادگاه اعلام شد، شگفت‌زده شدم و تا حدی دچار حس شرم‌مندگی. احمد قاسمی و نورالدین کیانوری به ده سال حبس محکوم شده بودند و سایرین به ۷ تا ۳ سال. رأی هم به اکثریت آرا بود و نه به اتفاق آرا. دکتر کیانوری در خاطرات خود می‌نویسد:

پس از سه سال فعالیت شبانه روزی، بازنیسته شدم (ژانویه ۱۹۸۴ / بهمن ۱۳۶۲). هیئت رئیسه‌آکادمی علوم چکسلواکی تصمیم گرفته بود کلیه‌ی کارمندانش را که به سن ۶۰ سالگی رسیده اند بازنشسته کند تا نیروی جوان فارغ التحصیلان بیکار را به خدمت گیرد. بازنشستگی برای من آدمی، آسان نبوده است؛ آنهم پس از سال ۱۹۸۹، فروپاشیده شدن «سوسیالیسم واقعًا موجود» و به روی کارآمدن سرمایه داری که خصوصیات نظام‌های کاپیتالیستی اوآخر قرن نوزدهم را دارد و نه سرمایه داری پسین را.

اما چه باید کرد، جز ایستادگی و توضیح و تبلیغ آنچه درست به نظر می‌آید؟

«نکته جالب این بود که در پایان رئیس دادگاه رأی اقلیت را هم اعلام کرد. رأی اقلیت تقریباً این بود: اینجانب به علت این که در پرونده و در حین دادرسی هیچگونه مدرکی در جهت اثبات جرم متهمین ندیدم، رأی به برائت آنها می‌دهم. سرهنگ بزرگ‌امید. این رأی غیرمنتظره از سوی یکی از قضات اعلام شد که در طول چند هفته دادرسی با قیافه گرفته نشسته و حتا یک بارهم صحبت نکرده بود و ما تصور می‌کردیم او سخت‌گیرترین قضات است و بدترین رأی را خواهد داد. با اعلام این نظر شور و هیجان غیرقابل تصوری در میان ما و کلایمان ایجاد شد و همه بلند شدند و برای او کف زند. ولی این ماجرا برای سرهنگ بزرگ‌امید بی‌اندازه گران تمام شد.»<sup>۳</sup>

این خودسری، آنهم در آن محیط و وحشتی که بعد از قصد ترور شاه بوجود آورده بودند، آنهم از طرف یک ارتشی، نمی‌توانست بی‌پاسخ بماند. سرهنگ بزرگ‌امید را ۱۳ ماه زندانی و خلع درجه کردند. من هم تصمیم گرفتم که در قضاوت‌های بعدی ام درباره اشخاص، احتیاط بیشتری کنم و همواره از این اصل پیروی نکنم که خصوصیات ذاتی انسان‌ها (و نه تنها انسان‌ها) به مقدار زیادی در صورتشان معنکس است.

اما رأی سرهنگ بزرگ‌امید، حقیقت مطلب را نیز نشان می‌داد؛ این که قصد ترور وسیله‌ای شده برای سرکوبی حزب توده و غیرقانونی اعلام کردن آن. زیرا کوچکترین مدرکی دال بر شرکت حزب توده در ماجرا وجود نداشت و این اتهام حتی در دادگاه مطرح نشد. این را هم بگوییم که دفاع دسته جمعی متهمین - که بوسیله قاسمی خوانده شد. در واقع ادعانامه ای بود علیه رژیم و دستگاه قضائی و از جمله دادگاه فرمایشی آن که عده‌ای را بی‌دلیل به محکمه کشانده بود. عبدالحسین نوشین پس از پایان کار دادگاه گفته بود:

-بعچه‌ها ما که به این دادگاه ریدیم پس بیائیم پای این ستون‌ها هم دست جمعی بشاشیم تا کار ارزیابی دادگاه کامل شود.

باوجود آن که غیرقانونی شدن حزب توده ضربه بزرگی بود، ولی چون حزب پیش‌بینی چنین روزی را کرده بود، به فاصله کوتاهی خود را با وضعیت جدید تطبیق داد. دیگر حوزه‌های حزبی مخفیانه تشکیل می‌شد. پس از شش ماه هم چاپ و نشر مخفیانه و منظم روزنامه مردم -ارگان مرکزی حزب- از سر گرفته شد.

همانطور که گفتم از جمله مرکز اصلی پخش مخفی «روزنامه مردم» خانه تازه‌ای بود که پس از ازدواج برای خودمان تهیه دیده بودم. امر تلفیق زندگی عادی و کار مخفی با

مشکلاتی همراه بود. از یک طرف خانه باید وضعیت عادی داشته باشد و رفت و آمد های معمولی؛ از طرف دیگر رفت و آمد ها باید به نحوی ترتیب داده می شد که مانع رفت و آمد های حزبی و لورفتن روابط نشود. این مشکل به مقدار قابل ملاحظه ای حل و ترتیب کار داده شد. مشکل دیگر مسئله‌ی خدمتکار بود. گذشته از این که من و همسرم هردو کار می کردیم، وضع طوری بود که نمی توانستیم خدمتکار نداشته باشیم. قرار شد از طرف حزب فرد مطمئنی معرفی شود. پس از انتظار نسبتاً طولانی‌ی، زن جوان بربروداری معرفی شد که مورد توافق همسرم قرار نگرفت. در این دوران، مادر همسرم افرادی را به عنوان خدمتکار به منزل ما می آورد که ما آنها را رد می کردیم. چون خانواده‌ی همسرم نمی دانستند توده‌ای هستم، نمی توانستیم حقیقت مطلب را با آنها در میان بگذاریم. روزی مادر زنم با زنی چهل ساله و دختر بچه‌ای ده‌دوازده ساله به منزل ما آمد و گفت که:

- از اراک آمده‌اند. در کنار خیابان نشسته بودند و حاضرند خدمتکاری کنند.  
ظاهر زن اعتماد مرا جلب کرد؛ با ماندن آنها موافقت کردم. مادر زن حیرت زده سوال کرد:

- هردوی آنها؟  
گفتم:

- طبیعی است. چگونه می شود طفل خردسالی را از مادر جدا کرد؟  
بعدها معلوم شد که مادر زنم گمان می کرد من از سرخست کسانی را که معرفی می کند ردمی کنم. به همین خاطر هم پذیرش به اصطلاح دونفر «نان خور» برای خدمت به یک زن و شوهر جوان برایش تعجب آور بود. این مقدمه را به خاطر واقعه‌ای که در زیر شرح می دهم، آوردم.

در این هنگام، یعنی در سال ۱۳۳۰، ورود مأمورین امنیتی به خانه‌ی مسکونی مردم بدون معجزه کتبی دادستانی کشور مجاز نبود. به خدمتکارمان (به او نه می گفتیم و به دخترش زهرا) گفتم:

- نه جون در تهرون دزد زیاده، حتی دزدا لباس نظامی و پاسبانی می پوشند که به خانه مردم برن. پس از این که وارد شدن، دست و پا ودهان هر کس را که در خانه بیینند می بندند و هرچه دلشان خواست می کنند. پس تا وقتی مادر خانه نیستیم، هیچ کس را تحت هیچ بهانه و عنوانی مثل بر قرار و غیره به خانه راه نده.

خواب بودم که به ناگهان صدای فریادی به گوشم خورد. از خواب پریدم. فریاد، از خانه‌ی همسایه مان برخاسته بود. قران می خواند. به ساعتم نگاه کردم. حدود سه صبح بود. به براذرم نگاه کردم. بیدار بود و حالتی حیرت زده داشت. پدر و مادرم و خواهرهایم هم وحشت زده در تختخواب هائی که روی حوض خانه جا گرفته بود، نشسته بودند. پس از مدتی صدا فرو نشست و من توانستم دوباره بخوابم. فردا صبح به وسیله‌ی خدمتکار خانه به همسایه - که روضه خوان جوانی بود و به محل ما اسباب کشی کرده بود - خبر دادیم که روزگار جار کشیدن، تشت زدن و اذان گفتن با هدف بیدار کردن روزه بگیران سپری شده و هر که بخواهد روزه بگیرد می تواند با ساعت شماطه دار خویش از خواب بلند شود و فرایض دینی را به جای آورد. با خیال راحت شب به بستر رفتیم، به امید آن که روضه خوان جوان متوجه مزاحمتی که تولید کرده شده باشد و از تکرار آنچه شب پیش انجام داده چشم پوشد. ولی دوباره نیمه شب بر اثر سرو صدای او، دوباره از خواب پریدم. اهل خانه همه بیدار بودند و حالتی مستاصل داشتند. از جا برخاستم و نگاهی به اطراف انداختم. خانه‌های روبرو و مجاور ماهم، همه بیدار بودند. در توقف میان دو فراز از مناجاتش فریاد برآوردم:

- لعنت بر پدر و مادر مردم آزار.

و این مقدمه‌ی گفتگوی تندی میان ما شد. وقتی گفت من در خانه‌ی خودم آزادم! گفتم: مردم شنیدید ایشان چه گفتند؟ بسیار خوب مفهوم آزادی را خواهیم فهمید. فرای آن شب، رادیوام را که بلندگوهای قوی داشت به پشت بام بردم و حدود ساعت دوازده شب ایستگاهی را که موزیک سمفونیک پخش می کرد گرفتم و صدای آن را روی بلندترین درجه گذاشتم. همسایه‌ها که بلند شدند صدای رادیو را کم کردم و گفتم: من هم - مثل این آقا - در خانه‌ی خودم آزادم. به خواهش همسایه‌ی پهلو به پهلویمان که قول داد فردا با این آخوند بی ملاحظه صحبت کند، رادیو را خاموش کردم. اما چند ساعت بعد دوباره با صدای بلند مناجات سحری از خواب پریدم. مهلت ندادم و رادیو را با صدای بلند روشن کردم. همین ماجرا فرای آن شب هم تکرار شد. اما از شب پنجم سکوت برقرار شد. نگاه‌های رضایت آمیز و تحسین برانگیز بیشتر همسایگان - جز یکی دونفر را - هرگز فراموش نکرده‌ام. امروز هم می توانم به چنین کاری دست بزنم؟

فرمان روحانیت، چرا خمینی در سال ۱۳۴۲ کاری به پیش نبرد و جنبش کوچکش به جائی نرسید؟ و پاسخ می دادم: چون در آن مقطع تاریخی هنوز نیروهای دیگری هم در صحنهٔ مبارزه بودند که آوازه و اعتبارشان به مراتب بیشتر از خمینی و گروهی آخوند عقب مانده در حجره‌های حوزه‌های علمیه بود. و انگهی اصلاحات ارضی شاه، ساختار اقتصادی-اجتماعی جامعه‌ی ایران را به هم ریخت و فاصله‌ی طبقاتی را عمیق تر ساخت؛ عدم تعادل در بخش‌های مختلف ایجاد کرد؛ نظام زندگی غربی را به شکلی بی رویه توسعه داد و تضاد میان شیوه‌ی زندگی اقلیتی کوچک - که بیشترشان در تهران زندگی می کردند - و اکثریت بزرگ مردم را در ابعاد بی سابقه‌ی ای دامن زد. در چنین اوضاع و احوالی، افزایش نارضایتی، تنش‌های اجتماعی و شکل گیری جنبش‌های اعتراضی، اجتناب ناپذیر بود.

در اینجا از مخاطبین خود می پرسیدم: می دانید راه حل شاه برای حفظ «ثبات و آرامش» کشور چه بود؟

- اول اختناق و سرکوب و دوم تقویت مذهب در برابر خطر چپ. کوشش می کردم نشان دهم که از اواخر دهه‌ی ۴۰ تا اوخر دهه‌ی پنجاه، بیش از هر دوره‌ی دیگری در ایران مسجد ساخته شد، و مساجد تنها جائی بودند که مردم می توانستند در آن جمع شوند و با هم حرف بزنند و ارتباط برقرار کنند. آخوند ها هم از وجود مساجد بیشترین استفاده را برداشتند. جز مقامات حکومتی، این‌ها تنها کسانی بودند که می توانستند برای گروه‌های بزرگی از مردم سخنرانی و تبلیغ کنند. وقتی مردم به حرکت درآمدند با استفاده از همین شبکه‌ی مساجد و تکایا بود که به سازماندهی شان دست زدند. نبودن هیچ حزب و جریان قوی‌ی قانونی، بی‌اعتمادی و هراس زدگی نسبت به نظام‌های غربی، سرخوردگی و ناامیدی از «سوسیالیسم واقعاً موجود»، زیبیه‌ی روی آوری مردم به اسلام و آیت‌الله خمینی شد. البته طرفداران دکتر شریعتی و آیت‌الله طالقانی- از جمله خواهرزاده‌ی من- هرگز گمان نمی کردند که اسلامی که دل به آن بسته بودند و آیت‌الله‌ی که دم از اسلام می‌زد، چنین بلائی برسر کشور آورد.

در پایان بحث و استدلالم به بازگوئی ماجرا - یا خاطره‌ای- می پرداختم که یک نمونه‌ی موفق به سرجای خود نشاندن آخوند است. ماجرا در سال‌های ۱۳۲۴-۲۵ اتفاق می افتاد. در یکی از شب‌های گرم تابستان، اول رمضان، گرما به حدی بود که نمی توانستیم در اتاق بخوابیم. من و برادرم در پشت بام می خوابیدیم و مادر و پدرم و خواهرانم در حیاط. غرق در

او با دقت فراوان و تا حدودی هم با ترس و وحشت به حرفهای من گوش داد و با لحن مطمئن قول داد که دستورم را انجام دهد.

همسايه دیوار به دیوار ما که در کالج البرز کار می کرد، روزی که برای ناهار به منزل رفته بود، می بیند که در حیاط خانه ما چند پاسبان و نظامی در حال نشستن و رفت آمد هستند. فوری موضوع را با تلفن به من و همسرم - که هر دو در محل کارمان بودیم- اطلاع داد. در آن زمان، علاوه بر مدارک حزبی که کمیته‌ی محلی ۲ تهران، شهرستان اصفهان و فارس، فراکسیون حزبی در بانکها که مسئولیت‌شان با من بود، حدود ۳۰۰-۲۰۰ نام و نشانی افراد حزبی و از جمله نشانی مقر موقت امام الله قربشی مسئول کمیته‌ی ایالتی تهران هم در منزل ما بود و خدا می داند نزد او چه مدارک مهم و چه اسامی وجود داشت. علاوه بر اینها در حدود ۱۵۰ تا ۲۰۰ جلد کتاب «مسائل لینینیسم» که مخفیانه بوسیله حزب چاپ شده بود و می بایست برای مطالعه به حوزه‌ها برسد، در خانه ما بود.

بلافاصله بعد از تلفن همسایه‌ی شریف مان، به اتفاق همسرم به منزل پدری رفتیم. از آنجا با کمک دختر خانمی از اعضای سازمان جوانان که روبروی منزل ما زندگی می کرد، و همچنین با کمک همسایه عزیز و مهربان، و مهمتر از همه نه خودمان ترتیب کار سوزاندن تعدادی از اسناد و مدارک خطرناک و نامها و نشانی‌ها را دادیم. از راه دیوار کوتاه بین حیاط خلوت خانه‌ی ما و همسایه، کتاب‌ها نیز به آنجا منتقل شد.

حدود ساعت ده شب و پس از این که اطمینان حاصل کردم که خانه به اصطلاح پاک شده، از خانه پدری راه افتادم. سرکوچه از تاکسی پیاده شدم. متوجه شدم شخصی پشت سر ما به حرکت درآمد. با تظاهر به این که از هیچ چیز و هیچ کجا خبری ندارم، با صدای بلند خطاب به همسرم گفتمن:

-نمی دانم در خانه ما چه خبر است؟ چراغ حیاط روشن است و جلوی خانه هم شلوغ.  
وقتی به جلوی منزل رسیدیم، ننه هیجان زده و شتابان به سوی ما آمد و بالعنی شاکی و گله آمیز گفت:

-آقاجون، شماها با خیال راحت در کنار مجتمعه نقل و شیرینی نشسته اید و من در کنار تشت خون. نمی دانم اینا از جون شما چی می خوان.

در همین حال افسر شهریانی جلو آمد و گفت ما از طرف دادستانی ارتش (در کنار او یک افسر ارشی هم ایستاده بود) دستور داریم منزل شما را بازرسی کیم. گفتم:

- چرا و آنهم دادستانی ارتش چرا؟ من غیر نظامی هستم و فقط با ابلاغ حکم دادستانی کشور به شما اجازه ورود به خانه ام را می دهم.

آنها گفتند:

- پس به اتفاق به کلانتری برویم. به کلانتری رفتیم. در آنجا افسر ارتش به دادستانی تلفن کرد و گفت:

- آقای تربیتی آمده، ولی از ما حکم کتبی دادستان کشور می خواهد.

برایم تعجب آور بود که تا آن ساعت شب منتظر نتیجه اقدام مأمورش نشسته. بعد از پایان مذاکرات تلفنی، آن افسر ارتشی خطاب به افسر نگهبان کلانتری گفت:

- دادستان دستور دادند که تا صبح در کلانتری بمانند تا فردا حکم ابلاغ شود.

افسر کشیک کلانتری که مرد کوتاه قد و مسنی بود، نمی دانم به چه دلیل مرا با خود به حیاط کلانتری برد و خیلی خودمانی گفت:

- آقای تربیتی اگر در خانه چیز میزی نداری و یا کسی را مخفی نکرده ای اجازه بدی همین امشب خانه را بازرسی کنند و بی جهت خودت و خامت را تا صبح در ناراحتی نگه ندار.

این مسئله برایم مطرح شده بود که اگر در روز روشن به بازرسی خانه بیایند، چه بسا کوتاهی دیوار «حیاط خلوتها» ما و همسایه که در شب به چشم نمی آید، توجه شان را جلب کند و تصمیم بگیرند خانه‌ی همسایه را هم بازرسی کنند و کار بکلی خراب شود. به افسر کشیک گفتمن:

- شما حکم پدر مرا دارید و من نمی توانم حرف شما را زمین بزنم؛ ولی این‌ها زور می گویند و بی خود مزاحم شده‌اند.

افسر درجا به اتاق برگشت و با خوشحالی پیروز میدانه‌ای گفت:

- آقای تربیتی حاضرند. همین امشب منزلشان را بازرسی کنید.

بگذریم از این که در جریان بازرسی خانه چه شوخی‌هایی با مأموران کردم. در واقع آنها را دست انداخته بودم. وقتی به طبقه دوم و به اتاق ناهارخوری رسیدیم و چیزی به دستشان نیامد در صورت جلسه نوشتند: «... اسناد مضری به دست نیامد و فرد مظنونی در آنجا نبود...». گفتمن:

- بابا اینواز اول می خواستید بگین. من چه خیالها که نکردم. اگر گفته بودید عقب چی می گردید اصلاً لازم نبود به کلانتری برویم.

جماعتی رفته است که می خواهند چرخ تاریخ را به عقب برگردانند و قوانین ۱۳۰۰ سال پیش را بر جامعه اعمال کنند. بیائید باهم شرطی ببندیم. اگر قول بدھید که مسائل ایران را برای یک سال تعقیب کنید و اگر در ظرف این مدت اقدامات این حکومت قشری و عقب مانده را تائید کردید و دیدید که هدف این‌ها از بین بردن دگراندیشان و آزادی‌های اولیه‌ی انسانی نیست، من هم در حضور همه‌ی همکاران قول می دهم که درست از این رژیم حمایت کنم و هرگز شما را به بی اطلاعی و کلی گوئی متهم نکنم.

همکار من به تعقیب مسائل ایران پرداخت و در عرض چند ماه از فکر اولیه‌اش برگشت. و این تجربه محرك قوی‌ی شد که من امر روشنگری درباره‌ی واقعیت‌های ایران را جدی بگیرم و آن را به عنوان یک وظیفه‌ی اجتماعی در برنامه‌ی زندگی روزانه‌ام بگذارم. در هر کفرانسی که می شد شرکت می کردم؛ هرجا که می شد سخنرانی می کردم و از هر فرصتی برای نوشن مقالات اطلاعاتی و تحقیقی و چاپ آنها در روزنامه‌ها و نشریه‌های پراگ، استفاده می کردم. کوشش می کردم با ارائه‌ی اسناد و مدارک و همچنین مشاهدات و آموخته‌های خود، رابطه‌ی جامعه، سیاست و مذهب را در ایران پس از جنگ جهانی دوم نشان دهم. کوشش می کردم که نشان دهم انقلاب بهمن ۱۳۵۷، جنبشی بود علیه دیکتاتوری شاه که همه‌ی آحاد ملت ایران از هر مذهب و مسلک و قومی در آن شرکت داشتند. کوشش می کردم نشان دهم انقلاب بهمن ۱۳۵۷ یک انقلاب اجتماعی-سیاسی بود که تنها رویه‌ای مذهبی داشت و آنهم به خاطر این بود که آیت الله خمینی و روحانیت شیعه موفق به احرار رهبری آن شدند؛ علت این امر را هم باید در سیاست‌های دولت آمریکا و رژیم شاه جستجو کرد.

وقتی از قدرت حزب توده در سال‌های ۱۳۲۰-۱۳۲۲ می گفتمن؛ وقتی ثابت می کردم که در آن دوره، روحانیت و نیروی مذهبی جریانی حاشیه‌ای بودند و نفوذی میان مردم نداشتند؛ وقتی از میزان نفوذ و محبوبیت دکتر مصدق می گفتمن و ترس امپریالیسم آمریکا و انگلیس از تشییت یک دولت لاییک ملی و مردمی، و کودتای ۲۸ مرداد - که برای جلوگیری از رشد قدرت حزب توده و نیروهای مترقبی و آزادیخواه بود - وقتی از سرکوب وحشتناک کمونیست‌ها و دموکرات‌ها و حتا لیبرال‌ها در سال‌های پس از کودتای ۲۸ مرداد می گفتمن، زمینه‌های تاریخی به روی کار آمدن روحانیت شیعه و نیروهای مذهبی روشن می شد.

از مخاطبین خود می پرسیدم: اگر راست است که جامعه‌ی ایران مذهبی است و گوش به

فکر می کنم طرز رفتار ما، یعنی شوخی و جدی گرفتن قضیه، مقاومت جدی و سپس عقب نشینی، که همه به قصد تظاهر به اطمینان از خود اعمال می شد، در نحوه‌ی بازرسی که واقعاً خیلی سرسی انجام گرفت، موثر بود. چون پس از رفتن مأموران، وقتی روتختی تختخواب دونفره را کنار زدم، چشم به چند شماره روزنامه مردم افتاد که معمولاً پیش از خواب می خواندیم‌شان. یک شماره آن، برای بازداشت دارنده‌اش کافی بود. از آن گذشته زیر تختخواب فلزی دونفره چند نفر به راحتی می توانستند مخفی شوند. شاید برای خواننده جالب باشد که از آغاز تا پایان ماجرا را از زبان خود نه که نقش اصلی را بازی کرد، بشنوند. پیش از آن اما باید موقعیت ساختمان و وضع خانه توضیح داده شود. خانه کاملاً نوساز بود و در ردیف شش، هفت خانه‌ی نوساز مشابه در کوچه وسیع ماه، در خیابان شاه غربی قرار داشت. درب ورودیش چنان بود که با اتوموبیل هم می شد وارد خانه شد. عرض حیاط و ساختمان ۶ متر و طول هر کدام ۱۲/۵ متر بود، یعنی جمعاً ۷۵ متر زیر بنا و ۷۵ متر حیاط داشت. خب، حالا می توانیم ماجرا را از زبان نه بشویم:

—آقا جون، خدا حفظت کند. چند ساعت قبل از ناهار زنگ خانه را زدند. از پشت در سوال کرد کیه، کسی جواب نداد. تا درو باز کردم بینم چه خبره، چشم سیاه شد. چند تا آژان و نظامی دیدم؛ تا خواستم دررو بیندم یکی از اوها پاشو لای در گذاشت و نذاشت درو بیندم. پرسیدم شما چی می خواهید؟ گفتند ما دستور داریم خانه را بازرسی کنیم. گفتم آقای من که نون و نمکش را می خورم و مدیونشم، گفته بدون حضور خودش هیچ کس را نباید به خانه راه بدم. و رفتم در عمارت را قفل کردم و کلید را زدم بر کرم و گفتم مگر منو بکشین و از روی نعش من برین توی عمارت. گفتند خوب صبر می کیم تا آقا یا خانم بیایند. کی می آیند؟ گفتم مگر آنها به من جواب بده هستند؛ من چه می دانم کی می آیند.

راستشو بگم آقا جون وقتی می دیدم چند تا آقا میان اینجا و شما با آنها توی اتاق عقبی بواش بواش صحبت می کنین و گاهی هم پتو به پنجره می زنین پیش خودم می گفتم: بین چه بدختی سرت آمد؛ آخر عمری مجبوری نون بهائی ها رو بخوری. مانده بودم چکار کنم. ولی وقتی مادر شما آمد نماز خواند، مادر خانم هم نماز خواند، فهمیدم که شماها مسلمونین. وقتی چای می آوردم می دیدم که شما از توی یک چمدون کوچک کاغذ ماغذه‌ای را در می بارین و باهم صحبت می کنین. وقتی آزانارو دیدم فهمیدم هرچه هست زیر سر این کاغذها است. رفتم چمدون و هرچه گوشه تاقچه بود، برداشتمن بردم تو آشپزخونه پشت دیگ و دیگر

## روز از نو، روزی از نو

از سپتامبر ۱۹۷۹ (مهر ۱۳۵۸) در انتستیتوی مطالعات شرق شناسی، کارم را از سر گرفتم. در جلسات هفتگی و گفتگوهای تصادفی با همکاران، نقطه نظراتم درباره‌ی جمهوری اسلامی را ارائه می دادم و فجایعی که در ایران اتفاق می افتاد را فاش می کردم. در یکی از این جلسات بود که یکی از همکاران با لحن غیر دوستانه ای به من گفت:

- نمی فهمم شما چه می گوئید! حزب توده، شوروی، دولت‌های سوسیالیستی و احزاب کمونیست همه‌ی کشورها رژیم کمونی ایران را تائید می کنند و از جمهوری اسلامی به عنوان یکی از سنگرهای مهم مبارزه‌ی ضد امپریالیستی نام می برند. اما شما دائم از این حکومتی که محصول یک انقلاب بزرگ است ایراد می گیرید. حرف حسابتان چیست؟

بدون این که از کوره دربروم به پاسخش برآمدم:

- شما هم اگر جای من بودید، شاید مثل من فکر می کردید. شما هم اگر در راه پیمانی آرامی که چند ماه پس از آن انقلاب بزرگ در اعتراض به توقيف مطبووعات آزاد برپا شده بود شرکت می کردید و یک باره می دیدید که گروهی از اراذل و اوپاش به نام حمایت از «اسلام» و «جمهوری اسلامی»، با سنگ و چماق و زنجیر و ساطور قصابی به جان آزادیخواهان بی دفاع افتاده اند و قصد لت و پار کردن آنها را دارند، به مسئله‌ی جور دیگری نگاه می کردید. شما هم اگر به طور معجزه آسانی از مرگ گریخته بودید، اینک به راحتی از مرگ آوران حمایت نمی کردید. راست می گوئید؛ انقلاب ایران، انقلاب بزرگی بود. اما این انقلاب پس از این که زیر رهبری روحانیت اجتماعی قرار گرفت، از مسیر اصلی خودش خارج شد. مردم ایران برای استقلال و آزادی مبارزه کردند، اما نتیجه‌ی مبارزه شان به جیب

قایم کردم. بعد که شما بوسیله اون دختر خانم دستور دادید همه رو از توی چمدون درآوردیم و سوزاندیم. خب! گاهگاهی هم از عمارت به حیاط می رفتم. یک دفعه هم بی احتیاطی کردم. صورتم از گرمای آتش گل انداخته به حیاط رفتم. یکی از آژانا پرسید ننه چرا اینقدر صورت قرمز شده. گفت آقا جون ما دهاتی ها تا یک مشت آب به صورتمون می زنیم رنگمون عوض می شه. من وضع گرفتم نیاز بخونم لابد صورتم سرخ شده.

نه وضع روحی و دل نگرانی ده پانزده ساعته اش را با تمثیل «تشت خون» توصیف کرده بود. پاداش مناسبی به نه و دخترش زهرا - که در زیر و زرنگی دست کمی از او نداشت و پا به پای او ما را کمک می کرد - دادم. ولی احساس مسئولیت، ذکاوت و فداکاری ننه هی به اصطلاح دهاتی قابل جبران نبود. زیرا اگر او نبود، یا به زندان می رفتم و یا از همان زمان مخفی می شدم و مهمتر از همه عده ای هم لو می رفتند.

همان روز در یکی از روزنامه ها با حروف درشت چیزی با این مضمون نوشته شده بود: خانه ای در خیابان شاه در محاصره پلیس. بعدها معلوم شد که آدرس ما در نزد یکی از افراد کمیته ای اصفهان حزب که دستگیر شده بود، به دست آمده بود. بعد از لورفتن سازمان نظامی حزب، معلوم شد آن افسر ارتشی که به بازرگانی خانه ما آمده بود، سروان سرهنگ پور، عضو حزب بود. با این حساب طبیعی است که می کوشیده کمتر سختگیری کند. ولی آن افسر شهریانی که نامش را به خاطر نمی آورم، بعد از کودتای ۲۸ مرداد، یکی از فعالان سازمان امنیت از کار درآمد.

بود. از این که نامه نگاری مان را به یک باره قطع کرده بود، معذرت خواسته بود و به خطرناک بودن وضع کشور اشاره کرده بود و این که:

«... چندی پیش یکی از مقامات امنیتی تلفنی بالحنی زشت و بد راجع به شما صحبت کرد و مارا به عواقب ادامه‌ی مکاتبه با شما توجه داد. از قرار نتیجه نامه‌هایی است که شما می نوشتید...»

تا وقتی که خواهرزاده ام خود را از جهنم جمهوری اسلامی نجات نداد و با استفاده از یک مأموریت اداری به سوئی پناهنده نشد، برایش نامه ننوشتم که اسباب دردرس بیشتر او و خانواده اش نشوم. براساس این تجربه اما فهمیدم که جمهوری اسلامی مرا شناسائی کرده و نسبت به من حساس است. این موضوع را یکی از دوستانم که در ایران زندگی می کرد نیز تائید کرد. او به پیوست یکی از نامه‌هایی که برای من نوشته بود، پشت پاکت یکی از نامه‌هایی که برایش فرستاده بودم را باز فرستاده بود تا مرا از «کترل» نامه‌هایم - که بسیار ناشیانه سانسور شده بود - باخبر کند. در همین نامه نوشته بود:

«... مبادا به سرت بزنند که از ایران دیداری بکنی... از رونوشت نامه‌هایت، پرونده‌ای برایت درست کرده اند که از مرز، مستقیم به دانشگاه اوین فرستاده خواهی شد...»

این جا بود که احساس اولیه ام - همان که پس از خواندن نامه‌ی هشدار دهنده‌ی برادرزاده ام به من دست داد - تبدیل به یقین شد و با تاثر دریافتمن که بازگشت من به ایران، دوباره مسئله‌ی سرنگونی حکومت گره خورده است.

فعلاً هم وضع غیر مشخص است و معلوم نیست بعد از یک سال چه خواهد شد. پرونده‌ی استخدادی شما تکمیل و موجود است. به نظر من بهتر است که شما [استخداد] به صورت حق التدریسی را که از خیلی مزايا محروم‌تان می‌کند، نپذیرید و صبر کنید و بعد از یک سال با توجه به اوضاع ایران و وضع دانشکده تصمیم قطعی بگیرید.»

پیشنهاد برادرزاده ام را پذیرفتم و رفتن به ایران را به تعویق انداختم. اخباری که از ایران می‌آمد، نگرانی‌های برادرزاده ام را تائید می‌کرد. اوضاع ایران روز به روز بدتر می‌شد. جنگ ایران و عراق، بسته شدن مرزهای کشور را به دنبال آورده بود و همچنین بهانه‌ای به دست حکومت داده بود که فضای اختناق و سرکوب را تشید کند. به زودی خبر رسید که همه‌ی دانشگاه‌ها و مدارس عالی را تعطیل کرده اند و «انقلاب فرهنگی» راه انداخته اند که هدفش «پاک سازی» موسسات آموزشی عالی از دانشگاهیان و دانشجویان «غیرمکتبی»، و «اسلامی» کردن آنها است. وقتی خبر آمد که ابوالحسن بنی صدر را از ریاست جمهوری عزل کرده اند، همه‌ی گروه‌های مخالف و تشکل‌های دموکراتیک را مورد تعرض قرار دادند و عملیات چریکی آغاز شده است، احساس کردم که بازگشت من به سرنوشت مبارزه برای آزادی، تینیده شده است.

جز با برادرزاده‌ی مهربانم، با خواهرزاده ام نیز مرتب در تماس بودم. نامه‌نگاری و تبادل نظر میان ما از اواخر دوره‌ی شاه آغاز شده بود. او از مریدان دکتر شریعتی بود و به قول معروف نماز و روزه‌اش ترک نمی‌شد. پیش از انقلاب می‌کوشید به من ثابت کند که اگر قوانین اسلام رعایت شود – واژ جمله خمس و ذکات – مشکلات اقتصادی کشور حل می‌شود.

پس طبیعی بود که پس از انقلاب مدافع پرشور جمهوری اسلامی باشد. از رهبران جمهوری اسلامی، بیش از همه به ابوالحسن بنی صدر و شمس الدین جزایری علاقه داشت و نقطه نظرات آنها را می‌پسندید. گذشت زمان خوش بینی اورا نسبت به روحانیون حاکم از بین برد و اورا به موضع انتقاد از جمهوری اسلامی کشاند. تغییر و تحولش را در نامه‌هایی که برای من می‌نوشت، به روشنی می‌دیدم. تا این که دیگر از اونامه‌ای دریافت نکرم. نگرانش شده بودم و این نگرانی را در نامه‌ی کوتاهی به اطلاعش رساندم و علت قطع ارتباط را جویا شدم. تا مدت‌ها ای نداد و مرا از خود بی خبر گذاشت، تا روزی که پاکتی از لندن به دستم رسید که دست خط روی آن را نمی‌شناختم. پاکت را باز کردم. نامه از خواهرزاده ام

## اختناق پس از کودتا

از ۲۹ مرداد ۱۳۳۲ زندگی مخفی ام با تغییر قیافه و شناسنامه شروع شد. حالا الله وردی زیان شده بودم. قبل از ۲۸ مرداد، معمولاً لباس کت و شلوار یک رنگ بود؛ کلاه به سر نمی‌گذاشت و سبیل داشتم. پس از کودتا، کت چهارخانه و شلوار ساده می‌پوشیدم. سبیلهایم را تراشیدم و عینک بی‌رنگ و بی‌نمره به چشم و کلاه شاپو به سر می‌گذاشتم. به قول یکی از رفقا، شبیه کارآگاه‌های آمریکائی شده بودم. تغییر قیافه آم‌انقدر موقفيت آمیز بود که به سختی شناخته می‌شدم. روزی به اتفاق رفیق دیگری به آشنای مشترکی برخوردم. چون هیچ اعتنایی به من نکرد، کمی ناراحت شدم. تا این که لازم شد در گفتگوی آنها دخالت کنم و تذکری بدهم. آن رفیق مرا از روی صدا شناخت و با تعجب فراوان گفت: «این تربتی است. اصلاً شناخته نمی‌شود.

در دوران قبل از ۲۸ مرداد با دوستان، از جمله یک امیر بلند پایه ارتش دوره خانوادگی داشتمیم. برخلاف همسرش افکار و برخوردهای او به ما توهدهای نزدیک بود و از نظر ما به اصطلاح آدم خوبی بود. بعد از کودتا، شبی او را در سه راه شمیران – جاده قدیم – دیدم. چون به او اعتماد داشتم به نام صدایش زدم. مرا نشناخت. عینک را که برداشتم مرا در بغل گرفت و با اظهار محبت فراوان پیشهاد کرد که اگر از لحظه پناهگاه در مضیقه افتادم، به منزل آنها بروم که کاملاً آمن است. این محبت و انسانیت او مرا منقلب کرد. بی‌اندازه از او تشکر فرست تشرک درست و حسابی به دست آید؛ تا این که در سال ۱۳۷۱ در پاریس او را دیدم و به این کار موفق شدم. مثل ۴۰-۳۰ سال قبل ساده، پرشور و خون‌گرم بود؛ و به مقدار

زیادی جوان تراز سنش.

با وجود زندگی مخفی، فعالیتِ حزبی ام نه تنها کم نشد، بلکه به علت مضایق پلیس و لورفتن‌ها، بیشتر هم شد. شب‌ها از منزل بیرون می‌آمدم. روزها، فقط وقتی که خیلی لازم بود آفتابی می‌شدم. اما یک بار در روز روش مجبور شدم به اتفاق دختر ۲۲ ماهه ام از خانه‌ای که به احتمال قوی لورفته بود، به خیابان بزنم. بی هدف و پناهگاه خانه را ترک کردیم. به خیر گذشت.

سه چهارماه از کودتا نگذشته بود که با رفیق خسرو روزبه، هم مخفی گاه شدم. در خیابان تیر، در خانه دوطبقه‌ای که بر خیابان بود زندگی می‌کردیم. «کوپل» ما، یعنی کسانی که به ظاهر در آن خانه می‌نشستند، دکتر زهرائی و همسرش بودند. دکتر زهرائی پزشک میکروب شناس بود که تا آذر ۱۳۲۵ در اصفهان زندگی می‌کرد، در آنجا آزمایشگاهی داشت و عضو کمیته ایالتی حزب توده بود. پس از شکست آذربایجان، ارالی و او باش به خانه و آزمایشگاهش ریخته بودند و مال و اموالش را درب و داغان کرده بودند و هرچه به دردشان خورده بود به غارت برده بودند. خودش ماجراهی این یورش را چنین تعریف می‌کرد:

ـ نفههیدم چرا تعدادشان آنقدر زیاد بود. چون برای ضرب و شتم ما به یکی دونفر چماق دار بیشتر احتیاج نبود که تمام قعر و عنیق‌ها و لوله‌های آزمایش را خرد و خاکشیر شوند. خوشمزه تر این بود که همه شان هم فکر می‌کردند که حتماً باید از این فیض بهره مند شوند. با این که چیزی از زندگیمان جز مقداری خرد شیشه باقی نمانده بود، با این حال دست بردار نبودند و به خرد شیشه‌ها هم چماق می‌زدند.

در پی این یورش، دکتر زهرائی را دستگیری می‌کنند و یک سالی به زندان می‌اندازند. از زندان که آزاد می‌شود همراه با همسرش به تهران می‌آید. چون نه او و نه همسرش درآمدی نداشتند، دوفرزندشان را نزد پدر و مادر همسرش - که در یکی از شهرهای خراسان زندگی می‌کردند - می‌فرستند. دکتر زهرائی، پس از چندی در «آزمایشگاه معتمد» استخدام می‌شود و به عنوان دستیار مدیر آزمایشگاه سرگرم کار می‌شود. همسرش هم در رشته پزشکی دانشگاه تهران اسم نویسی می‌کند. در همین دوره است که خانه خیابان تیر را اجاره می‌کنند که اجاره‌اش را حزب می‌پرداخت. با وجودی که خانه شیک بود و ظاهری آراسته داشت، اما حتی یک تکه فرش هم نداشتند که دست کم یکی از اتاقها را مفوresh کنند. به این مسئله توجهی هم نداشتند. زن و شوهر آنقدر مشغولیات و کار و گرفتاری داشتند که وقت و

الزامات کاری است. بدیهی است که من مثل هر آدم اندیشمندی ایدئولوژی دارم، اما ایدئولوژی من در کارم، یعنی در تدریس تاریخ علم اقتصاد تاثیری نخواهد داشت. چون اگر بخواهم ایدئولوژی را - به مفهوم وسیع این کلمه - در کار و حرفة تاثیر دهیم، به نتایج ناگواری می‌رسیم. نظرات اسیتیت، آلفرد مارشال، شومپتر و... را باید با امانت داری درس داد. اما نظرات مارکس را هم باید درس داد. چون مارکس تنها یک فیلسوف نبود؛ بلکه اقتصاد دان بزرگی هم بود و از جهاتی یکی از بزرگ ترین اقتصاد دانان نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم بود. این موضوع در اروپا و ایالات متحده آمریکا، امری تثبیت شده است. حتی بسیاری براین عقیده اند که مارکس، انشتین و فروید از اندیشمندانی اند که در تغییر و تحول و پیشرفت جوامع قرن بیست تاثیر تعیین کننده‌ای داشته اند. من نمی‌دانم که با این مسئله در ایران چگونه برخورد شده است و آیا در این دانشکده مارکس تدریس می‌شده است و یا نه. اما می‌دانم تاریخ علم اقتصاد بدون مارکس تاریخ کاملی نیست.

استخدام در دانشگاه ملی خیال‌می‌رود از جهت شغل آسوده کرد. اما تا شروع سال تحصیلی و تشکیل کلاس‌ها چند هفته‌ای وقت بود. پیش از پایان مرخصی ام، راهی چکسلواکی شدم که هم اسباب و اثاثیه ام را جمع کنم و هم از میزان بانانم در طول سال‌های مهاجرت خدا حافظی و سپاسگزاری کرده باشم.

در حالی که در تدارک بازگشت قطعی به ایران بودم، برادرزاده‌ام به من تلفن کرد و از من خواست که عجالتاً دست نگه دارم و تا وقتی نامه‌ی او به دستم نرسیده، بار و بندیلم را نبندم و از انتستیتوی مطالعات شرق شناسی استغفا ندهم. چند روز بعد نامه‌اش رسید. نوشته بود:

«... اعلامیه‌ای به امضای دانشجویان مسلمان پخش شده که در آن نوشته شده که ما به هیئت علمی دانشکده اعتماد نداریم و استخدام‌های جدید را هم بالطبع قبول نداریم. پس از پخش اعلامیه، هیئت علمی دانشکده دست جمعی استغفا کردند. با وساطت رئیس دانشکده قرار شده که استخدام‌های جدید برای سال آینده به صورت حق التدریسی باشد تا پس از مشاهده‌ی طرز تدریس هر کس، تصمیم قطعی درباره‌ی استخدام گرفته شود...»

برای شما به جای ۶ ساعت مقرری حق التدریسی‌ها که در آئین نامه دانشکده آمده است، استثنائاً ۱۲ ساعت تدریس ملحوظ کرده اند تا حقوقتان به مقدار استادهای تمام وقت برسد...

تصمیم بودم که در ایران بمانم و به سهم خودم به جنبش ترقی خواهانه ای که علیه این حکومت جریان داشت، یاری رسانم.

قدم اول، پیدا کردن شغل بود. پس از مشورت های اولیه تصمیم گرفتم به بانک ملی و بانک مرکزی رجوع کنم و با استناد به تجربه ای کاری گذشته، زمینه ای استخدام در این دو جا را بستجم. مذاکره ای حضوری با روسای هردو بانک در فضای مطبوع و دوستانه انجام شد؛ اما تصمیم قطعی درباره ای استخدام به روسای کارگزینی محول شد. پس از چندی هردو بانک به اطلاع رساندند که از استخدام من معذورند.

در این میان مدارک تحصیلی ام را به «اداره ای کل فارغ التحصیلان، مدارک تحصیلی خارجی» ارائه دادم تا مدرکی را که از آکادمی علوم اقتصادی چکسلواکی گرفته بودم، ارزش یابی کنم. این اداره در سندي به شماره ای ۱۳۵۸/۵/۲۷ و به تاریخ ۵۱۳۱ تصویب می کند که:

«... در هزار و چهارصد و هشتادین جلسه ای کمیسیون ارزش یابی مدارک تحصیلی خارجی به تاریخ ۱۳۵۸/۵/۲۳ رسیدگی شد. صحت صدور و تعلق مدارک مذبور به ایشان تصدیق و با توجه به شرائط احرار مدارج دانشگاهی ایران ارزش تحصیلات نامبرده دکتری علوم سیاسی - اقتصادی از چکسلواکی شناخته شد.»<sup>۶۹</sup>

به پیشنهاد برادرزاده مهریانم و به اتکاء به تجربه ای طولانی در زمینه ای پژوهش های اقتصادی، در صدد برآمدم که به تدریس در یکی از نهادهای آموزش عالی کشور پردازم. پس از دو مصاحبه - یکی محدود و دیگری وسیع - با هیئت علمی دانشکده اقتصاد دانشگاه ملی ایران و برگزاری کنفرانسی در زمینه ای تاریخ علم اقتصاد برای دانشجویان آن دانشکده، به عنوان استاد تمام وقت استخدام شدم. همین جا بگویم در آن مصاحبه ای وسیع یکی از استادان از من پرسید:

- شما برچه مبنای ایدئولوژیکی تاریخ علم اقتصاد را بررسی می کنید؟  
در همین حال صدای بوق اتوموبیلی در اتاق شنیده شد. از این اتفاق برای روشن کردن روش کارم سود جستم:

- فرض کنیم آن بوقی که اکنون به گوش ما رسید را یک راننده ای تاکسی به صدا درآورده باشد. این راننده، چه بسا یک ایدئولوژی برای خودش داشته باشد - حتا اگر کلمه ایدئولوژی را نشنیده باشد. اما بوق زدنش، ناشی از الزامات ایدئولوژی اش نیست؛ ناشی از

حواله ای پرداختن به سرو وضع خانه را نداشتند. صبح زود از خانه بیرون می رفتند و دیر وقت شب بازمی گشتند. نمی دانم خانم دکتر آیا صبحانه می خورد یانه. ولی می دانم که دکتر «درویش مسلک» با آب سرد قنداقی درست می کرد و لقمه نان و پنیری ایستاده می خورد و با عجله خانه را ترک می کرد. به یاد دارم که روزی خسرو روزبه از او پرسید:

- دکتر چرا چای درست نمی کنی؟  
- دکتر پاسخ داد:  
- چه فرقی می کند.

به همین مناسبت خسرو روزبه قصیده کوتاهی ساخت که مضمونش توصیف حال دکتر و محستاش بود و برگردانش این مصوع: چای و آب سرد از بهرش یکی است. در یکی از بیت های قصیده هم آورده بود: زن و شوهر کلت چهارده روزه می خورند. و این اشارت داشت به این که روزه ای جمعه خانم دکتر مقداری شامی کباب درست می کرد که ناهار بیشتر روزه ای او و شوهرش بود. قصیده خسرو روزبه آنقدر گرفته بود که تسمیه ای دکتر زهرائی شد، «دکتر بهرش یکی است».

زمین خانه ای دکتر «بهرش یکی است»، ذوزنقه ای شکل بود. یعنی ضلعی که بر خیابان قرار داشت کم عرض تراز عرض حیاط بود. در طبقه ای هم کف، حیاط آشپزخانه قرار داشت و کنار آشپزخانه انباری ساخته شده بود. در یکی از اتاق های طبقه اول هم پستوئی وجود داشت که در آن شبیه یک قفسه دیواری بود. وقتی در «قفسه» باز می شد فضای خالی مثلثی شکلی هویدا می شد که عرض راس آن در حدود ۷۰ تا ۸۰ سانتی متر، قاعده اش بین ۱۵ تا ۲۰ سانتیمتر و طول آن نزدیک به سه متر بود. در این قفسه، روزبه، قفسه ای تعییه کرده بود. به این ترتیب که به کمک بنای حزبی در فاصله سی و چهل سانتی متری در قفسه ای اصلی، دیوار آجری بپا کرده بود و آن را با ورقه های تخته، طبقه بندی کرده بود و درست به شکل یک قفسه ای دیواری در آورده بود. اما در طبقه هم کف این قفسه، به جای آجر، از یک تخته سه لایی استفاده کرده بود که با لولایی باز و بسته می شد. به این ترتیب، قفسه ای دیواری در طبقه هم کف به چنگکی، طنابی، قرقه ای و وزنه ای سنگین تراز وزن خود وصل بود که می شد آن را بالا کشید و به پشت قفسه رفت. به دیوار تخته ای پشت قفسه هم گیره فلزی سوراخ داری وصل بود که قطresh به اندازه یک میخ بود. وقتی میخ را بیرون می آوردیم، دیوار قفسه دومی بالا می رفت و فضای بازی پدیدار می شد که به راحتی چند نفر را در خود

جای می داد. روزبه در این مخفیگاه مقداری کتاب و سند و یک جلد اسلحه کمری قرار داده بود. به یاد دارم که یکبار که باهم سرگرم گفتگو بودیم، گفت:

- اگر پلیس به این خانه حمله کند هردو وارد پستو می شویم. احتمالش خیلی کم است که به محل ما پی ببرند. اما اگر پی بردنده، چون نمی خواهمند به دست آنها بیفتم، آخرین فشنگ را برای خودم نگه می دارم. شما ولی باید خارج شوید. مواظب باشید از پا خارج شوید نه با سر، چرا که ممکن است از شدت خشم و بعض به سر و صورت شما لگد بزنند که خطر جانی دارد.

این ها را از این جهت آوردم که بگوییم روزبه واقعاً قصد نداشت زنده به دست پلیس گرفتار شود؛ و یک بار دیگر هم گفته باشم که چقدر از او سپاسگزارم.

روزبه دو معاون داشت که هردو به خانه دکتر زهرائی رفت و آمد داشتند. یکی از آنها آشوت شهبازیان بود و دیگری مهندس کاظم ندیم. دو دختر جوان هم که هردو تحصیلات عالی داشتند و عضو حزب بودند به این خانه راه داشتند؛ هم از جهت انجام کارهای حزبی و هم برای پوشش و عادی جلوه دادن خانه. نام هردو را در یاد دارم؛ منیر جنبیدی و فرشته معیری. این راه بخارط دارم که خانم معیری یک دست قالی به خانه آورد که حفظ ظاهر شود و اگر روزی صاحب خانه به منزل آمد، از وضعیت نابسامان یکه نخورد.

جز چهارنفری که امسنان را آوردم نفر پنجمی هم به این خانه رفت و آمد داشت که نامش اریک بود. اریک جوانی بود خوش سیما و بلند قامت که وظیفه اش رانندگی بود.

هردوسه هفته یک بار دخترم را نزد من می آوردند و روز و شبی را باهم می گذراندیم. یکی از این دیدارها در مقطع زمانی روزی داد که دستگیری افسران سازمان نظامی حزب توده شروع شده بود. سروان ابوالحسن عباسی، عضو حزب توده و یار نزدیک خسرو روزبه هم جزو دستگیرشدگان بود. روزبه درباره او به من گفت:

- رفیق خیلی خوبی است و ممکن نیست زیر شکنجه حرف بزند.

شب بود که دکتر جودت و دکتر بزدی و خسرو روزبه به خانه آمدند. همگی ملتهب و افسرده به نظر می رسیدند. سفره‌ی شام پنهن شد. اما آن سه نفر تقریباً لب به غذا نزدند. پس از شام هم مدتی با هم دیگر خلوت کردند تا وقت خواب شد. نمی دانم شب را چگونه به صبح رساندم. اما به یاد دارم که پیش از ظهر زنگ در به صدا درآمد و اریک به درون خانه آمد و خبر داد که جای امنی برای رفقا پیدا شده است و یک به یک آنها را با خود برد. وقتی

- حال که دارد.

نپرسیدم منظورش از این حرف چیست. اما بعدها که به این جمله بیشتر اندیشیدم به این نتیجه رسیدم که منظور دوستم این بوده است که با پشتیبانی از جمهوری اسلامی «حزب» به هر حال از نوعی حمایت‌های دولتی برخوردار می شود و می تواند همچون احزاب قانونی فعالیت کند و امثال دوست من راهنم به مأموریت‌های کم دردرس و پرمزا بفرستد. در همه‌ی دید و بازدیدهای خصوصی و مبهمانی‌های زیان بار این خط مشی ابراز می داشتم. باید بگوییم کم بودند افرادی که در آن دوره‌ی پرت و تاب نسبت به حکومت روحانیت چهار نوعی توهمندی نباشند و به نوعی از آیت الله خمینی حمایت نکنند. و در نتیجه بسیاری از مبالغه‌های آن دوره، به مجادله می کشید. در بحث با توده‌ای های قدیمی، برافروخته می شدم؛ چون می دیدم پس از گذشت سی سال و از سرگذراندن تجربه‌های تلح، هنوز تکان نخورده اند و فکر مستقلی ندارند و دلشان به این خوش است که «رفیق کیا و دیگر رفقای رهبری می دانند چه می کنند. اطاعتی دارند که ما نداریم. پیش بینی های لازم را هم کرده اند.» در راه پیمایی اعتراضی به توقیف روزنامه‌ی آیندگان، شرکت کردم. در همان آغاز گردهمایی، کامیونی روباز که پر از سنگ‌های به نسبت بزرگ بود، بوق زنان به دل جمعیت زد. سرنشیان آن که مجهز به زنجیرهای درشت بودند، به سوی جمعیت سنگ پرتاب می کردند و با زنجیر به سر و روی تظاهر کنندگان می زدند. عده‌ای چماق دار هم، با آنها همدست بودند. وقتی عرصه به من تنگ شد فرار را برقرار ترجیح دادم. خود را به زور داخل یکی از کتابفروشی‌های روبروی دانشگاه کردم که در حال پائین کشیدن کرکره و تعطیل مغازه اش بود. پنج، شش نفر دیگر هم به این کتابفروشی پناه آورده بودند. دونفر از اینها زخم‌های سطحی بر سر و صورتشان داشتند. اما حالت دختر جوانی که صورتش آغشته به خون بود، مرا سخت متاثر کرد. با صدای بلند گفتمن:

- وای به حال حزبی که تعطیل آیندگان را تائید کرده است. در آلمان هم سویا دموکرات‌ها، سرکوب کمونیست‌ها به دست هیتلر را تائید کردند و دیدیم که آن شتر بعد دم در خانه‌ی خودشان هم خواهد بود.

پس از تعطیل آیندگان و سرکوب راه پیمایی اعتراضی هواداران آزادی بیان، برایم مُسجل شد که حکومت اسلامی به مراتب خشن تر و سیاهتر از رژیم آریامهری است. با این همه

برآمدم.

چون با احسان طبری بیش از دیگر رهبران حزب نزدیک بودم، به دیدار او شتافتم. طبیعی بود که گفتگویمان در اطراف روش حزب در برابر جمهوری اسلامی بچرخد. من براین باور بودم که روحانیت قشری و در راس آن آیت الله خمینی مارا کافر می‌دانند و ریختن خونمان را حلال. جمهوری اسلامی در صورتی که تثبیت شود، در اولین فرستاده از روزگارمان در می‌آورد. در صورت شکست هم، اگر با او هم پیمان شده باشیم آبروئی برایمان نمی‌ماند.

طبیعی در پاسخ به حرف‌های من گفت:

- نظر تو کاسبکارانه است.

به او گفتم: واقع بینانه است.

با من موافق نبود و استدلالی آورد که خلاصه اش را می‌آورم:

- سه گرایش در میان روحانیت به چشم می‌خورد. قشری‌ها که از نظر سیاسی «راست» هستند؛ میانه‌روها و «چپ»‌ها. خمینی در میان این سه گرایش مانور می‌دهد و گاه طرف یکی و گاه طرف دیگری را می‌گیرد. با حساسیتی که او به حقانیت نظرات خودش دارد، مصلحت نیست که ما حملاتمان را متوجه او کنیم؛ برای آن که به سمت راست‌ها و قشریون می‌رود و ...

بی اختیار فریادم بلند شد: - مگر قشری تراز خمینی کس دیگری هم هست؟

و این آغاز کلنجار بود و بحث تند و تیزی که مدتی طول کشید. از آنجا که با هم دیگر به مخرج مشترکی نمی‌رسیم، هردو به این نتیجه رسیدیم که بحث را قطع کنیم. وقتی اتاق طبری را ترک می‌کردم، نشانی دفتر کیانوری را از او خواستم. گفت:

- به نظر من بهتره از ملاقات با او صرف نظر کنی، چون که کیانوری حساسیت زیادی به درستی سیاستش نسبت به حکومت دارد و حرف‌های تو اورا ناراحت و عصبانی خواهد کرد و ممکن است کار به جاهای باریک بکشد و دست به یقه شوید.

از دیدن کیانوری صرف نظر کردم. دم در ساختمان حزب، به یک رفیق قدیمی و دوست داشتنی برخوردم که مدتی بود ندیده بودمش. هنوز در فضای بحثی بودم که با طبری داشتم و به این دلیل خطاب به او گفتم:

- این سیاستی که حزب پیش گرفته، آینده ندارد.

دوستم با لبخندی معنی دار پاسخ داد:

که نوبت خدا حافظی روزبه رسید رو به من گفت:

- آن رفیق خیلی خوب و قدیمی ما که چند روز پیش دستگیر شد گویا با خودش کتابهای داشته که نشان می‌داده با من مربوط است. همان رفیق که می‌گفتمن خیلی مقاوم و خوددار است. از قرار نتوانسته تا آخر مقاومت کند. او آدرس این منزل را هم می‌داند و به این دلیل شما باید همین امروز این خانه را ترک کنید.

به سرعت خودم را جمع و جور کردم و دخترم را برداشتم و به خیابان زدم. دخترم را به آشنازی سپردم و از او خواستم که به مادرش برساند. پس از آن مدتی در خیابانها راه رفتم تا رفیق مجردی که می‌خواستم به خانه اش بروم، از کار به خانه بازگردد. با محبت تمام مرا پذیرفت و در تنها اتفاقش، در خانه ای که هر اتاق آن در اجاره یک یا چند نفر بود، به مفهوم واقعی کلمه، چند روزی از من محافظت کرد تا بالاخره حزب، جای مناسبی برایم پیدا کرد. همواره خودم را مرهون محبت‌ها و گذشت‌هایش دانسته‌ام و افسوس می‌خورم که نامش از یادم رفته است.

## فراز از زندان

### بازگشت به ایران

انقلاب ایران مرا به اوج سرور رساند. در پوست خود نمی‌گنجیدم. می‌خواستم هرچه زودتر خود را به کشورم برسانم و در بازسازی آن شرکت کنم. پس به تدارک سفر پرداختم. حد اکثر مرخصی بدون حقوقی که می‌توانستم بگیرم، سه ماه بود. گرفتم و بارم را بستم. ۲۰ خرداد ۱۳۵۸ در تهران بودم. از پلکان هوایپیما که فرود آمدم، از خود بی خود شدم. در جا نشستم و سر بر زمین گذاشتم و اسفالت فرودگاه مهرآباد را بوسیدم. چند دقیقه بعد در سالن فرودگاه بودم. مأمور مرزی گذرنامه ام را خواست. گذرنامه ام نام مستعار بهرام نوبیدی را بر خود داشت. نامی که از ژوئیه ۱۹۵۷ تا ۱۹۷۹ نام من شده بود. به صلاح دید چکسلواکی‌ها شناسنامه‌ی قدیمی ام را جلوی رویش گذاشتم. آشکارا یکه خورد.

- کی از ایران خارج شده اید؟

- بیست و پنج سال پیش.

تعجب آمیز به من نگاه کرد و با صدای بلندی گفت:

- جناب سروان، این آقا...

جناب سروان که حواسش به گفتگوی ما بود، نگذاشت که حرف مأمور مرزی به پایان برسد. گفت:

- شناسنامه اش را نگهدارید و بگوئید فردا بیاید همین جا.

از گمرک که خارج شدم، با خانواده و انبوه خویشاوندانم روبه رو شدم که بسیاری شان را به جا نمی‌آوردم. غرق در شور و شعف، از آغوش یکی به آغوش دیگری انداخته می‌شدم. چند روزی را به دیدار با عزیزانم گذراندم. سپس به تماس با رهبری حزب و جستجوی کار

شب قبل از تظاهراتی که قرار بود در ۲۱ آبان ۱۳۳۲ از طرف حزب توده برگزار شود، تصادفی دستگیر شدم. به علت نزدیک شدن ساعت منع عبور و مرور (حکومت نظامی برقرار بود) دوچرخه یکی از اعضای حوزه‌ی حزبی ام را قرض گرفته بودم تا زودتر به محل اقامتم برسم. از کوچه نسبتاً وسیعی عبور می‌کردم که یکباره دو پاسبان از میان تاریکی جلوی دوچرخه پریدند و گفتند:

- اعلامیه پخش می‌کنی؟!
- گفتم:
- من اعلامیه ندارم.

که نداشتم. مرا با خود به زیر چراغ کوچه بردند تا بازرسی بدñی کنند. اسناد و مدارک حزبی با خود داشتم. گزارش‌ها و نامه‌های رفقا که به جای نام شماره رمز داشت. آنها را در پاکت کوچکی گذاشته بودم و پاکت را لای روزنامه کیهان، که در صورت لزوم به گوشه‌ای بیندازمش. ولی حمله‌ی پاسبان‌ها آنقدر ناگهانی بود که فرصت نشد آنها را از خود دور کنم. در آن تاریکی شب خیال کردند که روزنامه کیهان اعلامیه است و آن را از دستم گرفتند. در روشنایی چراغ و پس از بازرسی بدñی معلوم شد که اعلامیه‌ای در کار نیست. یکی از پاسبانان که قصد داشت روزنامه را پس بدهد متوجه شد که روزنامه حالت عادی ندارد. روزنامه را که باز کرد پاکت نامه‌ها بیرون افتاد. پاسبان یکی از نامه‌ها را خواند که در آن نوشته شده بود: آقای محلاتی (که به معنای کمیته‌ی محلی بود، همانطور که آقای بخشی به معنای کمیته بخش بود) از ۲۸ مرداد ارتباطم قطع شده. و به جای امضا شماره‌ای

را با صدای بلند خواند:  
- به! اینا چیه؟

- سرکار من نمی‌دونم. یکی به من داده براش نگه دارم. عیالوارم و همسرم مريضه. ملاحظه کنید حاضرم اين محبت شما را جبران کنم.  
- چطور؟

- به هر کدام‌تان بیست تومان می‌دهم.  
- نه، به هر کدام‌مان باید پنجاه تومان بدھي.  
با تردید ظاهری گفت:

- خیلی خیلی زیاد است، ولی چه می‌توانم بکنم.  
در حدود دویست تومان پول شخصی و مقدار به مراتب بیشتری پول حزب با خود داشتم.  
به محض این که پول خودم را درآوردم یکی از آنها همه را از من قاپید و اسلحه را روی شکم گذاشت و گفت:

- اگر تکان بخوری ماشه را می‌کشم و جایزه هم خواهم گرفت.  
داستان از این قرار بود که چند شب پیش تر، جوانی که در چهار راه امیر اکرم در حال شعارنویسی به دیوار بود، غافلگیر شده و به ضرب گلوله پاسبانی کشته می‌شد. شایعه جایزه گرفتن پاسبان به مناسبت این عمل «قهرمانانه» ورد زبانها بود.

باد چرخهای دوچرخه را خالی کردند و با خشونت مرا جلو انداختند و به کلانتری محل بردن. در کلانتری، پاکت محتوى مدارک حزبی را به اضافه مقداری اعلامیه حزبی که نمی‌دانم از کجا آوردند، با یک اسکناس بیست تومانی روی میز افسر کشیک گذاشتند.  
وقتی خواستند از در اتاق افسر کشیک خارج شوند، فریاد زدم:

- پس باقی پولها کو.

اعتنائی نکردند و رفتند. افسر کشیک گفت:  
- اینو می‌گن مأمور وظیفه شناس و زرنگ. هم شکار را می‌آورد و هم خودش استفاده می‌کند.  
گفت:

- ولی فکر نکنم که دیگر بتوانند پول رو به تنهاei بخورند.  
گروهبان ارتشی که کنار افسر نگهبان ایستاده بود، با مدادی که در دست داشت چنان به

- اگر حزب به قدرت برسد، تو می‌خواهی چکاره بشوی؟  
و شفا پاسخ می‌دهد:

- آرزو می‌کنم حزب به حکومت برسد تا مردمی آزاد و خوشبخت در این خیابان قدم بزنند. در این حالت برای من تقاضی ندارد که چه کاره شوم. اگر لازم باشد، حتاً حاضرم خیابان زیر پای مردم را جارو کنم.

آری باید حساب رهبران حزب توده را از حساب هزارها عضو ساده و صمیمی حزب جدا کرد. همچنین می‌بایست نقش حزب توده را - با همه ضعف‌ها و خطاهایش - در بیداری و آگاهی اجتماعی مردم ایران، به رسمیت شناخت. حزب توده ایران، در حساس کردن جامعه به حقوق فردی و سیاسی شهروندان و به موقعیت کارگران و دهقانان و زحمتکشان، کاری سترگ انجام داده است. کمتر کسی می‌تواند نقش موثر «حزب» را در بالا بردن سطح فرهنگ عمومی جامعه ایران نادیده بگیرد. این واقعیت حتاً از طرف مأموران سواک شاهنشاهی هم اذعان شده است. سرتیپ منوچهر هاشمی، عضو سواک و شخصی که سال‌های سال وظیفه و تخصصش مبارزه با حزب توده بوده است و از این رهگذر از بسیاری از توده‌ای‌ها شناخت ملموس داشته است، در این باره چنین گفته است:

« به جرئت می‌توان گفت که اکثریت قریب به اتفاق اعضای حزب توده، اعم از نظامی و شخصی، در همه‌ی رده‌های آن، از برجسته‌ترین و کارآترین و تواناترین افراد مملکت بوده‌اند. اغلب آنها صرفاً به قصد خدمت به میهن و مردم میهن شان قدم در این راه گذاشته بودند. به زعم آنها این درست ترین راه خدمت به مملکت می‌بوده...»<sup>۴۸</sup>

من حمله کرد که لب پاره و دهانم پرخون شد. کمی بعد، مرا به سلوی بردنده و به باد کشک گرفتند. خوب که زدند و خسته که شدند، مرا به گوشه‌ی اتاق پرت کردند و کلون در را انداختند و رفتند. اما چند ساعت دیگر بازگشتنده و دوباره مرا به باد کشک گرفتند. این برنامه تا صبح چندبار تکرار شد. با کمریندهایشان می‌زدند و تاوقتی خسته نمی‌شدند شلاق کش ام می‌کردند. به همین خاطر، به محض آن که صدای باز شدن کلون را می‌شنیدم، یک دست را روی چشمها و دست دیگر را حائل سرمی کردم و در گوشه‌ای می‌ایستادم. این کار را حزب به ما تعلیم داده بود و برای حفظ چشم و مغز سر، از ضربه‌های پلیس، بسیار سودمند بود.

صبح که شد مرا از سلوی بیرون آورده‌اند. دست بندی به دستم زدند که سر دیگرش به دست پاسبانی بود. راه افتادیم. سرگرد قیامی، رئیس کلانتری پیشاپیش ما گام برمی‌داشت. جلوی در کلانتری، یک دستگاه اتومبیل جیپ نظامی پارک شده بود. سرگرد قیامی در صندلی جلوی جیپ نشست و من و پاسبان همراه در صندلی پشت قرار گرفتیم. جیپ به راه افتاد. به مرکز فرمانداری نظامی که هنوز مقرش در شهربانی بود، رفتیم. می‌خواستند مرا تحولی آنها بدھند.

مامور مرکز فرمانداری نظامی سرگرم تحولی گرفتن مدارک و وسائل شخصی ام بود که از درب اتاقِ جنبی، افسری وارد شد. اورا می‌شناختم؛ شوهرخواه ریکی از دوستانم بود. اوهم مرا می‌شناخت و می‌دانست که نامم محمد تربیتی است. تا آمد دهان باز کند و مرا مخاطب قرار دهد، به سرعت دست روی لبهایم گذاشت و اورا به سکوت واداشتم. مأمور مرکز فرمانداری سرگرم نوشتن نام و مشخصات من از روی شناسنامه‌ی جعلی ام بود و حرکت دست مرا نمید و به خیر گذشت.

مامور دیگری مرا به زیرزمین هدایت کرد. انواع و اقسام آدمها را به آنجا آورده بودند. به راحتی می‌توانستم رهگذران و آدمهای عادی را از سمباتیزان‌های حزب تشخیص دهم. آن روز حزب تظاهرات وسیعی برگزار کرده بود، و در جریان آن صدها نفر، بی‌دلیل و با دلیل دستگیر شده بودند. آنهایی که به فرمانداری نظامی تحولی داده می‌شدند، سرنوشتی شبیه من پیدا می‌کردند. یعنی نامشان را در همان دفتری می‌نوشتند که نام مرا نوشته بودند و سر از زیرزمین درمی‌آورده‌اند. هرازگاه درجه داری به زیرزمین می‌آمد، از روی دفتر نام عده‌ای را می‌خواند، آنها را به صاف می‌کرد و به دست مأموران انتظامی می‌داد که از زیرزمین ببردشان.

خصوص پس از ۲۸ مرداد و زندگی در مهاجرت شکاف بزرگی پدید آمد. درست در زمانی که برخی از رهبران حزب خود را به طور خفت باری تسلیم حکومت می‌کردند و برخی دیگر در مسکو بر سر میز و صندلی و مبل و اثاثیه‌ی خانه باهم دعوا می‌کردند؛ در همان زمان دسته اعضای حزب زندانی و شکنجه و اعدام می‌شدند. پس از کودتای منحوس ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ (منحوس، چون اگر ۲۸ مرداد پیش نمی‌آمد، ۲۲ بهمن هم پیش نمی‌آمد)، دهها تن ارتشی و غیر ارتشی شرافتمند که گناهی جز عدالت طلبی و میهن پرستی نداشتند، به جوخه‌های اعدام سپرده شدند و یا زیر شکنجه جان خود را از دست دادند. شمار کسانی که به آرمان و عقاید خود پشت کردند، به صورت چشمگیری از شمار کسانی که با سری افراسته از هویت سیاسی خود و حزب توده دفاع کرده‌اند، کمتر است. اگر حزب توده دکتر یزدی‌ها و دکتر بهرامی‌ها را در دامان خود پرورش داده است؛ مفاخری همچون خسرو روزبه، سرهنگ سیامک، مرتضی کیوان، هوشنگ تیزابی، (در دوران حکومت آخوندی، دریادار افضلی و رحمان هاتنی) و ... را هم به مردم و تاریخ ایران ارائه داده است.

هر بررسی منصفانه‌ی کارنامه‌ی حزب توده باید با توجه به این واقعیت‌ها صورت گیرد. حزب توده هم چون هر حزب و سازمان و تشکیلات دیگری، هم چهره‌های برجسته و بزرگ داشت و هم چهره‌های ذلیل و حقیر. البته، ماهیت، هدف و فرهنگ هر حزب سیاسی ای در رشد و پرورش اعضاء آن حزب تاثیر می‌گذارد. هرچند که در تحلیل نهائی، روحیات و اخلاقیات هر فرد است که تعیین کننده است. افراد با انگیزه‌های گوناگون به احزاب جلب می‌شوند. برخی به خاطر بشردوستی شان، برخی به خاطر احساس مسئولیت اجتماعی شان، برخی به خاطر این که می‌خواهند به جایی تعلق داشته باشند و به این وسیله هویتی پیدا کنند، برخی برای جاه طلبی و مشهور شدن؛ برخی به خاطر آرمان گرایانی و... در جریان زندگی و مبارزه اما انگیزه‌های افراد تغییر می‌کند و به سوی تعالی یا قهقرا میل می‌کند. جریان زندگی و مبارزه‌ی حزب توده، از تشکیل تا آغاز دوره‌ی مهاجرت، اعضای حزب را در کلیتی به سوی از خود گذشتگی، انسان دوستی، علم باوری، میهن پرستی، ظلم ستیزی، و در یک کلام تعالی سوق می‌داد. به جرئت می‌توانم ادعا کنم آنچه سروان شهید نور الله شفا درباره‌ی خودش گفته، درباره‌ی بیشتر اعضای حزب توده عمومیت دارد. او در حالی که بایکی از هم ردیفانش در یکی از خیابان‌های زیبای تهران گردش می‌کرد، در برابر این سوال او قرار می‌گیرد:

در داخل کشور نداشتند، به سادگی مورد رخنه‌ی پلیس سیاسی قرار نمی‌گرفت و شماری از فدایکارترین اعضایش را از دست نمی‌داد. همچنین چون نان کسی را نخورده بود - آنهم به مدت ۳۲ سال - مجبور نمی‌شد که سیاست خود را با سیاست خارجی شوروی تطبیق دهد و فجایعی به بار آورد که آخرین نمونه‌ی آن حمایت از آیت الله خمینی و جمهوری اسلامی است.

به هر تقدیر، رهبری «نبرید»، بهترین راه را انتخاب نکرد و کنار نکشید و در نتیجه شد آنچه که شد. آخرین صحنه‌ی تراژدی رهبری حزب توده، پیش از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ و انتقال به ایران، شکل و شیوه‌ی از کار بر کنار شدن ایرج اسکندری (که مخالف آیت الله خمینی بود) و به روی کارآمدن نورالدین کیانوری است (که موافق آیت الله خمینی بود).

ماجراء در دی ماه ۱۳۵۷ اتفاق می‌افتد و با بک خسروی شرح آن را نوشه است:

«در همین جلسه فضاحت بار است که در جریان طرح گزارش هیئت اجرائیه به وسیله‌ی اسکندری، دانشیان گستاخانه سخن اورا قطع می‌کند و کاغذی را از جیب خود درآورده و با اعلام این که: منیم بیر تکلیف ایم وار (معنی من یک پیشنهاد دارم، چون «تکلیف» در زبان آذربایجانی به معنی پیشنهاد هم آید) در حقیقت تکلیف را تعیین می‌نماید. دبیر اول باید عوض و دبیرخانه جدید به دبیراولی کیانوری و دبیر دومی حمید صفری - چاکر غلام - تشکیل گردد... در دنیاک این که، بلا فاصله بدون بحث، همه‌ی افراد حاضر در جلسه هم «تکلیف» خود را می‌فهمند و حتی خود اسکندری نیز به عزل خود رأی مشیت می‌دهد...»

اساساً شکل عملکرد دانشیان که حتی حوصله نمی‌کند تا قرائت گزارش به پایان برسد و بخشی صورت گیرد، نشانگر آن است که دبیر اول وقت، صرفاً به علت مواضع سیاسی خود بر کنار نمی‌شود.<sup>۴۷</sup>

تراژدی در دنیاکی است؛ اما نباید آن را به حساب همه‌ی کادرها و اکثریت قریب به اتفاق حزب توده‌ی ایران نوشت. اعضای حزب در آفرینش این تراژدی یا نقشی نداشتند و یا نقش بسیار کمی داشتند. آنها در انتخاب اعضای کمیته‌ی مرکزی و رهبری سیاسی حزب، سال‌های سال بود که کوچک ترین مداخله‌ای نداشتند. آنها از کنگره‌ی دوم حزب (۱۳۲۷) به بعد، از شرکت مؤثر در تعیین سرنوشت حزب همواره محروم بودند. وانگهی میان هدف و ماهیت اکثریت اعضای حزب و ماهیت و هدف رهبری آن - به

متوجه شدم نام کسانی که پیش از من به زیرزمین فرستاده شده بودند، خوانده نمی‌شود و تنها نام کسانی خوانده می‌شود که پس از من به زیرزمین آمده بودند. پیگیر این ماجرا شدم. فردی که پیش از من به زیرزمین فرستاده شده بود، گفت:

- آخر نام مارا که در دفتر نوشته‌ام. مارا از شهرستان به اینجا آورده‌ام، پرونده داریم. یک مرتبه به ذهن خطرور کرد که خودم را داخل آنها بُر بزنم و الله وردی ژیان را به خدا بسپارم. پس بار بعد که مأمور دفتردار (جزآن کسی که نام مرا در دفترنوشت) به زیرزمین آمد، با صدای بلند پرسیدم:

- سرکار، آنهاشی که بعد از ما آمده بودند را آزاد کرده‌اید؛ چرا ما را اینجا نگه داشته‌اید؟  
گفت:  
- اسم شمارا در دفتر نوشته‌اند؟  
- نه.

بار بعد که به زیرزمین آمد، بسیار بیشتر از بارهای پیش نام خواند. از همه هم خواست که در یک طرف زیرزمین جمع بشوند. در طرف دیگر من ماندم و پنج شش نفر دیگر. ازما خواست که یک به یک نام‌هایمان را بگوئیم که او در دفتر یادداشت کند. خودم را الله وردی شبان معرفی کردم؛ با این حساب که اگر ماجرا لورفت بگویم که از قرار مأمور (ژ) ژیان را به «یان» نزدیک نوشته و درنتیجه ژیان شده شبان.

یکی دو ساعت نگذشته بود که نامم را صدای زندان. با آن پنج شش نفر دیگری که در گوشه‌ی اتاق ایستاده بودند، سوار کامیونی شدیم که به سمت غرب تهران می‌رفت. به سر بازخانه‌ای رسیدیم. از کامیون پیاده مان کردند و در سالان آرایشگاه سربازخانه، زندانی شدیم. حدود صد نفر دیگر هم در این سالان زندانی بودند. شب شده بود که چند افسر و درجه دار وارد سالان شدند. آشنای من هم در میان آنها بود. هیجان زده دنبال کسی می‌گشت. خودرا به او نزدیک کردم. پرسید:

- چطور شد که به اینجا آمدید؟  
ماجرا را برایش تعریف کردم. گفت:  
- عالی است. امروز عده زیادی را دستگیر کرده‌اند. عده بسیار زیادی از منسوبین اشخاص بانفوذ هم در میان دستگیر شده‌ها هستند. همین الان خانواده‌های دستگیر شدگان در فرمانداری نظامی جمع اند و آزادی بستگان خودرا می‌خواهند. اما چون عده‌ی دستگیر شدگان خیلی

زیاد است و در مناطق مختلف پراکنده اند و آمار درستی هم در دست نیست، ما آمده ایم که آمارگیری دقیق تری انجام دهیم. شما به مأمور مربوطه سن ات را کم بگو و خودت را دلال بازار جابزن و بگو زخم معده و دل درد شدیدی داری و جلوی شهربانی دستگیر شده ای. شاید بتوانم نام شما را جزو عده ای که آزاد خواهند شد، بُرزنم. به دادستان (فرماندار نظامی آن زمان) خواهم گفت که شما را دیده ام و می دانم که وضع سلامتی تان بد است. کسانی را که آزاد نشوند، فردا صحیح به جزیره خارک می فرستند.

برای سوال و جواب با مأمورین، داخل صفحه شدم. این دفعه خودم را محمد دولتی معرفی کردم و گفتم که دلال هستم و در جلوی شهربانی دستگیر شده ام.

ماموران پس از آمارگیری رفتند. به هریک از ما یک عدد پتو دادند که بخوابیم. یکی دو ساعت بعد باز در سالن آرایشگاه باز شد. در فضای نیمه روشن و نیمه تاریک، افسر آشنازیم را دیدم که دنبال کسی می گردد. قراحت نامها شروع شد. ضربان قلبم را می شنیدم. اسم محمد دولتی دلال را که شنیدم از جا پریدم و خودرا به آن افسر رساندم و بفهمی نفهمی از او تشکر کردم. این آخرین باری بود که چند کلمه با او حرف زدم.

از در سریازخانه که بیرون آمدم، شخصی مرا با نام حقیقی صدا زد. پژشک اطفال بود که در خیابان شاهرضا مطب داشت و ما گاهی فرزند خودرا پیش او می بردیم. پرسید:

- شما اینجا چه می کنید؟ وسیله ای دارید که به شهر بروید؟  
پاسخ دادم:

- کسی خبر ندارد که مرا در حال عبور از خیابان به جای تظاهر کننده ای دستگیر کرده اند.  
گفت:

- درست مثل خواهزاده من. به اتفاق او و خواهزاده اش بالتمیبل شخصی شان به شهر بازگشتیم.

پاسی از شب گذشته بود. برای خبر دادن و سروگوش آب دادن و شستشو به منزل پدریم رفتم. وقتی پیراهنم را از تن درآوردم، مادر و خواهرم با چشمانی وحشت زده و با آه و ناله به طرف من آمدند. به شانه و بازوهايم که نگاه کردم، یکباره متوجه شدم در اثر کتک هائی که در کلانتری خورده بودم، بدنم سیاه و کبد شده است.

تا چند روز پیش از کودتا و تاوقتی که هنوز سرتیپ دادستان فرماندار نظامی بود، امکان فرار از زندان هم بود. در همان دوران افراد دیگری نیز پس از دستگیری موفق شدند که از

طبیعی اش ریشه کن شود و در محیطی مصنوعی قرار داده شود، اگر نخشکد، بی حال و بیمار می شود و عوارض این بیماری گاه جانکاه است.

حزب توده در مهاجرت از مبارزه‌ی جاری در ایران جدا شد. سال‌ها عضوگیری نکرد و خون تازه‌ای به رگ هایش جاری نشد. بسیاری از اعضای ساده و صمیمی اش در جریان سال‌ها مهاجرت از حزب کنار کشیدند و یا کناری بودند. اندک شماری که در خارج از کشور عضوگیری شدند، تجربه‌ی چندانی نداشتند و از درون مبارزاتی اش را از دست داد. تغییرات جزئی که در ترکیب رهبری ایجاد شد، نه بر مبنای انتخاب طبیعی و «اصلاح» که بر پایه‌ی باند بازی و روابط فردی بود. انتصابات در ارگان‌های حزبی هم شباخت زیادی به انتصابات در احزاب کشورهای سوسیالیستی داشت. همانطور که انتساب‌ها و ارتقاء موقعیت‌ها در دست دبیر اول و یا دبیران احزاب بود و آنها هم بوروکرات‌ها و کاربریست‌ها را دور خود جمع کرده بودند، در حزب توده هم -پس از پلنوم چهارم- همه تصمیم‌گیری‌ها و از جمله انتساب‌ها در دست دبیر اول و یا یکی دو تن دیگر از اعضای کمیته‌ی مرکزی متمرکز شد. آنچه احسان طبری در این باره نوشته است، شایان توجه است:

«در پلنوم دهم، در فروردین ۱۳۴۱، تا خرداد ۱۳۴۷ که بار دیگر هیئت اجرائی تشکیل شد، قریب هفت سال تمام کارها در دست سه نفر (رادمنش، اسکندری، کامبخش) متمرکز بود. در این هفت سال، تمام تصمیم‌گیری‌ها در دست «بورو» [منظور بوروی موقع است] بود، که به علت این که دائما در اروپای غربی مسافرت می کرد، به آلمانی نام «رایزه بورو» به آن داده شد؛ یعنی «بوروی مسافرت» که در آلمان به معنای شرکت‌های توریستی و جهانگردی است.»<sup>۴۶</sup>

با توجه به این حقایق تلخ می توان تصور کرد که اگر رهبری حزب، صادقانه و منصفانه واقعیت وضعیت خود و تشكیلات را با اعضاء و هoadارانش در میان می گذاشت و شجاعانه اعلام می کرد کفاایت و صلاحیت لازم را برای رهبری ندارد و به قول ایرج اسکندری «بهترین راه این است که بُریم و کنار بگذاریم... و هر راه دیگر سراب است»، شاید می شد که «حزب» را بازسازی کرد و بر اساس بررسی انتقادی تجربه‌های گذشته آن را به یک جریان مبارز، مستقل و متنکی به خود تبدیل ساخت. چنین سازمانی با رهبرانی که بار سنگین خطاهای گذشته را حمل نمی کردند و روی پای خود ایستاده بودند و هم و غمی جز پیشبرد امر مبارزه

جدا افتاده بودند. نداشتن ارتباط با مردم، به دور خود چرخیدن در محیط بسته مهاجرت و برخوردار نبودن از هیچ چشم انداز روشنی، خصوصیت‌های منفی را بیش از پیش رشد داد و خرد حساب‌ها و چشم‌هم چشمی‌های شخصی و تنگ نظری در زمینه‌ی امکانات زندگی خصوصی را در ابعاد جدیدی دامن زده بود. بیهووده نبود که در سال‌های ۱۹۵۶-۵۷ (۱۳۳۵-۳۶) گفته می‌شد: اگر افراد رهبری از همسرانشان جدا شوند، اختلافات کم می‌شود و بخشی از مشکلات حل می‌گردد. کار به جائی رسیده بود که اعضای کمیته‌ی مرکزی، حتی تحمل شنیدن صدای یکدیگر را نداشتند. آنقدر وسط حرف‌های هم‌دیگر می‌پریدند و به یکدیگر متعلق می‌گفتند که تصمیم گرفته شد وقتی کسی در حال حرف زدن است، هیچکس به هیچ توجیهی نتواند حتا یک کلمه به زبان بیاورد. برای محکم کاری و تنبیه خلاف کاری‌ها جرمیه‌ی نقدی تعیین کردند. ماجرای خنده‌دار و اسف بار زیر را احسان طبری برایم تعریف کرده است:

«در مسکو که بودیم، جلسات کمیته‌ی مرکزی را در تالار بزرگ دبیرخانه‌ی حزب تشکیل می‌دادیم. دربِ دستشوئی هم به همین تالار باز می‌شد. یک شب که بقراطی مشغول صحبت بود، از روزتا که در دستشوئی بود تیزکی خارج می‌شود. بلاfacسله قاسمی رو به رئیس جلسه می‌گوید مگر قرار نگذاشته بودیم که «رپلیک» دادن قدغن است.<sup>۴</sup> در این موقع شلیک خنده‌ای در گرفت که توصیف ناپذیر است. همین بس که دیگر جلسه نتوانست به کار خودش ادامه دهد. بقراطی پس از اینکه چند بار کوشید پی‌صحبت را بگیرد و هر بار با خنده‌های بلندتر رفقا روبه رو شد، از حق خودش صرفنظر کرد. کسی هم حاضر به حرف زدن نبود؛ چون همه از شدت خنده روده بر شده بودند.»

کاش از این استعداد و حاضر جوابی به طور سالم و سازنده‌ای استفاده می‌شد و ره آورد هزارها ساعت بحث و بررسی، ریشه یابی انحرافات و اشتباهات بود. اما دوری از میدان اصلی مبارزه و نداشتن ارتباط با مردم، وابستگی به شوروی و نفوذ افراد «دو دیسیپلینه» در کمیته‌ی مرکزی<sup>۵</sup>، مزایای مادی عضویت در کادر رهبری، بی‌کفایتی بسیاری از رهبران و... مانع از آن می‌شد که گامی در جهت بازبینی، بازندهی و بازسازی «حزب» برداشته شود. حزب سیاسی، یک ارگان زنده‌ی اجتماعی است. تنها در محیط طبیعی خود می‌تواند رشد و نمو کند. تنها در محیط طبیعی خود می‌تواند سالم و سرزنشه بماند. اگر از محیط

زندان فرار کنند؛ از جمله داود نوروزی، یکی از افراد معروف حزب که بعد درباره اش صحبت خواهیم کرد.

پس از فرار از چنگ پلیس، حزب مخفی گاهی را عوض کرد. بایکی از پنج عضو هیئت اجراییه‌ی تشکیلات تهران حزب هم خانه شدم. افراد علی‌آپارتمان ما چهارنفر بودند؛ دو زن و شوهر جوان. اولین روزی که سرمیز ناہار نشستیم، شش بشقاب پلوی سفید و دو بشقاب خورش روی میز قرار گرفت. معلوم بود که هر بشقاب خورش برای سه نفر است. عضو عالی رتبه حزب، اما نیمی از خورش و قسمت‌های خوب آن را - گوشت و روغن و... - در بشقاب خود ریخت و بی توجه به سایرین با حرص و ولع مشغول خوردن شد. آن روز خیال کردم که او چنان غرق در مسائل و مشکلات حزبی است که حواسش به چیز دیگر نیست. اما به زودی دریافتیم که این عضو هیئت اجراییه، شکم پرست و خودخواه است و همچنین شهوت‌ران و بی‌بندوبار. دریکی از مخفی گاههایی که زیسته بود، دختر جوانی را باردار کرده بود. اما این رسوائی رونشد و سروصدائی بلند نشد. به یکی از رفاقت - که اورامی شناختم - توصیه‌ی حزبی شد که با دختر ازدواج کنند؛ که کرد.

پس از لورفتن سازمان نظامی حزب، رفت و آمد هایم به مخفی گاه کمتر و کمتر شد. بطور معمول شبهایی که فردایش جلسه داشتم را در محل جلسه می‌گذراندم.

یک شب که به محل جلسه‌ای در خیابان امیرآباد می‌رفتم، به طور معجزه آسائی از خطر دستگیر شدن گریختم. محل جلسه در کوچه بن بستی بود که یک ساختمان تک افتاده در سمت راست آن قرار داشت و یک خانه سه طبقه در آخر آن. سمت چپ کوچه هم فضای بازی بود. در ورودی خانه‌ای که در سمت راست کوچه قرار داشت به درخانه‌ی ته بن بست تقریباً چسبیده بود. وقتی که از خیابان امیرآباد به داخل کوچه پیچیدم، در تاریک روشنای غروب متوجه یک جیپ شدم که در سمت دیگر خیابان ایستاده است. دوسرباز مسلح هم جلوی درخانه‌ای ایستاده بودند که باید به درون آن می‌رفتم. برگشت صلاح نبود. خونسردانه به راه رفتن ادامه دادم و دم در خانه‌ای که در سمت راست بن بست بود، توقف کردم. یکی از زنگ‌های خانه را فشار دادم. پس از لحظه‌ای در باز شد و خانمی در آستانه‌ی در قرار گرفت.

- خانم با اصغر آقا کار داشتم.

خانم خانه هاج و اجاج نگاهی به من انداخت و گفت:

مصدق (۱۳۲۹-۳۲)؛ دو سال اول فعالیت‌های مخفی پس از کودتا (۱۳۳۲-۳۴) اطلاعات کامل، دقیق و حتا درست در دست داشته باشدند. کادرهایی که در جمهوری های شوروی زندگی می کردند، تصویر واقع بینانه‌ای از افراد «سازمان نظامی حزب» که در اروپای شرقی زندگی می کردند، نداشتند. افراد سازمان نظامی هم از کادرهایی که در عشق آباد و دوشنبه زندگی می کردند، تصورات و انتظارات اشتباه داشند. سیاست کمیته‌ی مرکزی هم این بود که اعضای حزب را نسبت به واقعیت بیرونی، و کمیت و کیفیت نیروهای درونی خود، ناگاه نگه دارد. تنها کسانی مورد توجه رهبری قرار می گرفتند و میدان حرکت می یافتدند که استعدادشان را در خود فریبی و مردم فریبی و اعتقاد خدشه ناپذیرشان را به شوروی و اطاعت از حزب کمونیست آن کشور ثابت کرده باشند. این خصوصیات، شرط مقدم کادر شدن و بهره مند شدن از زندگی مرفه در مهاجرت بود.

گذشت زمان و طولانی شدن مهاجرت، بر فاصله میان رهبران و شماری از کادرها از اعضاء افزود. برای آنها - که دیگر به آپارات‌چی‌های خبره‌ای تبدیل شده بودند - حزب هم به وسیله‌ی امرار معاش تبدیل شده بود. ولی برای من و امثال من، حزب وسیله‌ای بود برای اجرای برنامه و اساسنامه‌ای که در راه تحقق آن هزاران انسان شریف، همه چیز - حتا جان خود را - در طبق اخلاق انسانی نهاده بودند. وقتی یقین یافتیم که در پی اجرای آن برنامه و اساسنامه نیستند و دل مشغولی‌های دیگری دارند، از آنها فاصله گرفتم و به بررسی انتقادی کارشان پرداختم.

چه نقطه‌ی درخشنانی در این کارنامه به چشم می خورد؟ قضیه‌ی آذربایجان؟ فعالیت مفتضحانه برای اعطای امتیاز نفت شمال به شوروی؟ شرکت در کابینه‌ی قوام‌السلطنه و گول خوردن از او؟ اشتباه جبران ناپذیر در ارزیابی ماهیت دکتر مصدق و تخطیه‌ی نهضت ملی کردن نفت؟ بی عملی در برابر کودتای ۲۸ مرداد؟ بی مسئولیتی در حفظ بدنه‌ی حزب و سازمان افسری؟ با چنین «کارنامه‌ی درخشنانی» دوستی به کمیته‌ی مرکزی چسیده بودند و حاضر نبودند کنار بکشند و جای خود را به دیگران بدهند؛ به بهانه‌ی این که منتخب کنگره‌ی سال ۱۳۲۷ هستند!

بخشی از رهبری کنگره‌ی سال ۱۳۲۷، در همان سال از ایران گریخته بود؛ پس از ترور نافرجام شاه و غیر قانونی شدن حزب توده و تحت پیگرد قرار گرفتن کمیته‌ی مرکزی حزب. این‌ها بیشتر از کسانی که پس از کودتای ۱۳۳۲ ایران را ترک کرده بودند، از واقعیت‌ها

- ما اصغرآقا نداریم.

در حالی که با چشم و سر به سربازان اشاره می کردم، گفتمن:

- خانم، من طلبکار که نیستم هیچ، بدھکارم. خواهش می کنم ایشان را صدا بزنید که منتظر من هستند.

خانم درحالی که به سربازان نگاه می کرد، با صدای بلند و مطمئن پاسخ داد:

- آقا شما یک کوچه عوضی آمده‌ای. بروید کوچه بالاتر که شبیه همین کوچه است. تصادفاً می دانم که اصغرآقا نی در آنجا زندگی می کند.

با صدای بلند از خانم تشکر کردم و از مهلکه گریختم. این را هم بگویم که پلیس نتوانست مدرک و سندی از خانه‌ی پهلوی به دست آورد. همسر رفیق حزبی ام، مدارک و اسناد حزبی را در دیگر پلوشی که در حال دم کشیدن بود فرو کرده بود و مدرک جرمی باقی نگذاشته بود. مدتی هم طول کشید تا تاول‌های دستش التیام یابد.

یک بار دیگر هم از مرگ جسمی که آنهم ماجراهی گفتمن است.

شبی در سه راهی جاده‌ی قدیم شمیران معطل مانده بودم چه کنم و در خانه چه کسی سر بر بالین بگذارم. دو امکان داشتم. یکی خانه‌ای در میدان فوزیه که به نسبت نزدیک بود؛ و دیگری خانه‌ای در سه راه طرشت که دور بود، ولی راحت‌تر. نمی خواستم سوار تاکسی بشوم. حزب خبردار شده بود که پلیس برخی از رانندگان تاکسی را به همکاری واداشته و به اعضا توصیه کرده بود که تا آنجا که ممکن است، شبها از تاکسی استفاده نکنند. پس پای پیاده به سمت میدان فوزیه راه افتادم. در خانه را که زدم و صاحب خانه که مرا دید با هیجان زیاد گفت:

- ما در بدر دنبال تو می گشتمیم که بگوئیم در خانه‌ی سه راه طرشت پلیس نشسته و عده‌ای، از جمله مهندس وثوق را آنجا دستگیر کرده.

از سر ناچاری، به سراغ یکی از اقوام رفتم و از او خواستم که برای مدتی مرا پناه دهد. مشکل زندگی نزد او این بود که باید روزها از خانه بیرون می رفتم تا باعث سوء‌ظن خدمتکار جوانش نشوم. اما هنوز چندی نگذشته بود که روزی خدمتکار در آشپزخانه از من پرسید:

- آقا شما از اشعار افراشت، چیزی به همراه ندارید؟

به این ترتیب معلوم شد که خدمتکار جوان از فالین سازمان جوانان حزب توده است. چون صدای رسائی داشت، در نمایش‌های خیابانی حزب در شهرک دماوند، سروده‌های

افراشته، شاعر توده‌ای را می‌خواند و پس از کودتا مجبور به ترک خانه و زندگی شده و خدمتکاری در تهران.

در همین دوره بود که به خوابگاه خسرو روزبه دعوت شدم. روزبه که از هرجهت مرد والائی بود و در زمینه‌ی خصوصیات اخلاقی و انسانی به کلی با آن عضو «عالی رتبه»‌ی هیئت اجرایی حزب تفاوت داشت، پس از توضیح وضعیت سیاسی، مرا در جریان مشکلات مالی حزب پس از کودتای ۲۸ مرداد قرار داد و به خاطر تجربه و اطلاعاتی که در زمینه مسائل بانک داشتم از من پرسید:

- آیا می‌شود برای رفع مشکلات مالی حزب، وجه قابل ملاحظه‌ای از بانک ملی برداشت کرد؟

پاسخ دادم:

- اگر بتوانیم چک‌های بدون شماره حساب چاپ کیم و اگر کسی را داشته باشیم که بتواند امضا جعل کند، می‌توانیم از موجودی بانک - و در واقع دولت و نه حساب‌های شخصی - مقدار مورد احتیاج را برداشت کنیم.

پاسخ روزبه را به دقت به یاد دارم:

- هردو ممکن است. هم می‌توانیم چک را چاپ کنیم و هم امضا جعل کنیم. ما هردو را در اختیار داریم.

برای خواننده‌ای که در سالهای دهه ۲۰ و ۳۰ شمسی برای دریافت وجه چک به بانک مراجعه نکرده و در این زمینه تجربه‌ای ندارد، توضیحاتی لازم است. در آن زمان‌ها وقتی شخصی برای دریافت وجه چکی به گیشه مربوطه در بانک مراجعه می‌کرد، می‌بایست شناسنامه‌اش را نیز همراه با چک به کارمندی که در پشت گیشه نشسته بود، نشان دهد. کارمند، هویت گیرنده را در پشت چک می‌نوشت. در صورتی که مراجعه کننده، در آن بانک حساب جاری داشت، شماره حساب جاری خودش را هم در پشت چک می‌نوشت و آن را امضا می‌کرد. کارمند، در مقابل دریافت چک، پلاکی برنجی به مراجعه کننده می‌داد که روی آن شماره‌ای حک شده بود. این شماره را با ماشین شماره زن، پشت چک می‌زد. سپس چک به دست کارمندی داده می‌شد که کارشن تطبیق امضا کشند چک بود بانمونه‌ی امضا موجود در بانک. این کارمند، پس از تطبیق و کنترل امضا در گوشه مشخصی از چک، مهر «امضا تصدیق شد» می‌زد و روی آن را پاراف می‌کرد. آنگاه کارمند دیگری که

## پرسش اصلی

در جریان سال‌های دراز مهاجرت، بارها و بارها از خود پرسیده‌ام: منی که معلومات و استعداد متوسطی دارم - و شاید هم کمتر از متوسط - به چه دلیل توانسته‌ام در بیشتر مواقع حساس و در برابر مسائل گرهی زندگی‌ی حزبی و سیاسی، موضعی اتخاذ کنم واقع بینانه تر از موضع کسانی که به مراتب از من با استعداد تر و پرمعلومات تر بوده‌اند؟ دلیل این امر را در واقعیت‌های عینی و ذهنی زیر جستجو کرده‌ام:

من کار سیاسی را با فعالیت اجتماعی و در تماس با افراد عادی آغاز کردم. وقتی عضو حزب توده‌ی ایران شدم، با افراد «ساده‌ی حزبی» سرو کار پیدا کردم که صادق و صمیمی بودند و از هیچ فدایکاری دریغ نداشتند. سال‌ها فعالیت صنفی و سیاسی با چنین مردمانی تاثیری عمیق بر من گذاشت. در دوران زندگی مخفی، کسانی را دیدم و با کسانی زندگی کردم که صادق و صریح و از خود گذشته بودند. پس از گذر از مرز، زندگی در عشق آباد، دوشنبه (استالین آباد) و مهم تراز همه‌جا، زندگی در مسکو، با همه‌ی رهبران اسمی حزب از نزدیک آشنا شدم. شرکت در پلنوم چهارم حزب، بی‌نهایت برایم آموزنده بود. زندگی در چکسلواکی، شرکت در جنبش «بهار پراگ» و آشنازی با روشنفکران و رهبران سیاسی این کشور هم تجربه‌ی بسیار بزرگی بود.

همه از چنین بختی برخوردار نبودند. اکثر اعضاء و کادرهای حزب که به مهاجرت آمده بودند، مدت بسیار کوتاهی در گیر فعالیت حزبی در داخل کشور بودند. و اکثریت قریب به اتفاق آنها از تجربه‌ی کار صنفی‌ی علی‌برخوردار نبودند. کم بودند کسانی که از دوران‌های پرحداده‌ی فعالیت حزبی - دوره‌ی غیرقانونی شدن حزب (۱۳۲۷)؛ دوران

صورت حسابها را در اختیار داشت، موجودی بانکی صاحب حساب را بررسی می کرد و درصورتی که پول به اندازه کافی در حساب بود، مبلغ چک را در دفتری ثبت می کرد و در گوشه‌ی دیگری از چک مهر «موجودی کافی» می زد و پاراف می کرد. در این مرحله چک به دست مسئول قسمت داده می شد و این فرد پس از کنترل صحت پشت چک، تصدیق امضا و مهر موجودی کافی، آخرین مهر را با مضمون «پردازنده» روی چک می زد و پس از پاراف، آن را از دریچه‌ای که در گیشه‌ی تحويلدار تعییه شده بود، به درون گیشه می انداخت. تحويلدار به محض دریافت چک، شماره‌ی پشت آن را با صدای بلند اعلام می کرد و مراجعه کننده در مقابل ارائه پلاک برنجی، وجه چک را دریافت می کرد. تحويلدار در این لحظه، مشخصات چک را در دفتری ثبت می کرد و چک را از دریچه دیگری در جعبه - کازیه - یی می انداخت تا کارمند دیگری آن را در دفتر مخصوص ثبت کند. جمع مبالغی که تحويلدار به مشتریان پرداخته بود در پایان روز می بایست با جمع ارقامی که در این دفتر مخصوص ثبت شده بود، برابر شود. چک‌هایی که در کازیه جمع می شد، در دفتر کنترل کار حسابداری ثبت کند. این کار از این جهت صورت می گرفت که از تبانی احتمالی کارمند بانک و شخص صاحب حساب - که از موجودی کافی دربانک برخوردار نبود - پیشگیری شود.

این روال و قاعده کار، یک استثنای برمی داشت. استثنای «باجه‌ی دولتی» بود که حساب تمام وزارت خانه‌ها و ادارات دولتی در آنجا متصرف بود. چون همیشه مبلغ کافی در حساب وزارت خانه‌ها موجود بود و چون بنا براین بود که ارباب رجوع دولت از تسهیلات خاصی بهره مند باشد، کسانی که چکهای دولتی کمتر از ۵ هزار تومان در اختیار داشتند، از گرفتن پلاک برنجی و ایستادن در صفحه‌ای طولانی معاف بودند. اینها مستقیماً چک را به تحويلدار می دادند و وجه نقد دریافت می کردند. تحويلدار هم پس از اجرای عملیات لازم بر روی چکها، آنها را در کازیه‌ای غیر از کازیه‌ی چکهای عادی می انداخت که مراحل بعدی درباره شان به اجرا گذاشته شود. این روال و روند کار تا سال ۱۳۳۳ در بانک ادامه داشت. به وسیله رفیق حزبی که در «باجه‌ی دولتی» بانک ملی کار می کرد، لشه‌ی چکهای که از گردش خارج شده بود را «قرض» گرفتم تا شماره حسابها و شکل امضاها را جعل کیم. سپس بر روی چکهای سفیدی که در چاپخانه حزب چاپ شده بود، شماره حسابها و مبلغ‌های ۸۵ هزار تومان تا ۳۵ هزار تومان نوشته شد. برای این که همه چیز طبیعی به نظر برسد، مثلاً

بحث بر سر مجیز گوئی‌ها و خلاف واقع گوئی‌های شماست. من حتا از شما انتظار اعتراض به جنایت‌های شاه را ندارم. به قول معروف اعتراض پیش کشتن. دست کم سفسطه نکنید و در موارد حساس سکوت کنید و نمک به زخم ما نپاشید.

بیهوده انرژی ام را تلف می کرم. صفری از کادرهای موثر حزب توده در مهاجرت بود. همکاری اش با مجله‌ای که در آن شوروی‌ها نقش تعیین کننده‌ای داشتند، با مزایای فوق العاده‌ای توأم بود. در حالی که حقوق ماهانه‌ی آن زمان یک پزشک یا مهندس چکسلواکیائی حدود ۲۵۰۰ کرون بود، او ۴۵۰۰ کرون حقوق می گرفت. خانه‌ی بزرگ و مجهزی هم به رایگان در اختیار داشت. از بهترین پزشکان و درمانگاه‌ها استفاده می کرد و تعطیلاتش را در استراحتگاه‌های عالی می گذراند. اگر منهم چنین وضعی می داشتم باز آیا زبانم برای انتقاد باز بود؟ پاسخ قطعی برای این پرسش ندارم. ولی با اطمینان و راحتی وجودان می توانم بگویم از نظردهی قطعی تا حد امکان طفره می رفتم، به توجیه آنچه باور نداشم نمی پرداختم و سکوت می کردم.

آنچه واکنش احتمالی خودم در برابر انتقاد به سیاست‌های حزب توده و حزب کمونیست شوروی گفتم، گمانه زنی است. اما واقعیت این است که تنها صفری نبود که حقیقت را لپوشانی و سیاست‌های نادرست را توجیه می کرد. کم و بیش همه‌ی کادرهای حزب مثل او رفتار می کردند. زیرا شرایط کادر شدن در مهاجرت، شبیه شرایط کادر شدن در احزاب کمونیستی کشورهای بلوک شرق شده بود. اگر پیش از رسیدن به قدرت، عضویت در حزب به معنای خطر کردن و چشم پوشیدن از زندگی آرام و آسوده است، و کادر شدن برپایه‌ی پرکاری و از خود گذشتگی است؛ پس از رسیدن به قدرت، عضو شدن در حزب راه ترقی و پیشرفت است و کادر شدن، نشانه‌ی موفقیت و دست یافتن به زندگی راحت. در این حالت، تبعیت از مقامات بالاتر و پیروی از خط و مشی، مقدم بر هر چیز دیگری است. بله، یکی از زمینه‌های پراهمیت اتحاطات کادرهای حزب توده در مهاجرت، مزایای مالی و زندگی به نسبت راحتی است که برایشان فراهم آورده بودند.

استدلال‌های سست، درباره‌ی چاپ تصویر بزرگ و غیرمعمولی نیم تنہ شاه و ملکه بود. نوشته بود: احترام به نمایندگان هر کشوری، احترام به مردم آن کشور است.

بر حسب تصادف، صدراعظم اتریش در آن روزها در چکسلواکی بود و تصویر اوهم در روزنامه‌ی ارگان حزب چاپ شده بود. قطع دو تصویر را اندازه گرفتم و در پاسخ نامه‌ی سردبیر نوشتم: میزان احترام شما به اتریش و ایران به نسبت ۲۴ به ۱۵ سانتی متر مربع است.

البته این اولین باری نبود که به روزنامه‌ی حزب کمونیست و سایر رسانه‌های حزبی و دولتی نامه‌ی اعتراض می‌نوشتم. بارها و بارها و به مناسبت‌های گوناگون اشتباهاشان را گوشزد می‌کردم، واقعیت‌ها را پیش چشمشان می‌گذاشتم و تحلیل‌های نادرستشان را به نقد می‌کشیدم. به خصوص در مواقعي که از پخش اخبار ناگوار ایران سریاز می‌زدند. حتا در مواقعي به دفتر کار روزنامه می‌رفتم و رو در رو با سردبیر یا مسئول مربوطه به گفتگو می‌نشتم.<sup>۳۴</sup> آنچه می‌شنیدم برایم سخت ناخوش آیند بود؛ وضعیت کشور شما خیلی هم بد نیست. کشور شما در حال پیشرفت است و این واقعیت را حزب توده هم تائید می‌کند.

درباره‌ی موضع حزب، با حمید صفری از رهبران حزب که به تازگی نماینده‌ی حزب توده در مجله‌ی صلح و سوسیالیسم شده بود. بارها بحث داشتم. می‌کوشید درستی سیاست تائید ضمنی مسیر تحولات ایران را ثابت کند، مجیزگوئی‌های شوروی از شاه و روابط دوستانه دو دولت را به حساب «دیپلماسی» «همزیستی مسالمت آمیز» بگذارد. من هم می‌کوشیدم که تخطی این سیاست از اصول انترناسیونالیستی، عواقب زیان باردنبله روی از شوروی و کشورهای بلوک شرق و امید واهمی «حزب توده» نسبت به گشايش سیاسی و فعالیت قانونی در چهارچوب حکومت شاه را به او ثابت کنم. در یکی از همین بحث‌ها بود که صفری گفت:

- حزب که نمی‌تواند به هر قراردادی که شوروی‌ها در زمینه‌ی اقتصادی، سیاسی و دیپلماتیک با ایران می‌بندند، اعتراض کند و از آنها بخواهد که از منافع خود در ایران صرفنظر کنند.

پاسخی که به او دادم، همانی بود که همواره در بحث با همکاران و هم نشینان چک یا اسلام مطرح می‌کردم:

- بحث بر سر نداشتن رابطه و نسبت قراردادهای اقتصادی با رژیم شاهنشاهی نیست.

می‌نوشتیم ۶۷۸/۵۴۶ ریال. همه اعمالی را که روتین کار بود و در بالا به آن اشاره شد روی چکها به عمل آوردیم. سپس چکهای آماده شده را به شماری از رفقای حزبی دادیم و از آنها خواستیم که در روز معینی به بانک ملی مراجعه و چکها را نقد کنند. نسبت به موقعيت عملیات نگرانی زیادی نداشتیم. کارمندی که در مقابل دریافت چک از مراجعه کنندگان، پلاک برنجی به آنها می‌داد، از اعضای حزب بود و مراجعه کنندگان نیز با نشان دادن علامتی تکلیف اورا روش می‌کردند. به این ترتیب چک‌ها نیز به جای آن که مسیر عادی خود را طی کنند، مستقیم از گیشه‌ی تحويلدار سر در می‌آورند. تحويلدارهم که با چکهای به ظاهر عادی رو برو می‌شد، شماره‌ی ثبت شده در پشت چک را صدا می‌زد و وجه رسید را در اختیار ارباب رجوع قرار می‌داد.

روز عملیات، از درون اتوبیل جیبی که در برابر در ورودی بانک ملی پارک شده بود، به نظارت اجرای طرح نشستم. بیش از ده دوازده تا از چکها نقد نشده بود که خبردار شدم پرداخت وجه به مراجعه کنندگان متوقف شده است. فوری دستور دادم که دیگر کسی به بانک مراجعه نکند و رفیق مأمور تحويل شماره‌های برنجی به سرعت بانک را ترک کند. اما او از اجرای دستور من سرباز زد (گویا گفته بود می‌دانم که اگر مخفی شوم پس از مدتها به خارج از کشور فرستاده خواهم شد و چون در ایران خانه و زندگی دارم نمی‌خواهم از اینجا بروم). ماندن او اما به دستگیر شدن انجامید و دستگیری سه نفر دیگر که در زیر فشار، دخالت مرا در ماجرا فاش ساختند.

بعدها فهمیدم که تحويلدار به اشتباه یکی از چکهای جعلی را در کازیه چکهای کم مبلغ می‌اندازد. متصلی گواهی امضاها که این چک را می‌بیند متوجه می‌شود که او آن را تصدیق و مهر و پاراف نکرده است. به حسابدار مراجعه می‌کند و جویای ماجرا می‌شود، و بدین ترتیب دستور توقف پرداخت‌ها در باجه دولتی صادر می‌گردد.

اگر اشتباه تحويلدار نبود، لاشه چکهای جعلی نیز به وسیله یکی دیگر از رفقا جمع آوری و از بین برده می‌شد. در این صورت هیچ مدرک جرمی نیز باقی نمی‌ماند. البته برای مدت کوتاهی تحويلدار بازداشت می‌شد (که شد). اما وقتی معلوم می‌گشت که مشخصات چکهایی که او در دفترخود ثبت کرده و وجودش را پرداخت کرده، عیناً در دفتر کنترل کار اوهم ثبت شده، چاره‌ای نداشتند جز این که آزادش کنند. این راهم بگوییم که نه تحويلدار و نه کنترل کننده کار او، هیچیک عضو حزب نبودند و کوچکترین اطلاعی از ماجرا نداشتند. بدین

ترتیب مبلغ قابل ماحظه‌ای به دست حزب می‌رسید و ضرری هم به کسی نمی‌رسید؛ جز به بانک که همیشه سود سرشاری از معاملاتش می‌برد، تا آنجا که به خاطر دارم حدود ۷۵۰ تومان از بانک ملی برداشت کردیم. این مبلغ - که در آن زمان پول به نسبت خوبی بود - و تا حدودی راه گشای مشکلات مالی «حزب» شد، در حکم کنند موئی از تن خرس بود. تاثیر اجتماعی بدی نیز بر جا نگذاشت. وقتی دست توده‌ای‌ها در این کار رو شد، خیلی‌ها گفتند: - نوش جانشان! پول دولت کودتا حلال است. این پولها را به خانواده‌های زندانیان و شهدا خواهند داد.

موقعیت من اما پس از این رویداد، بدتر از پیش شد. دستگاه امنیتی رژیم که فهمیده بود طراح و مستول اجرای نقشه‌ی سرفت از بانک ملی همان کسی است که یک بار دستگیر شده، به شکل نامعلومی از چنگشان گریخته و با اسامی گوناگونی به فعالیت‌های خود علیه رژیم کودتا ادامه می‌دهد، بیش از پیش نسبت به من حساس شدند. از طریق یکی از دوستان پدرم - که با دستگاه امنیتی حکومت مربوط بود - دریافت که عکس مرا به تمامی مرآکز پلیس و مستولان مرزی کشور بخشنامه کرده‌اند و سخت به دنبالم هستند. با این همه موفق شدم تا چهارده ماه پس از ماجراهای بانک و تا آخرین روزهای اسفند سال ۱۳۳۳ در تهران زندگی مخفی کنم و به کار حزبی ام ادامه دهم. اما با فروپاشی سازمان نظامی و بازداشت‌های گسترده‌ی افراد حزبی، حلقه‌ی محاصره در اطراف عده‌ای که مجبور به زندگی مخفی بودند، روز به روز تنگ تر شد. در یک چنین وضعیتی بود که رهبری حزب تصمیم گرفت بسیاری از کادرهای مخفی را به خارج از کشور اعزام کند. برخی با گذرنامه‌ی جعلی و از راه مرزهای رسمی از کشور خارج شدند. اما برای شماری از جمله من این کار خارج از اشکال نبود. ما را مخفیانه، از مرز ایران و شوروی خارج کردند.

بود، اگر در جریان اعطای دکترا افتخاری حقوق به او-آنهم از طرف دانشگاه نامدار «شارل» با ششصد سال سابقه‌ی آکادمیک. گفته نمی‌شد که: شما شاه ایران طرفدار عدم دخالت در امور کشورهای دیگر هستید و... این نامه را نمی‌نوشتم. می‌توانم تصور کنم که تقاضای دکترا افتخاری حقوق از سوی مقامات دولت ایران در جریان مذاکرات پیش کشیده شده باشد؛ به عنوان ضمیمه‌ی عقد قرارداد اقتصادی که برای چکسلواکی حائز اهمیت زیاد است و بزرگ ترین معامله‌ای است که با یک کشور غیر سوسیالیستی سر گرفته است. همچنین می‌توانم حالت شما را - که مسلم است اوضاع داخلی ایران باخبر هستید - به خوبی مجسم کنم. چه بسا هنگامی که با این پیشنهاد رو به رو شدید با خود گفتید: طرف نه تنها از علم حقوق چیزی نمی‌داند، که ابتدائی ترین حق مردم کشور خودش را که حق اظهار نظر بی مجازات باشد، پایمال کرده است و حالا از ما دکترا حقوق می‌خواهد. در هر صورت اگر فرض را براین بگذاریم که طرف ایرانی چنین تقاضائی مطرح کرده باشد (اگر چنین تقاضائی نکرده باشد، نمی‌دانم عمل شما را چگونه ارزیابی کنم)، مسلم است این را نیز از شما تقاضا کند که اعلام کنید وی طرفدار عدم دخالت در امور کشورهای دیگر است. زیرا هم زمان با عقد این قرارداد، ارتضی ایران در ظفار، و مشغول قلع و قمع مردمی بوده است که علیه حکومت دست نشانده و نالایق کشور خود [عمان] به پا خاسته‌اند. جای تردید نیست که هنگامی که شما آن سخنان را به شاه می‌گفتید، او در دلش به این مذاهنه و دروغ پوزخند می‌زد. این را نیز می‌دانم که خطابیه‌ی رئیس دانشگاه به هنگام اعطای دکترا افتخاری به شاه، به تائید شما-آقای دبیر کل - نیز رسیده است. زیرا وقتی قرار شد که برای خوش آمد شاه چند کلمه‌ای به فارسی گفته شود، از من خواسته شد که متن کوتاهی را به گرداننده‌ی برنامه بیاموزانم. در آن متن بی‌طرفانه و بی‌اهمیت، شما دست برده بودید و نکته‌های را تغییر داده بودید... و سر آخر این که شاه نمی‌توانست از شما بخواهد که تصویر او و فرح پهلوی را در صفحه‌ی اول روزنامه‌ی ارگان حزب کمونیست چاپ کنید؛ آنهم در چنان ابعاد بزرگی... از رئیس جمهوری و دبیر کل حزب هرگز جوابی دریافت نکردم. دبیر بین‌المللی هیئت سیاسی هم هیچوقت پاسخم را نداد. اما سردبیر روزنامه‌ی حزب، نامه‌ای برایم نوشت که سرتاسر توجیه عمل انجام شده بود و پر از استدلال‌های سُست و بی‌پایه. یکی از آن

## سفر شاه به چکسلواکی

### عبور مخفیانه از هوز شوروی

در یکی از شب‌های آخر زمستان ۱۳۳۳، مهندس گرمان که مسئول برخی از کارهای فنی حزب بود، با سر از ته تراشیده به سر قرار خیابانی ام آمد و گفت:

- قرار شده که در یک گروه چهارنفره و به همراه محمد رضا قدوه (دبیر جمعیت مبارزه با استعمار)، رحیم نامور (مدیر روزنامه شهباز) و محمد علی افراشته (مدیر روزنامه چلنگر)، از کشور خارج شوی. خودتان را باید به ریخت و قیافه دهقانان آذربایجان درآورید. از آنجا وارد خاک شوروی می‌شوید. چون توجوان ترین فرد گروهی، مسئولیت گروه با توست. یک هفته وقت داری که کفش و لباس دهقانی مهیا کنی. هفته دیگر هم، همینجا هم دیگر را می‌بینیم.

چون برادرم در زندان بود، به خواهر و مادرم متولّ شدم. آنها هم دوشه روزه و سایل لازم را تهیه کردند و مرا از هر حیث آماده رفتمن کردند. وقتی روز موعد فراسید و به سر قرار رفتمن، دریافتمن که سفر به تعویق افتاده. مهندس گرمان گفت:

- چون قرار بود رفقا در گروه‌های چهارنفره به شوروی فرستاده شوند و چون یکی از افراد گروه شما هنوز آماده حرکت نیست، ناچار باید عجالتاً صبر کنی. به جای شما گروهی را می‌فرستیم که قرار بود پس از شما فرستاده شوند. به هرحال وقتی نوبت شما رسید، خبرت می‌کنم.

بعدها فهمیدم کسی که آماده حرکت نبود، رحیم نامور بود. گویا گفته بود که می‌خواهد از راه جنوب - که بهتر و بیشتر آن را می‌شناخت - اقدام کند؛ که کرد.

مدتی از گرمان بی خبر ماندم. اما خبر شدم که گروه چهارنفره‌ای که بجای ما فرستاده

در پائیز ۱۹۷۷، روزنامه‌های چکسلواکی خبر دادند که «شاه ایران» برای یک دیدار رسمی، به زودی به این کشور سفر می‌کند. در این زمان دیگر در «انستیتوی اقتصاد» کار نمی‌کرد؛ در «انستیتوی شرق شناسی» سرگرم پژوهش بودم. «انستیتوی اقتصاد»، به دستور هیئت رئیسه آکادمی علوم چکسلواکی، من و یک ایرانی دیگر را به این موسسه فرستاده بود؛ که در زمینه‌ی زبان و ادبیات شرق و نیز مسائل روز این کشور مطالعه و تحقیق می‌کرد. از هر فرصتی برای نشان دادن چهره‌ی واقعی شاه و جنایت‌هایی که نسبت به نیروهای مترقبی و کمونیست‌های ایران کرده، استفاده می‌کرد. در روزهای آن «دیدار رسمی»، با ناراحتی و عصبانیت زیاد گفتگو می‌کردم. چرا که رسانه‌های گروهی یک نفس از شاه تعریف و تمجید می‌کردند و حقایق کشور را وارونه جلوه می‌دادند. در یکی از این گفتگوها بود که رئیس انستیتو به من گفت:

- من نمی‌فهمم شما چه می‌گوئید. حزب شما شاه را تائید می‌کند. در جلسه‌ی وسیعی که چندی پیش در مسکو برگزار شد و من در آن حضور داشتم، کارشناسان امور ایران درباره‌ی پیشرفت‌های اقتصادی-اجتماعی کشور شما آمار و ارقام چشمگیری ارائه دادند و پیش بینی می‌کردند ایران به زودی به ایتالیا می‌رسد و ...

پس از این گفتگو بود که تصمیم گرفتمن نامه‌ای به رئیس جمهور - که دبیر کل حزب کمونیست هم بود - بنویسم و نسخه‌ای از آن را برای دبیر روابط بین المللی هیئت سیاسی و همچنین سردبیر ارگان سیاسی حزب بفرستم. مضمون نامه ام چنین بود:

«با وجود این که رفتار خاضعانه‌ی مسئولان کشوری نسبت به شاه ایران برایم نامطبوع

شد، به هنگام عبور از مرز دستگیر می شوند. هنوز نمی دانم عیب کار از نقشه نادرست و طرح ریزی نادقیق بود و یا اشتباه آنها و یا یک تصادف. در هر صورت من قسر در رفته بودم و رفاقتایم به دام افتاده بودند. نام دونفر از آن چهارنفر را از یاد برده ام. اما دونفر دیگر را می شناختم. یکیشان خوئی بود و دیگری علی امید. علی امید کارگری خوزستانی بود و در میان کارگران ایران سرشناس بود و یک دوره هم از طرف حزب نامزد نمایندگی مجلس شده بود. در بازجوئی خودرا علی نامید معرفی می کنندو این گویا به آن معنا بود که فرارش موقفيت آمیز نبوده.

چندی پس از این حادثه گرمان را دوباره در یک قرار خیابانی دیدم. نقشه‌ی تازه‌ای برای فرار از مرز داشت:

«به تنهائی می روی. بالباس مناسب و به عنوان پیشکار سرهنگ شاه بختی که در گرگان مزارع پنبه کاری دارد. مثلاً برای سرکشی مزارع می روی. با شورولت آخرین مدل و راننده. از راه مازندران می روی به گرگان و گنبد کاووس و از آنجا با راهنمای رود اترک می گذری و می روی به شوروی.»

این طرح به اجرا درآمد. رفتار راننده - که یکی از رفقای حزبی بود - درست مثل رفتاری بود که با ارباب می شود. هرجا توقف می کردیم به سرعت از اتوموبیل پیاده می شد و در را برایم باز می کرد و با فاصله به دنبالم می آمد. من هم کوشش می کردم رفتارم ارباب منشانه باشد. عیب کار این بود که اتوموبیل، آخرین مدل بود و نه تنها توجه اطفال را جلب می کرد که کنجکاوی بزرگسالان را نیز برمی انگیخت. به همین دلیل توسط راننده برای رفقای تهران پیغام فرستادم که بهتر است از این پس از جیپ استفاده شود که با کار پیشکارها می خواند.

نژدیک‌های غروب به گنبد کاووس رسیدم و به منزلی وارد شدم. رفیق راننده پس از یک استراحت کوتاه به طرف تهران حرکت کرد. من هم به محض این که هوا تاریک شد به همراه یک جوان باریک اندام چست و چالاک، با یک جیپ و راننده بسیار ماهر سر به بیابان زدم. می گوییم بیابان، چون جیپ در مسیری حرکت می کرد که هیچ شباhtی به جاده‌ی اتوموبیل رو نداشت و من نمی فهمیدم راننده چگونه در آن تاریکی شب و تنها با نگاههای گاه به گاه به سطح زمینی که تفاوتی با جاهای دیگر آن بیابان نداشت، راه خودرا می یابد و به سوی مرز می راند.

مانده‌ای چون شوروی را محال می دانستند. و از این دست مارکسیست‌ها، بسیاری در سال‌های ۱۹۳۰ به فرمان استالین از بین رفتن و نتوانستند خود را به خارج از شوروی برسانند و نواقص اصولی این نظام را به گوش جهانیان برسانند.

با این همه صحبت بر سر حقیقت‌های تلغیت «سوسیالیسم عملاً موجود نیست» که برای هر شخص متوسط و غیر متعصبی قابل درک و رویت بود. صحبت بر سر این است که حقیقت‌های تلغیت کجا، چگونه و با چه هدفی باید بازگو شود. در بلندگوهای رژیمی مانند شاه؟ به صورت تحریف شده و غلو آمیز؟ و با هدف بی اعتبار جلوه دادن آرمان‌ها و ارزش‌های بزرگ انسانی؟ پهلوان، اگر صادق بود و صمیمیت داشت، حرف‌هایش را در تلویزیون شاهنشاهی نمی گفت، بلکه آنها در پرآگ و یا یکی از شهرهای اروپائی می نوشت؛ بی پرده و با هدف کشف دلیل کثروی‌ها و از میان برداشتن عیوب و نارسائی‌ها. حرف‌های او انتقاد از «سوسیالیسم عملاً موجود» نبود؛ انتقام از آن نظام بود. و به این کار - آنهم از طرف مردی که تا دم آخر از «به گویان» قشری آن نظام بود - جز خوش رقصی برای نظام آریامهری چیزی نمی توان گفت.

آزارش می‌داد. بی کاری و بی کسی کلافه اش کرده بود. روزی از من خواست که به وسیله‌ی آشنایانی که دارم، کاری برایش پیدا کنم. ازو خواستم که چند روزی دندان برجگر بگذارد، بلکه گرهی مشکل فروبسته اش باز شود. خبر داشتم پرویز خوانساری عازم پراگ است و حدس می‌زدم که یکی از مأموریت‌های او مذاکره با پهلوان باشد. منع خبر من دانشجوی ایرانی بود که برای انجام کاری به سفارت دولت شاهنشاهی ایران در پراگ مراجعت کرده بود و کارمند سفارت بی اختیاطی کرده بود و بند را آب داده بود که:

- صبر کنید. آقای خوانساری برای کار آقای پهلوان عازم پراگ هستند. وقتی آمدند، مشکل شما راهم با ایشان درمیان می‌گذارم.

این دانشجو نمی‌دانست که پهلوان کیست و مشکلش چیست. زیرا پهلوان در پراگ با نام مستعار «مازیار» شناخته شده بود و چون خودش هم دستی در کارهای امنیتی داشت، مطلقاً رابطه‌ای با ایرانیان غیر توده‌ای مقیم چکسلواکی نداشت. به هر تقدیر، چند روزی بیشتر از آخرین تماس مان نگذشته بود که پهلوان به من تلفن کرد و با خوشحالی زیادی گفت که کارش درست شده است. اما نگفته چه گونه. با وجود آن که همواره جزئیات ماجراهای را برایم تعریف می‌کرد.

محمد زمان پهلوان، به این ترتیب به ایران رفت. از راه نرسیده هم پشت صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شد و چه دروغ‌ها که نگفت. از جمله این که همیشه ضد شوروی بوده است و با ورود ارتش شوروی به چکسلواکی در سال ۱۹۶۸ مخالف بوده است و پس از این «فاجعه» آخرین توهمندی نسبت به سویسیالیسم و کمونیسم درهم شکسته شده است و به «درک حقایق سویسیالیسم موجود» نائل گردیده است. حال آن که «حقایق سویسیالیسم موجود» پنجاه سال پیش از او توسط کراچنکو کشف شده بود و زیر عنوان «من آزادی را انتخاب کردم»، به صورت پاورقی در روزنامه‌ی اطلاعات آمده بود! بگذریم از این که ما هواداران شوروی، نوشه‌های کراچنکوها را دروغ و تبلیغات ضد شوروی می‌دانستیم و حاضر نبودیم آنها را بخوانیم. همان طور که حاضر نبودیم هیچ چیزی که خلاف باورهایمان بود را بخوانیم، بشنویم و قبول کنیم. این را هم بگوییم که کراچنکو اولین کسی نبود که متوجه شد برای ساختمان جامعه‌ی ایده آل بشری و سویسیالیسم مورد نظر مارکس و انگلس، راهی که شوروی در پیش گرفته، نقضی غرض است. از همان اولین سال‌های پیروزی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، بسیار بودند مارکسیست‌هایی که ساختمان سویسیالیسم در یک کشور، آنهم کشور عقب

سرانجام به رود اترک رسیدیم. جیپ و راننده اش به گنبد کاووس بازگشتند و جوان رشید با محبت کنار رودخانه سرگرم برسی شد. در برابر گوشزد من که چرا زودتر راه نمی‌افتیم، چون هر لحظه ممکن است مأموران مرزی سربرستند، با خونسردی گفت:

- خیالتان راحت باشد. اولاً فواصل گشت پاسداران مرزی - البته اگر نخواهید باشند.

آنقدر زیاد است که جای نگرانی نمی‌گذارد. ثانیاً شما که به آب نمی‌زنید. من باید شمارا کول بگیرم؛ به همین خاطر باید آنقدر بگردم تا نقطه‌ای را پیدا کنم که عمق آب زیاد نباشد.

پس از مدتی به جائی رسیدیم که عرض رودخانه زیاد و عمق آب کم بود. جوان کشتهایش را درآورد و شلوارش را بالا زد. هرچه اصرار کردم نگذاشت از او تقلید کنم و با استناد به دستور حزبی مرا واداشت که بر شانه هایش سوار شوم. تنها اجازه داد کشتهایش را که بندشان را به هم گره زده بود، به گردن خود بیاوزیم.

به آن سوی رودخانه که رسیدیم از او تشکر کردم و خدا حافظی. اما برخلاف انتظار گفت:

- وظیفه من وقتی تمام می‌شود که شما در دست مأموران مرزی شوروی باشید.

در تمام ساحل این سوی رودخانه، به عرض تقریباً پنج شش متر، با خاکریزی چنان صاف و مسطح مواجه بودیم که اگر ملخی برآن می‌نشست، جای پایش باقی می‌ماند. در انتهای این خاکریز، دیواری از سیم خاردار کشیده شده بود که به جریان برق متصل بود. هنوز چند دقیقه‌ای از آمدنمان به این سوی رودخانه نگذشته بود که هوا به وسیله موشکی روشن شد. به این وسیله دریافتیم که مأموران مرزی شوروی متوجه حضور ما در خاک کشورشان شده‌اند. در چشم بهم زدنی سروکله دو پاسدار مرزی، همراه با سگ هیولا‌یشان پیدا شد. یک پاسدار و سگ در جلوی رفتند و پاسدار دومی کاملاً در پشت سر او گام برمنی داشت. این شکل حرکت کردن برای آن بود که اگر ما و یا هر کس دیگری به سمت آنها شلیک کند و پاسدار اولی را از پا درآورده، پاسدار دومی بتواند تیرانداز را مورد هدف قرار دهد.

پاسدارها تا به ما رسیدند، با تحکم و تشدید فرمان دادند که روی زمین بخوابیم. سپس دستهایمان را از پشت بستند و دستور دادند که حرکت کنیم. من نه دچار ترس و وحشت شده بودم و نه از رفتار آنها ناراحت. در ته دل خوشحال بودم که از دست مأموران خشن و وحشی فرمانداری نظامی تهران گریخته ام و به خاک شوروی رسیده ام. هراسم تنها از سگ هیولا‌ئی بود که زنجیرش را شل کرده بودند و دائم در حال پارس کردن و پریدن بود و اگر

چند سانتیمتر جلوتر می‌آمد سرم لقمه‌ای در گوشه دهان بزرگش بود. خوشبختانه این وضعیت چندان به درازا نکشید. پس از چند دقیقه راه پیمایی، به کامیون روپایزی رسیدیم. پیش از این که سوارش شویم، سرو صورتمن را با پارچه گونی واری پوشاندند. کامیون به راه افتاد و پس از مدتی وارد محدوده‌ای شد که دریافتیم یکی از پاسگاههای مرزی است. در اینجا مرا از راهنماییم جدا کردند و هر کدامان را در اتاقکی انداختند. اتاقک، تنها یک در، داشت و شیاهتی به سلول زندان نداشت. با این حال، شب و روز جلوی همان یک در، سربازی کشیک می‌داد. جز یک پتو که هم زیراندازم بود و هم رواندازم، چیزی در این اتاقک وجود نداشت. خوراک هم عبارت بود از نان سیاه ترش مزه با چای، که بوی همه چیز می‌داد جز چای. سوب هم می‌دادند که بعدها شنیدم که درباره آن می‌گفتند آبی است که ظروف غذا را در آن شسته‌اند. با وجود گرسنگی شدید، در تمام سه روزی که در این اتاقک بودم، نتوانستم لب به «غذا» بزنم. ولی هواخوری برقرار بود و هر روز پیش از ظهر و بعد از ظهر مرا به محوطه‌ی روپایزی راهنمائی می‌کردند و برای مدتی اجازه می‌دادند روی نیمکت بشیم و قدم بزنم.

در سه روزی که بازداشت بودم، مکرر به بازجوئی برده شدم. بازجو که به فارسی سلیس تهرانی و بی‌لهجه صحبت می‌کرد، اصرار داشت اقرار کنم که جاسوس هستم. وحشت از توطئه دولت‌های امپریالیستی که به راستی در صدد واژگون ساختن حکومت شوروی بودند، سبب شده بود که مأموران امنیتی این کشور و از جمله مرزبانان، گمان کنند هر که دزد کی به شوروی می‌آید، جاسوس است و من هم که شب هنگام و به طور غیرقانونی اقدام به ورود به خاک آن کشور کرده بودم، در همین مقوله قرار می‌گرفتم. توضیحاتی هم که می‌دادم تاثیر چندانی بر بخورددهایشان نمی‌گذاشت. به همین خاطر هم وقتی بازجو از من پرسید:

- آیا روسی می‌دانی؟

به شوخی زدم و گفتم:  
- آری.  
- خوب جمله‌ای بگو.

و من که تنها کلمه سلام را به روسی می‌دانستم با تلفظ ناجور و نادرستی گفتم «سلام». با لحنی جدی و مشکوک و با حالت تهدیدآمیزی گفت:

- همین؟ بعداً معلوم خواهد شد که راست می‌گوئی یانه.

که در تنگنا قرار گرفته و راهی جز اظهار نظر صریح نمانده گفت:

- اولاً، ساواک مطلقاً مجاز نیست که تنها با تعهد عدم دخالت در امور سیاسی، به تode ای سابق اجازه‌ی بازگشت به کشور بدهد. حداقل کاری که تode ای سابق باید انجام دهد این است که در وسائل ارتباط جمعی از گذشته‌ی خود اظهار ندامت کند و رژیم کنونی و شخص اعلیحضرت را تائید کند. به درد این کار، تode ای های سابقی می‌خوردند که سرشناس باشند و اهمیت و اعتباری داشته باشند؛ والا حرف‌های یک عضو ساده‌ی حزب تode به درد چه کسی می‌خورد؟ ثانیاً، ساواک تمایل چندانی به بازگشت تode ای های سابق به ایران ندارد. چون برای اطمینان خاطر باید تا مدت‌ها چند نفر از پرسنل خودمان را با تجهیزات

کافی موظف کنیم آنها را زیر نظر قرار دهند و این هزینه برمی‌دارد و...

این استدلال هم به خورد پهلوان نرفت. می‌گفت مورد او خاص است و تکرار می‌کرد که کله گنده‌های مملکت به خواهر او قول داده اند که با یک ندامت نامه مسئله حل است و این نامه را خود خواهرش به دست شاه می‌دهد و...

بدون رسیدن به نتیجه‌ی مطلوب، خانه اورا ترک کردم. اما باب رابطه و صحبت میان من و او باز شد؛ حتاً بیشتر از سابق. خودش نامه را نوشت و باز با اصرار از من خواست که آن را بخوانم و «تصحیح» کنم؛ که کردم. مرتب نامه‌های خواهرش را می‌داد بخوانم؛ که می‌خواندم. هر خبری که می‌رسید و هر مسئله‌ی تازه‌ای که پیش می‌آمد مرا در جریان می‌گذاشت و می‌خواست نظر بدhem؛ که می‌دام. درست و حسابی در گیر ماجراش شده بودم. روزی به من خبر داد که:

- پیغام فرستاده اند و اصرار دارند که به سوئیس یا یکی دیگر از کشورهای غرب بروم تا رو در رو درباره‌ی شرایط برگشتم مذاکره کنیم. اما من فکر می‌کنم این کار عاقلانه نیست. ممکن است مرا در آن کشور نگه دارند، بدون جا و مکان و حداقل معیشت. اینطور پادرهوا می‌مانم، نمی‌مانم؟

علوم بود که چرا سوئیس را پیشنهاد می‌کنند. مرکز نماینده‌ی اصلی ساواک در اروپا، سوئیس بود و پرویز خوانساری که به عنوان سرپرست دانشجویان ایرانی در اروپا، فعالیت‌های اپوزیسیون را زیر نظر داشت، در آنجا بود. نظرش را تائید کردم و جداً از او خواستم که زندگی‌ی زن و بچه‌هایش را به هم نریزد و وسوسه‌ی سوئیس رفتن را از خود دور کند. وقتی انتظار از یک سال گذشت، دچار نگرانی و حالت روحی بدی شد. بلا تکلیفی و بی‌پولی

بخواهم خطاب به شاه چیزی بنویسم جز انتقاد چیزی نمی‌توانم بنویسم. از این‌ها گذشته تجربه به من می‌گوید که برگشت آدمی مثل تو با نوشتن یک نامه به شاه و پارتنی بازی حل نمی‌شود. تو با ساواک روبه روئی. اونها هم با کسی شوخی ندارند؛ با یک نامه «گه خوردم» هم به کسی اعتماد نمی‌کنند. آدم مهمی مثل تو، اول باید تخلیه اطلاعاتی بشود و هرچه می‌داند را برای آنها بنویسد. بعدش هم باید برود پشت دوربین تلویزیون و هرچه آنها می‌خواهند، بگویید و حزب توده و توده‌ای‌ها و سوسیالیسم و کشورهای سوسیالیستی و غیره و غیره را به گه بکشد.

استدلال‌هایم بی فایده بود و حرف‌هایم تاثیری بر او نداشت. یک بند تکرار می‌کرد که: - خواهرم پیش از این که به پراگ بیاید، همه‌ی کارهای لازم را انجام داده. با مقامات بالای دولت صحبت کرده و ته و توی قضیه را درآورده. چند نفر کله گنده‌ی مملکت به او قول داده اند که اگر من ندامت نامه‌ای بنویسم و شاه هم از من پشتیبانی کند، مسئله تمام است و من می‌توانم به ایران برگردم و کسی هم کاری به کار نداشته باشد.

سراخر ناچار شدم که داستان فرهاد طباطبائی را برایش بگویم. دانشجوی جوانی که با بورس دولت برای تحصیل به چکسلواکی آمده بود و به تصادف با من آشنا شده بود و اعتماد کرده بود و گفته بود که پدرش از مقامات ارشد ساواک است، ولی خودش کاری به سیاست ندارد و سرش در کار خودش است. وقتی پدرش برای دیدار او به پراگ می‌آید و از فرهاد می‌شنود دوستی دارد که از توده‌ای‌های قدیمی و مهاجر است، ابراز تمایل می‌کند که دوست پسرش را ببیند. برخی از دوستان و رفقا که از موضوع باخبر می‌شوند، مرا از این دیدار برحدتر می‌کنند. اما من که از کسی خورده برد نداشتم و حاضر بوده و هستم که حتا با ارباب او شاه هم بنشیم و حرف بزنم، فرهاد و پدرش را برای شام به خانه مان دعوت کردم. پس از یکی دو ساعت بحث به تیمسار طباطبائی گفتم:

- شما می‌گوئید رئیم ایران ثبیت شده است و هیچ نیروی نمی‌تواند ثبات کشور را متزلزل کند. پس اگر من -من نوعی- تعهد بدhem که از این پس در امور سیاسی و اجتماعی دخالتی نخواهم کرد -و اگر عکسش ثابت شد هر تنبیه و تصمیمی را بی قید و شرط می‌پذیرم- منطقا نباید مشکلی برای بازگشت به کشور داشته باشم و می‌توانم به «ایران ثبیت شده» بازگردم.

تیمسار از پاسخ صریح طفره می‌رفت و مدتی از این شاخ به آن شاخ پرید. اما وقتی دید

دوروز پس از این بازجوئی معلومشان شد که جاسوس نیستم. مسکو مأموران مرزی را آگاه کرد که من از مرز شوروی سرخود نگذشته‌ام و جاسوس نیستم و برعکس، عضو حزب توده ایران هستم. به مجرد آگاهی از واقعیت، رفتار مأموران مرزی با من به کلی تغییر کرد. مهربان شدند و با عزت و احترام مرا به عشق آباد، مرکز جمهوری ترکمنستان فرستادند. در آنجا بود که فهمیدم آن جوان رشید هم که سخت نگرانش بودم به ایران بازگشته است.

صریح عدم تمایل آنقدر اصرار کرد که به قول معروف از رو رفتم و دعوتش را پذیرفت. در خانه اش را که بر من گشود یک باره گفت:

- من دیگر عضو حزب توده و رفیق مازیار نیستم؛ آقای محمد زمان پهلوانم. همین امروز از لایپزیگ برگشته ام. برگه‌ی استعفای راهم به دست کمیته‌ی مرکزی دادم. هرچه اصرار کردند و هر قولی که دادند تا منصرفم کنند، نپذیرفتم. تصمیم قطعی خودم را گرفته ام. می‌خواهم به ایران برگردم.

جا خورده بودم. باورم نمی‌شد که این حرف‌ها از دهان پهلوان بیرون آمده بود. چند دقیقه‌ای گذشت تا از بُهْت بیرون آمدم. وقتی که روی صندلی‌های اتاق نشیمن شان نشستم، گفت:

- تو چند صباحی بیشتر از عمرت باقی نمانده (در آن وقت بیش از ۶۰ سال داشت). بیشتر عمرت را در حزب توده گذرانده‌ای. جزو سرشناس‌ترین افراد حزبی. چطور می‌توانی به چهل سال از زندگی ات تُف و لعنت کنی؟  
در جواب گفت:

- هیچ لازم نیست به گذشته ام تُف و لعنت کنم. کافیست که نامه‌ی رسمی‌ای به شاه بنویسم و ضمن طلب پوزش از کارهایی که در گذشته کرده‌ام و تائید حکومت فعلی، اجازه‌ی بازگشت به ایران بخواهم. خود خواهم این نامه را به شاه خواهد داد و اجازه‌ی بازگشت مرا خواهد گرفت. او با دربار رفت و آمد دارد. چند ماه پیش که برای دیدن من اینجا آمده بود، قول داد که خودش با شاه صحبت کند. می‌گفت تنها باید یک نامه درست و حسابی بنویسم و همین. علت این که اصرار داشتم هرچه زودتر به دیدن بیائی این بود. می‌خواهم در نوشتن نامه به من کمک کنی. دست به قلم توازن بهتر است و من از تو خواهش می‌کنم که دست رد به سینه‌ی من نزندی.

دوباره بہت زده شدم. باورم نمی‌شد. همین بک کارم مانده بود که از طرف پهلوان برای شاه نامه بنویسم و بگویم که غلط کرده است و گه بزرگ تراز دهانش خورده است و آب توبه به سرش ریخته است و دلش می‌خواهد آخر عمری آستانه‌ی اعلیحضرت را بیوسد. فکرهایم را که جمع و جور کردم، به سخن در آمدم:

- اول این که، نثر من هیچ خوب نیست. همیشه برای روی کاغذ آوردن افکارم، هشتم گروی نه است. نثر تو - که به اصطلاح ویراستاری. حتیماً بهتر از من است. دوم این که اگر

## عشق آباد

چون بر مأموران محلی شوروی معلوم نبود که در عشق آباد ماندنی هستم یا که رفتی، به جای هتل ما در خانه‌ی عاقله زنی منزل دادند. مرد جوانی را هم به سمت میهماندار من گماشتند که بعد فهمیدم در رشته‌ی شرق‌شناسی تحصیل کرده است و ستوان یکم ارتش است.

وضعیت زندگیم در خانه‌ی آن زن خوب بود. بعدها فهمیدم که با توجه به امکانات آن روزی شوروی، آنهم در جمهوری ترکمنستان آن کشور، وضع عالی بود. اتاق مستقلی داشتم با تخت خوابی راحت و همه‌ی وسایل لازم. میزبانم می‌کوشید که به بهترین وجه از من پذیرایی کند و از هیچ چیز فرو نگذارد؛ به حدی که محبت‌ها و مهربانی‌هایش گاه آزاردهنده می‌شد. دست پختش هم خیلی خوب بود. اماده‌تنه‌ی من به غذاهای ایرانی عادت داشت و غذایش برايم دلچسب نبود. به همین خاطر، زیاد نمی‌خوردم و این باعث ناخشنودی میزبانم می‌شد. کالباس و پنیری هم که می‌آورد - به رغم کیفیت عالی اش - به مذاق خوش نمی‌آمد و مزه پنیر لیقوان و کالباس خودمان را نمی‌داد.

اگر قرار باشد روابط انسانی در جامعه شوروی را با رفتار میزبان و مترجم بستنجم، حرف دیگری جز تعریف و تمجید باقی نمی‌ماند. چه، جوان مترجم هم مردی بسیار مهربان و دلسوز بود و هرچه از دستش برمی‌آمد می‌کرد که به من خوش بگذرد. کوشش فراوانی می‌کرد که اوقات مرا پُر کند و در خدمتم باشد. بارها و بارها مرا به گردش و تماشای موزه و نمایشگاههای نفاسی، تئاتر و سینما برد. باوجودی که روسی نمی‌دانستم، در مجموع داستان فیلم‌های سینما را می‌فهمیدم؛ زیرا اکثرًا درباره جنگ جهانی دوم بودند و وقایع آن جنگ. شبی هم به

او صلاحیت این کار را نداشت و فکر نمی کنم در مدت ده دوازده سالی که در این سمت بود، حتا یک مقاله برای «صلح و سوسیالیسم» نوشته باشد. حداکثر کاری که در این زمینه کرد، تهیه و تنظیم چند خبر درباره ایران است، با تفسیری کوتاه از وضعیت سیاسی کشور.

محمد زمان پهلوان مازندرانی الاصل بود. پدرش از خوبشاوندان دور رضا شاه پهلوی بود. خودش هم تا پیش از شهریور ۱۳۲۰ و تشکیل حزب توده، افسر ارشد بود. در سال های ۱۳۲۴-۲۵ به فعالیت سیاسی، علنی روی می آورد و جزو فعالین مازندران می شود. پس از شکست فرقه‌ی دموکرات در آذربایجان از ایران خارج می شود. مدت کوتاهی در پاریس می ماند و سپس به شوروی می رود. همسری او کرائینی می گیرد؛ که زنی بسیار سازگار و کمکی موثر در زندگی او بود. پس از این که در رشته‌ی تاریخ فارغ‌التحصیل می شود، به پراگ اعزام می شود و از سوی حزب توده در هیئت تحریریه مجله‌ی «صلح و سوسیالیسم» که ارگان تئوریک احزاب کمونیست بود، به کار گماشته می شود. در دنباله روى بى چون و چرايش از شوروی، به آوردن يك نمونه بسته می کنم.

پس از بالا گرفتن اختلافات چین و شوروی و در بحبوحه‌ی دعوای حادی که میان قاسمی، فروتن و سعائی از یک طرف و دیگر اعضای کمیته‌ی مرکزی از سوی دیگر در گرفته بود، عبدالصمد کامبخش به پراگ می آید که مواضع کمیته‌ی مرکزی را برای ما بازگو کند. پس از پایان سخنرانی سراسر جانبدارانه و دفاع جانانه و همه جانبه از مواضع شوروی، پهلوان اداره‌ی جلسه را در دست می گیرد. او که می دانست شماری از اعضای آن جمع با نظرات کامبخش موافق نیستند و درباره‌ی مسائل مبتلا به حزب توده حرف دارند، بالبخندی رضایت آمیز و لحنی تحریک آمیز در می آید که:

- خُب، حالا ضد شوروی هاش صحبت کنند.

در حالی که می دانست این اتهام پیامدهای خطناکی برای «متهم» دارد. این رفتار او موجب شد که بیشتر از پیش از او فاصله بگیرم و کمتر به دعوت های هزارگاه اش پاسخ دهم. پس از «بهار پراگ» و برای مدت چند سال رابطه‌ی ما به دیدارهای تصادفی تنزل پیدا کرد.

یکی از روزهای اوآخر تابستان ۱۳۷۳ بود که تلفن دفتر من در «موسسه‌ی شرق شناسی» - که تازه به آنجا منتقل شده بودم - به صدا درآمد. پهلوان بود. گفت بامن کار خیلی واجبی دارد و خواهش کرد که در اولین فرصت به خانه اش بیایم و «شامی باهم بخوریم». در مقابل ابراز

تئاتر رفتیم. او کوشش می کرد که گفته های بازیگران را به فارسی ترجمه کند. اما از آنجا که میزان تسلطش به زبان فارسی با آهنگ مکالمه‌ی بازیگران جور نبود، کمتر حرفهایش را می فهمیدم. و بدتر این که پچ پچ هایش هم اطرافیان مارا مُعذب می کرد؛ طوری که چندبار به ما اعتراض کردند. اما او اعتنایی به اعتراض ها نمی کرد و رودرروی آنها می ایستاد و می گفت:

- این رفیق میهمان ماست. زبان روسی نمی داند و لازم است داستان را برایش ترجمه کنم.

من که دل آزردگی اطرافیانمان را می دیدم، از او خواهش کردم که کار ترجمه گفتگوهای بازیگران را متوقف کند. اما او زیربار نرفت و به کار خود ادامه داد. به این دلیل پس از ت نفس میان دوپرده‌ی نمایشنامه، دیگر حاضر نشدم به سالن بازگردم.

گردش در شهر نیز یکی از برنامه های مورد علاقه من بود. دلم می خواست شهر را خوب تماشا کنم. «عشق آباد» با آن که پایتخت ترکمنستان بود، بیشتر به یک شهر متوسط شبیه بود. خرابی های ناشی از زلزله بسیار شدید سال ۱۹۴۷ - که شهر را ویران کرده بود - هنوز به چشم می خورد. ساختمان های نوساز شهر هم چنگی به دل نمی زد. به خصوص خالی بودن مغازه های خواربار فروشی و اغذیه فروشی، جلب نظر می کرد. در قفسه های خالی، تنها قوطی های کنسرو ماهی چیده شده بود. از گوشت، تخم مرغ، کره، پنیر و حتا سیب زمینی خبری نبود. نان هم در ساعت معینی به فروش می رفت و برای به دست آوردن آن، صفات کشیده می شد. کالاهای مصرفی هم - اعم از پوشاك، کمش و لوازم خانه - کم بودند و سطح نازلی داشتند.

اوایل از مشاهده‌ی این وضعیت سخت متعجب و متأثر می شدم؛ ولی پس از تعمق و تفکر و کشف علل آن متوجه شدم که انتظار من و میلیون ها تن امثال من که تحت تأثیر تبلیغات شوروی ها قرار گرفته بودند و در ایران هم حزب توده به آن دامن می زد، انتظاری غیر عملی و زایده‌ای توهم بوده است. در «عشق آباد» تنها به کمبودها و نواقص مادی جامعه‌ی شوروی پی بردم. علل کمبودها و نواقص جدی معنوی و اخلاقی این کشور که به گمان من به مرتب مهم تراز کمبودهای مادی است، بعدها برایم روشن شد. به این نکته در جای دیگری خواهم پرداخت. عجالتاً اما به فضای پلیسی عشق آباد می پردازم و ویژگی های دستگاه کنترلی که در اینجا اعمال می شد.

یکی از روزهایی که به سینما رفته بودیم و مترجم مشغول خرید بلیت بود، دفترچه یادداشت را از جیب درآوردم و سرگرم نوشتند *برنامه‌ی هفتگی سینما* شدم. یک باره متوجه شدم که شخصی که در پشت سرمن ایستاده است، کوشش دارد که دست خطم را بخواند و از مضمون نوشته هایم سردبیاورد. به شکلی نمایان و کمی هم هیجان‌زده حرکتی کردم که مانع کار او شوم. دوباره گوشید که از روی دستم بخواند. دوباره نگذاشت. چند دقیقه‌ای گذشت و مترجم با دو بلیت سینما نزد من آمد. چون هنوز در سینما باز نشده بود، به سوی مغازه‌ای که در نزدیکی سینما قرار داشت راه افتادیم. جلوی در مغازه ایستاده بودیم که پلیسی در برابر ما قرار گرفت. او پس از ادای احترام نظامی، به زبان روسی سلیمانی شروع به صحبت با من کرد. چون روسی نمی‌دانستم و حرفهایش را نمی‌فهمیدم، مترجم دخالت کرد. مکالمه‌ی آنها دوشه دقیقه‌ای به درازا کشید؛ اما توضیحات مترجم برای مأمور پلیس قانع کننده نبود. مجبور شدیم که همراه او به پاسگاه - کلانتری محل - برویم. در آنجا نیز توضیحات مترجم من، بر افسر کشیک کارگر نیفتاد. سرانجام، افسر کشیک گوشی تلفن را برداشت و با محلی که برای من نامعلوم بوده است تماس گرفت؛ و در نتیجه‌ی این تماس دست از سرما برداشتند. از پاسگاه که بیرون آمدیم، مترجم برایم گفت:

- نمی‌دانم وقتی که من بلیت می‌خریدم شما چه می‌کردید. در هر حال باعث سؤظن عابری شدید که رفتار مشکوک شمارا به پلیس گزارش داده بود و آنها هم می‌خواستند از کار شما سردریاوردند و برگه‌ی شناسائی شمارا می‌خواستند.

این ماجرا، البته به شکلی متعارف، یک بار دیگر هم اتفاق افتاد. در اتفاق نشسته بودم و سرگرم کاری بودم که یک مرتبه صدای چند ضربه به در برخاست. می‌دانستم که خانم میزبان است. در را که باز کردم دو مأمور پلیس را دیدم که در دو طرف او ایستاده بودند. تعجب کردم. اما نشانی از تعجب در چهره میزبان ندیدم. پلیس‌ها بدون این که کلمه‌ای به زبان آورند، مدتی براندازم کردند، به این سو و آن سوی اتاق نگاهی انداختند و رفتند. بعد معلوم شد که سرووضع آراسته ام که مطابق مد روز تهران بود و با سر و لباس متداول آن روز شوروی - آنهم در عشق آباد - تفاوت چشمگیری داشت، باعث سوء ظن همسایه‌ها شده بود و گزارش دهی به پلیس.

این دوواقعه اما به هیچوجه مرا ناراحت نکرد. بر عکس باعث خوشحالیم شد. با خود گفتم چه خوب است که مردم عادی و غیرمسئول، چشم و گوش دولت و حافظ امنیت کشور هستند.

## تسليیم طلبی

پیش از «بهار پرآگ»، توده ای های پرآگ شایعه پراکنده بودند که من از حزب توده اخراج شده‌ام. پس از بهار پرآگ این شایعه بیشتر قوت گرفت. هنوز نمی‌دانم این شایعه از کجا سرچشمه گرفته است، اما واقعیت این است که رهبری حزب هرگز با من در باره‌ی هاداری ام از جنبش اصلاحات در چکسلواکی چیزی نگفته و هرگز حکم به اخراج من نداده است. با من البته کاری نداشتند. من هم با آنها کاری نداشتم. هر کدام به راه خود می‌رفتیم. حوزه‌های حزبی ما در پرآگ، از آغاز دهه‌ی هفتاد میلادی (۱۳۵۰ خورشیدی) تا ولق شده بود. اعضاء و کادرها کمتر دورهم جمع می‌شدند و تنها فعالیت تشکیلاتی - یعنی همان جلسات هفتگی بحث و گفتگو درباره‌ی مسائل سیاسی - با فاصله‌های بیشتر و نامنظم تر تشکیل می‌شد. مهاجرت کارخودش را کرده بود و بسیاری از مبارزین را از مبارزه جدا کرده بود. با پخش شدن خبرِ نفوذ ساواک در تشکیلات داخلی کشور حزب، و فاش شدن این که مسئول کل آن تشکیلات - عباس شهریاری - مأمور ساواک بوده است، تسمه‌ی انگیزه‌های مبارزه جوئی خیلی‌ها از بین رفت. پس از این واقعه، گرایش کناره گرفتن از حزب و بازگشتن به ایران دوباره نیرو گرفت.

عده ای از جمله عنایت الله رضا، همه چیز را رها کردند - از جمله باورهایشان را - و به ایران بازگشتد؛ اما تا آنجا که می‌دانم برای رژیم شاه خوش رقصی نکردند. شماری هم، به صورت ننگ آلودی بازگشتد؛ از جمله محمد زمان پهلوان (مازیار). شایع بود که پهلوان با مقامات امنیتی شوروی سر و سری دارد. بعيد نیست. و من فکر می‌کنم براثر همین روابط بود که او را با سمت ویراستار ماهنامه‌ی «صلح و سوسیالیسم» به پرآگ فرستادند. چرا که

زبان آوردن کلمه‌ای.

گذشته از این، با وجود آن که «غرب» به ظاهر از جنبش اصلاح طلبانه‌ی چکسلواکی حمایت می‌کرد، در باطن از پیروزی آن در هراس بود. سال ۶۸، سال اوج گیری جنبش‌های اعتراضی در سراسر اروپا و ایالات متحده بود. جنبش عظیم دانشجویان فرانسه در کنار اعتصابات وسیع کارگری، دوگل را مجبور کرد که در مهد دموکراسی تانک و زره پوش به خیابان‌های پاریس بفرستد. در آمریکا نیز جنبش دانشجویان و جوانان که صدها هزار نفر را علیه مداخله‌ی نظامی آمریکا در ویتنام به حرکت درآورده بود، خاری در چشم واشینگتن بود. سرمایه‌داری جهانی‌ی بحران‌زده و پراز جنب و جوش‌های اجتماعی به سختی می‌توانست در قلب اروپا، رژیمی را تحمل کند که در آن حاکمیت سرمایه و سرمایه‌داران بر سرنوشت انسان از بین رفته باشد؛ در قانون اساسی اش حق داشتن کار جزو حقوق اولیه و اصلی هر فرد جامعه باشد؛ مسکن، بهداشت و آموزش در همه‌ی مراحل رایگان باشد و در ضمن آزادی اندیشه و بیان، قلم، اجتماعات، احزاب و رفت آمد تامین شده باشد.

آنچه هم که در روزهای آخر اقامتم در عشق آباد و در استادیوم ورزشی این شهر دیدم، برایم شگفتی آور بود. سرگرم تماشای مسابقه فوتبال بودیم که برخورد لفظی چند روس و ترکمن منجر به زدوخورد میان آنها شد. اما زدوخورد نه تنها شدت نگرفت، که به سرعت فروکش کرد. کوتاه آمدن روس‌ها و تجاسز زیاد ترکمن‌ها، به نظرم غیرطبیعی آمد. علت را از متوجه جویا شدم. او به آگاهی ام رساند که روس‌ها در همه‌ی جمهوری‌های غیر روس موظفند در چنین مواردی کوتاه بیایند.

به نفعشان هم هست که کوتاه بیایند. چون اگر مسئله به دخالت مأموران انتظامی منجر شود، به هر حال بازنده خواهند بود. به حق یا به ناحق، مأموران انتظامی موظفند که تا می‌توانند طرف مردم محلی را بگیرند.

درباره‌ی این جنبش و علل شکست آن کتاب‌ها نوشته شده و کتاب‌ها نوشته خواهد شد. اما به نظر من علت شکست این جنبش تنها به اشتباه رهبران و شیوه‌ی به پیش بردن اصلاحات محدود نمی‌شود. عامل خارجی هم در شکست این جنبش نقش اساسی داشت. سوری‌ها به هیچ الگوی سوسیالیستی که با الگوی خودشان تفاوت ماهوی داشت، روی خوش نشان نمی‌دادند و آن را تهدیدی برای کُل بلوکِ شرق تلقی می‌کردند. شاید اگر رهبران «بهار پرآگ» درایت پیشتری می‌داشتند و به قول ظرفی «خرس را (مقصود شوروی است) آن قدر انگولک نمی‌کردند» می‌توانستند برای مدت طولانی تری فضای دموکراتیک جامعه را حفظ کنند و برنامه‌ی اصلاحات را تداوم و تعمیق بدھند. زیرا در همان زمان هم نظام مدیریت سوسیالیستی در مجارستان و لهستان با نظام حاکم بر شوروی تفاوت‌هایی داشت. و همان طور که می‌دانیم سوری‌ها بیوگسلاوی هم که نظام سوسیالیستی اش به مراتب دموکراتیک‌تر از نظام خودشان بود، روابط عادی و دوستانه‌ای داشتند.

البته موقعیت سوق الجیشی چکسلواکی با موقعیت بیوگسلاوی از خیلی جهات متفاوت بود. جدا شدن چکسلواکی از «بلوک شرق» و پیمان ورشو (طرح اعلام بی‌طرفی نظامی چکسلواکی نسبت به دو بلوک «شرق» و «غرب»، توسط عده‌ای از ارتشاریان اصلاح طلب ریخته شده بود)، نه تنها برای سوری‌بلکه برای دیگر دولت‌های بلوک شرق غیر قابل قبول بود. با جدائی چکسلواکی از پیمان ورشو، مرز ۳۰۰ کیلومتری «شرق» با «غرب» و نیروهای پیمان ناتو، تا حدود زیادی از بین می‌رفت و قسمت جنوبی آلمان شرقی، لهستان، خてه‌ای از سوری‌و سرحدات شمالی مجارستان، همسایه‌ی بلوک غرب می‌شدند. از قدیم و ندیم هم گفته‌اند: هر که پرآگ را دارد، از نظر نظامی همه‌ی اروپا را در تیررس دارد!

کوشش سفیر چکسلواکی در فرانسه برای دامن زدن به اعتراض جدی «دولت‌های غربی» محکوم به شکست بود. دوران جنگ سرد بود و دو طرف متخاصم، قواعد و اصولی را رعایت می‌کردند و به «حریم» منافع همدیگر احترام می‌گذاشتند. به همین دلیل «غرب» در مقابل اشغال نظامی چکسلواکی به دست نیروهای پیمان ورشو، جز سر و صدای تبلیغاتی کار دیگری نکرد. می‌گویند وقتی سفیر برآشفته‌ی چکسلواکی به کاخ الیزه رفت، ژنرال دوگل، رئیس جمهور وقت فرانسه با خونسردی استدلال‌های او را گوش کرد. سپس مودبانه و با مهربانی بازوی او را گرفت و به سمت نقشه‌ی بزرگی که بر دیوار تالار نصب شده بود برد و با دست تقسیم بندی ژئوپلیتیک اروپا میان «شرق» و «غرب» را به او نشان داد؛ بدون به

## دیدار دوست

دو سه هفته‌ای از آمدنم به عشق‌آباد نگذشته بود که روزی مترجم، سرخوش و سرحال، به سراغم آمد:

- خبر خوبی برایتان دارم. چندتن از دوستان ایرانی تان به اینجا آمده‌اند و دلشان می‌خواهد شمارا بینند. اگر مایل باشید می‌توانید اسباب و اثاثیه تان را جمع کنید و به هتل محل سکونت آنها منتقل شوید.

به سرعت لوازم را جمع و جور کردم و بارم را بستم و پس از تشکر فراوان از میزبانم به سوی هتلی راه افتادیم که دوستان ایرانی ام آنچا بودند. رفیق اکبر شاندرمنی، مشاور کمیته مرکزی را از ایران می‌شناختم. دونفر دیگر هم با او بودند که تنها نامشان را شنیده بودم. اولی سرگرد مظفری، عضو سازمان نظامی حزب توده بود که پیش از لورفتن این سازمان و در حال ساختن نارنجک یکی از چشمها و دست راستش را تا مج از دست می‌دهد و مجبور به زندگی مخفی می‌شود؛ و دومی سرگرد هوائی، پرویزا کشاوی بود که پس از کودتای ۲۸ مرداد و برای جلوگیری از سرکوب عشایر به دست نیروهای دولتی، به خرابکاری در هوایپیمایی جنگنده‌ای برآمده بود که مأموریت داشتند به مناطق عشایری جنوب کشور پرواز کنند.

در یکی از اتفاقهای چهارتخته آن هتل، چند روزی را باهم گذراندیم. بیشتر ساعات شب و روز در باره‌ی گذشته حرف می‌زیم؛ به ویژه درباره وقایع کودتای ۲۸ مرداد؛ عدم تحرک و استقلال رهبری حزب در اتخاذ خط مشی درست برای مواجهه با کودتاگران و دیگر خطاهای حزب در این زمینه. درخلال همین گفتگوها بود که دریافتمن شاندرمنی، مظفری و اکتشافی از همان راهی که من پیموده‌ام، به «عشق‌آباد» آمده‌اند. از قرار رهبری حزب در تهران برای

و فرصت طلبان، نفوذی در آنها نداشتند. گفتم:

- از کی کارگران، جدا از رهبری سیاسی و خود به خود، ضامن حفظ و بقای سوسیالیسم شده‌اند؟

گفت: شما به طبقه‌ی کارگر باور ندارید؟

گفتم: از روی تجربه شخصی متوجه شده‌ام که در کارگران از سوسیالیسم این است که کارگران بکنند و توقیع بیشتری داشته باشند. مهم تر این که اگر کارگران جدا از رهبری سیاسی و به تنها می‌توانستند سوسیالیسم بسازند و از آن دفاع کنند، چرا تا حال‌در انگلستان و آمریکا نکرده‌اند که سنت و قدرت جنبش کارگری، به مراتب بیشتر از چکسلواکی بوده است؟

دوبچک را هم یک بار دیده بودم و پای صحبتی نشسته بودم. حُسن نیت داشت و صمیمی بود. اما ظرفیت لازم برای پیشبرد جنبشی چنان بزرگ و پیچیده را در او ندیدم؛ جنبشی که ابعاد بین‌المللی پیدا کرده بود.

از ماه ژوئن وضعیت خطرناک شد. مانور نظامی نیروهای پیمان ورشو و هشدار دولت‌های بلوک شرق نسبت به خطر ضد انقلاب در چکسلواکی نگران کننده بود. وقتی که مانیفست «دوهزار کلمه» ای کمونیست قدیمی چک لودویک واتسولیک (Ludvik Vaculik) از سوی دوبچک، «هیئت رئیسه‌ی حزب»، «جههه ملی» و مقامات بلند پایه‌ی دولت به شدت محکوم می‌شد، می‌شد حدس زد که عمر «بهار پراگ» به پایان خودش نزدیک شده است. لودویک واتسولیک هم نسبت به نقش عناصر محافظه کار در درون حزب کمونیست هشدار می‌داد و هم نسبت به «نیروهای خارجی». پیشنهادش این بود که خود مردم باید ابتکار را به دست بگیرند و «برنامه‌ی عمل» را به اجرا بگذارند.

در نیمه شب ۲۰ اوت ۱۹۶۸ (۱۳۴۷ مرداد ۲۹) بود که دویست هزار تن از نیروهای پیمان ورشو از مرزهای آلمان شرقی، لهستان، اوکرائین غربی و مجارستان وارد چکسلواکی شدند. در عرض بیست و چهار ساعت کل کشور را اشغال کردند و جنبش اصلاح طلبانه‌ی مردم را از حرکت باز نگهداشتند. مقاومت مسالمت‌آمیز، چند روزی بیشتر دوام نکرد. اما دوبچک تا آوریل ۱۹۶۹ (فروردین ۱۳۴۸) برجا ماند. پس از این تاریخ، گوستاو هوساک سرکار آمد. او در مرحله‌ی اول، اصلاح طلبان را از اهم‌های قدرت کنار گذاشت و سپس میانه روها را.

اطمینان از من بودن این مسیر، اول از همه مرا روانه کرده بود. البته این را به من نگفته بودند؛ اما با وجود راحت و صداقت بگوییم که اگر می‌گفتند، می‌پذیرفتم.

چند روزی از این زندگی چهارنفره نگذشته بود که از مسکو خبر آمد باید به استالین آباد آن روزی و دوشنبه امروزی که پایتخت تاجیکستان است بروم. به فاصله‌ی چند روز، تکلیف دولت‌نامه روشن شد. حزب به شاندرمنی دستور می‌دهد که به مسکو بروند؛ سرگرد مظفری به شهر کیف (پایتخت اوکراین) منتقل می‌شود و اکتشافی هم گوییا به مسکو. خبر را مطابق معمول مترجمم به من داد. پیش از رفتن مرا به فروشگاهی برد و بنا به سلیقه‌ی خودش و یا صورتی که به او داده بودند، یک چمدان پیراهن، زیر پیراهن و جوراب و ... برایم خرید؛ و با اصرار زیاد یک دست کت و شلوار.

پس از تهیه‌ی مقدمات سفر باهم به ایستگاه راه‌آهن رفتیم. شاندرمنی، مظفری و اکتشافی برای خدا حافظی آمده بودند. پس از روبرویی با آنها من و مترجم مهربان و دلسوزم، سوار قطار شدیم و به طرف استالین آباد حرکت کردیم.

شود.

این شیوه‌ی حرکت، خیلی هارا سرخورده کرد و راه را برای تقویت جریان‌های تندر و تضعیف جریان‌های اصولی باز گذاشت. در این میان، فرصت طلبان بهره برداری شان بیشتر از دیگران بود. واقعیت این است که جنبش اصلاح طلبان، به محض این که به یک نیروی اجتماعی واقعی تبدیل شد و از حمایت و همکاری خیلی از بوروکرات‌های حزبی برخوردار گردید، به اغراض شخصی و منافع خصوصی نان به نرخ روزخورها آلوده شد. به جای برخوردهای مسئولانه و جستجوی علل اشتباهات گذشته، فضای «کی بود؟ کی بود؟ من نبودم» حاکم شده بود. بسیاری از محافظه کاران و قشریون، یک شبه ترقی خواه و اصلاح طلب شده بودند. این‌ها برای تبرئه خود و بازار گرمی، افراد اصولی و با شخصیت را به محافظه کاری و فرقه گرائی متهم می‌کردند و از هر فرصتی برای تخطیه و تخفیف دیگران استفاده می‌بردند. مشاهده‌ی چهره‌ی بوروکرات‌های قشری «اصلاح طلب شده» در صفحه‌ی تلویزیون، کسانی که از نزدیک می‌شناختیم و از تبهکاری‌های ایشان آگاه بودم آزار دهنده و نگران کننده بود. این‌ها بدون این که کوچکترین اشاره‌ای به سهم خود در ایجاد بحران نظام کنند، بی‌مهابا شعار می‌دادند و برای هر کس که می‌توانستند شایعه می‌ساختند. مورد شک و نقد رهبران جنبش هم قرار نمی‌گرفتند! به طور کلی جنبش اصلاح طلبانه مردم رهبران با تجربه و کارآزموده نداشت. نبود آزادی و دموکراسی برای سال‌های طولانی از پیدایش و پرورش رهبرانی با درک و درایت همه جانبه جلوگیری کرده بود. نمونه‌ی یکی از این رهبران بی‌تجربه و ناآزموده، دکتر اوتا شیک، رئیس انتیتیوی اقتصاد بود که معروفیت جهانی داشت. در آوریل ۱۹۶۸، پس از اعلام «برنامه عمل»، معاون نخست وزیر هم شد به این مناسبت جشن کوچکی در انتیتیو برگزار کردیم. به یاد دارم که همان شب، گفت و گوئی داشتم و گفتم:

- احساس می‌کنم که با توجه به وزنه‌ی سنگین اوپرتونیست‌ها، جریان اصلاح طلبانه دارد از مسیر درست خارج می‌شود.
- این تصور نادرست شما ناشی از فضای روشنفکری «انتیتیو» است. کارگران محکم بر سر جای خود ایستاده اند و با جان و دل از سوسيالیسم و ایده‌های اساسی اصلاحات دفاع می‌کنند.
- راست می‌گفت. تا آن زمان ترکیب اتحادیه‌ها و کادر رهبری آن دست نخورده مانده بود

## استالین آباد

در ایستگاه راه آهن کسی را به استقبال مانده بودند که مارا به هتل ببرد. من و مترجم همراهانم در یک اتاق دو تخته مستقر شدیم. چون زبان مردم تاجیکستان دری است و اختلاف آن با فارسی کم است و جز لهجه و برخی لغات و اصطلاحات تشابه میان دو زبان کم نیست، دیگر نیازی به مترجم نداشتیم. وانگهی برخلاف روس‌ها که در همه‌ی جمهوری‌های شوروی کوت و شلوار بر تن دارند، محلی‌ها، اکثرًا ملبس به لباس‌های ملی شان هستند. مردان تاجیک، شب کلاه ملیه دوزی شده‌ای به سرداشتند که آنها را از روس‌ها تمایز می‌ساخت. زن‌ها هم علاوه بر شبکلاه، پیراهن‌های دراز و گشاد راه راهی بر تن می‌کردند که رنگ شان مخلوطی بود از رنگ‌ها.

مترجم، پس از دو سه روزی به عشق آباد بازگشت و من به یک اتاق یک تخته نقل مکان داده شدم. صبحانه و ناهار و شام را در هتل می‌خوردم، بدون پرداخت پول و تنها با امضای فهرست آنچه مصرف کرده بودم. البته مقداری پول توجیبی هم در اختیار گذاشته شده بود. به وسیله یکی از ایرانیانی که به دیدار این تازه وارد آمد، با جامعه‌ی ایرانیان مهاجر در استالین آباد مربوط شدم. این جامعه که بنا به گفته‌ی احسان طبری به پانصد نفری می‌رسید<sup>۴</sup>، قدمتی سی ساله داشت. سرسلسله‌ی مهاجران، سیروس بهرام، یکی از پایه‌ی گذاران «حزب کمونیست ایران» بود. این انقلابی پرآوازه - که ابوالقاسم لاهوتی شاعر آزاده درثایش شعر سروده - پس از سرکوب جنبش گیلان و پیگرد شدید کمونیست‌ها توسط پلیس رضا شاه، در تاجیکستان رحل اقامت افکید. در آن دوره هم شمار زیادی از کمونیست‌های ایران، به «اتحاد شوروی» پناهنده شده بودند و در جمهوری‌های گوناگون این کشور اقامت گزیده

اتحادیه‌های کارگری گرفته تا انجمن جوانان)؛ بندهای استبداد سیاسی را سست کند و رایحه‌ی معطری در فضا پراکند که به «بهار پراگ» معروف شد. در دومین روز این بهار نووتی، عطای ریاست جمهوری را به لقای آن می‌بخشد و استعفا می‌دهد (۲۲ مارس ۱۹۶۸، اول فروردین ۱۳۴۷). یک هفته پیش از این واقعه، دوچک نوید داده بود که «در وسیع ترین سطح ممکن به دموکراتیزه کردن» جامعه می‌پردازد در ماه آوریل (اردیبهشت)، «هیئت رئیسه‌ی حزب»، «برنامه‌ی عمل»‌ی را در دستور می‌گذارد که پیش نویس آن را زدنک میلینار (Zdenek Milinar) (دبیر با دانش و از نظریه پردازان حزب و از قضا هم کلاسی میخائل گورباچف) تهیه کرده بود. هدف «برنامه عمل» پی‌ریزی «الگوی نوینی از سوسیالیسم»، با «چهره‌ی انسانی»، «عمیقاً دموکراتیک» و «سازگار با سنت‌ها و وضعیت» چکسلواکی بود. مفادِ عمدۀ آن عبارت بود از: دموکراتیزه کردن نظام انتخابات، به وجود آوردن حکومت فدراتیو، تضمین آزادی بیان، مطبوعات، اجتماعات و اجرای فرائض دینی، استقلال واحدهای تولیدی، احیای معدودی از موسسات خصوصی، تامین استقلال دستگاه قضائی، اعاده‌ی حیثیت از همه کسانی که در سال‌های ۱۹۴۹-۱۳۲۸-۳۳ (خورشیدی) از حزب و دولت تصفیه شده بودند؛ از کار بر کنار کردن همه‌ی آنهایی که در آزار و اذیت‌های گذشته دست داشتند و محروم ساختنشان از مشاغل مهم سیاسی و اقتصادی.

با اعلام «برنامه‌ی عمل»، فضای جامعه به کلی منقلب شد. فشار اجتماعی برای اجرای «برنامه» روزمره زیاد می‌شد. روزنامه‌های کهنه و نو و گروه‌های سیاسی جدید التاسیس چپ و راست، محافظه کاران را زیر ضربه می‌برند و حتا گاه شوروی و «پیمان ورشو» را نیز از انتقادهای تند و تیز خود بی نصیب نمی‌گذاشتند. محافظه کاران هم مقابله به مثل می‌کردند؛ اصلاح طلبان را به هواداری از آمریکا و دشمنی با شوروی محکوم می‌ساختند؛ هشدار می‌دادند که «سوسیالیسم در خطر است» و سرکوبی ضد انقلاب ضرورتی عاجل شده است. دوچک اما آرامش و اعتدال را توصیه می‌کرد و بر نقش رهبری کننده‌ی «حزب کمونیست چکسلواکی» در «موقعیت حساس کنونی» تاکید داشت. با این که می‌دانست روش‌نفرکران، دانشجویان، کارمندان و کارگران خواستار اجرای هرچه فوری تراصلاحتات هستند، اجرای «برنامه عمل» را به تصویب آن از سوی کنگره‌ی چهاردهم حزب کمونیست چکسلواکی موکول کرد، که قرار بود در نهم سپتامبر ۱۹۶۸ (۱۸ شهریور ۱۳۴۷) برگزار

بودند. اما اینها که از سیاست بی‌رحمانه رضاشاه جان سالم به در برده بودند، به زودی در معرض سیاست بی‌رحمانه استالین قرار گرفتند و در جریان تصفیه بزرگ کمونیست‌ها در سالهای ۱۹۳۷-۳۸ - که اوح هراس رهبران شوروی از توطئه‌های براندازی بود - به اتهام واهی جاسوسی برای دولت‌های امپریالیستی اعدام و یا به اردوگاه‌های کار اجباری اعزام شدند. تعداد دقیق کمونیست‌های ایرانی که در معرض آن تصفیه خونین قرار گرفتند را نمی‌دانم. اما در محافل حزبی استالین آباد گفته می‌شد که شوروی نام هزار و یک نفر کمونیست ایرانی را که در معرض اتهام بی‌پایه و سیاست بی‌رحمی استالین قرار گرفته بودند، به رهبری حزب تode داده است. و این پس از درگذشت استالین صورت گرفت و روی کارآمدن خروش و تجدیدنظری در بسیاری از برنامه‌ها و سیاست‌های گذشته، و از جمله پرونده محاکومین «تصفیه بزرگ». بسیاری از این‌ها که تبرئه و اعاده حثیت شده بودند، اینک در تاجیکستان زندگی می‌کردند. حدود ۲۰ تا ۲۵ نفر از آنها، به رغم همه‌ی رنجها و مشقت‌ها و بی‌عدالتی‌هایی که کشیده بودند، همچنان خودرا کمونیست می‌دانستند و به عضویت حزب تode درآمده بودند و به مسائل سیاسی-اجتماعی و حزبی برخوردي مثبت داشتند. عده‌ای هم به اصطلاح بی‌طرف شده بودند و پرخورد تسلیم و رضا - و نه رضاشیت آمیز - داشتند. نیز بودند افرادی که مخالفتشان با نهادها و یا حتی تمامی رژیم را علناً ابراز می‌کردند. و افسوس که حتا پس از آن تجربه‌ی دردناک هنوز بودند حزبی‌هایی که درباره‌ی منتقدین می‌گفتند:

- فکرمی کنید فلانی که پدرش سرهنگ است، خودسرانه از مزایایش صرف نظر کرده و بدون هدف به شوروی آمده؟

اکثر این ایرانیان پس از آزادی، دوره‌های تخصصی کوتاه مدتی دیده بودند و سرگرم کار شده بودند. چند نفری هم در مدارس عالی تحصیل می‌کردند. برخی مجرد و بیشترشان خانواده تشکیل داده بودند. خیلی زود با سروان سابق، رحیم شریفی و همسرش آشنا سدم و از محبت‌ها و کمک‌های بی‌دریغشان بهره‌مند گشتم. سروان شریفی در «قیام افسران خراسان» به سرکردگی سرهنگ اسکنданی شرکت کرده بود و از ناحیه پا زخمی و مدتی مخفی شده بود و سپس در اوائل سال ۱۳۲۸ همراه با احسان طبری به شوروی آمده بود. آنها زندانی نشده بودند. ناصر زربخت هم از جمله کسانی بود که در همان اوایل با او آشنا و دوست شدم. او برادر افسر مشهور نیروی هوایی، مرتضی زربخت بود که در ماجراهای

آذربایجان و حکومت فرقه دموکرات شرکت فعال داشت و به این جرم محکوم شده بود و از سالها پیش در زندان شاه به سر می برد. ناصر زربخت چون بیمار بود، کار سبکی گرفته بود و بیشتر وقتها در خانه اش بود. خانه اش هم به نسبت بزرگ بود و مرکز تجمع ایرانیان در روزهای تعطیل. زربخت مجرد بود و خودش برای دوستان آشپزی می کرد. با کمی روغن و پیاز داغ و حبوبات و سبزیجات مختلف، ناهاری تهیه می کرد که به «آش زربخت» معروف شده بود و برای بسیاری از ایرانیان مجرد استالین آباد، تنها غذای گرمشان در عرض هفته بود. تقریباً تمام وقت حاضرین که ده دوازده نفر و گاهی بیشتر می شدند، به بحث و تبادل نظر درباره‌ی مسائل ایران می گذشت.

همین جا بگویم که ایرانیان مقیم تاجیکستان، به ویژه اعضای حزب با تمام علاوه‌ای که به ایران داشتند، از آنچه که در کشورشان می گذشت اطلاع چندانی نداشتند. کم یا بیش همه‌ی آنها پیش از کودتای ۲۸ مرداد به شوروی آمدند. اطلاعاتشان درباره‌ی وقایع گذشته و چند سال اخیر ایران بسیار محدود و گاهی غیر واقعی بود. کوتاهی ولی از آنان نبود. نه رهبری حزب که در مسکو مقیم بود به فکر آنها بود، نه فرستنده رادیوئی غیر از رادیوهای شوروی در اینجا قابل شنیدن بود، نه روزنامه و مجله‌ای -جز مطبوعات شوروی- به دستشان می رسید و نه مأموران محلی حاضر بودند امکاناتی در اختیارشان بگذارند. در کل، جمیعت ناآگاه و ناواردی را شکل داده بودند که می توانست به راحتی آلت دست قرار گیرد. ماجراهی که ناصر زربخت روایت کرد نشان دهنده‌ی فضای عمومی آن جامعه است، هم روشنگر موقعیت من در آن جامعه و هم بیانگر رفتار رهبران نسبت به آن:

«در همان روزها (اوایل سال ۱۳۴۴) چهره‌های تازه‌ای به دوشنبه وارد می شدند که کم و بیش از اوضاع ایران و کودتای ۲۸ مرداد مطالبی بیان می داشتند. از مطلع ترین آنها شخصی بود به نام تربتی که از قرار از کادرهای حزبی در ایران بود و آگاهی زیادی از جریانهای حزب در ایران داشت و از طرفداران ۲ دسته دوم، یعنی «گروه کامبیش و کیانوری» بود. آنها به روش کردن افراد حزبی در دوشنبه پرداختند و از طرفی نامه‌های هم از اینطرف و آنطرف می رسید. در کوران این حوادث در سال ۱۹۵۵، ایرج اسکندری و رضا روستا به شهر دوشنبه وارد شدند. ظاهراً می گفتند که برای دیدن رفقاء ایرانی آمده‌اند. ولی باطنًا تزی به همراه داشتند که می خواستند آن را به تصویب برسانند. یگانه کسی که از منظور آنها باخبر بود همان تربتی بود که ذکرش در بالا رفت. به

است. به خصوص آن که دیگر بسیاری از دوستان دیرینه و هواخواهان نووتونی خط عوض کرده بودند و به کسوت اصلاح طلبان درآمده بودند؛ از جمله دبیر امور ایدوپلوزیک و دبیر اول امور اقتصادی حزب. این که چرا این دو نفر خواستار برکاری نووتونی -بیش از برسی انتقادی مشکلات گذشته و حال شده بودند- برایم روشن بود. دست خودشان رومی شد و نقش شان آشکار می شد. اما لنارت پاکدامن چرا در کنار نووتونی قرار گرفته بود؟ این پرسش را در برابر او گذاشت و این پاسخ را شنیدم؛ در شب نوئل سال ۱۹۶۸:

- بیش از همه‌ی اعضای هیئت رئیسه به نووتونی انتقاد دارم، ولی از لحاظ اصولی درست نمی دانم که برای نجات جان خودم، کس دیگری را از عرشه‌ی کشته به دریا بیندازم. ما همه، کم و بیش در به وجود آوردن بحران کنونی مقصريم؛ چرا باید همه‌ی کاسه کوزه‌ها را سر یک نفر بشکنیم. تازه آن یک نفر هم خیال می کند که تقصیرش از خیلی ها کمتر است. نادر بودند رهبرانی که مثل لنارت فکر کنند و حاضر باشند در چنین موقعیتی به کنج انزوا بخزند. دوره، دوره‌ی جنب و جوش بود و یارگیری و صفات آرائی های جدید. شکاف میان جناح های کمیته‌ی مرکزی هم عمیق تر از آن بود که از راه مذاکره حل شود و طرفین به مصالحه برسند. به این ترتیب مسئله‌ی مورد مناقشه به جلسه‌ی کمیته‌ی مرکزی برده می شود (۵ ژانویه ۱۹۶۸ / ۱۵ دی ۱۳۴۷) و اکثریت کمیته‌ی مرکزی به آلکساندر دوبچک رأی می دهد و او را به دبیر کلی حزب انتخاب می کند. به یاد دارم که از لنارت پرسیدم:  
- چطور شد که دوبچک انتخاب شد؟  
پاسخمن را چنین داد:

- من اورا پیشنهاد کردم. همه هم به اتفاق به او رأی دادند. دیگر کسانی که خود را آماده‌ی دبیری حزب کرده بودند، هر کدام شان مخالفین جدی داشتند. من نقاط ضعف دوبچک را می شناسم، ولی به صمیمیت و صداقت او نسبت به حزب کمونیست و اتحاد شوروی نمی شود ایرادی گرفت.

انتخاب دوبچک ولی به معنای حذف نووتونی از راس هرم قدرت نبود. او همچنان در مقام رئیس جمهوری چکسلواکی بر جا می ماند؛ مقامی که گرچه تشریفاتی بود، نشانی از قدرت محافظه کاران در دستگاه قدرت بود.

علی رغم این توازن قوای شکننده، دوبچک موفق شد در عرض چند هفته بسیاری از استالینیست‌های محافظه کار را از ادارات دولتی و نهادهای اجتماعی اخراج کند (از

اکتبر ۱۹۶۷ و ۸ آبان (۱۳۴۶) آلكساندر دوبچک (Alexander Dubcek)، اوتاشیک و شماری دیگر به حمایت از اصلاحات می‌پردازند، و نووتني را مورد انتقاد شدید قرار می‌دهند. رفته رفته بخش بزرگی از اعضای حزب و کمیته‌ی مرکزی هم آشکارا اعلام می‌کنند که هوادار اصلاحات هستند. این که نووتني باید کنار برود حتی دیگر مورد تردید محافظه کاران هوادار او در هیئت سیاسی نبود. مسئله مورد مناقشه، شیوه‌ی انجام این جابجایی بود. در کمیته‌ی مرکزی دو نظر مقابل هم قرار می‌گیرند. شماری این نظرنده که ابتدا باید به تجزیه و بررسی راه پیموده شده و نیز بحران کنونی پرداخت و پس از روشن کردن گره‌گاه‌ها، به تغییر و تعویض کسانی که مستقیماً مسئول بحران کنونی اند، از جمله آتنونی نووتني اقدام کرد. شماری هم اصرار می‌کنند که برکناری نووتني و شماری از رهبران حزب و دولت شرط مقدم هرگونه نقد و بررسی جدی گذشته و چاره جوئی آینده است.

و خامت وضعیت و توازن برابر قوای «هیئت رئیسه»ی حزب، نووتني را برآن می‌دارد که از لعونید برژنف، دبیر کل حزب کمونیست اتحاد شوروی بخواهد که برای حل بحران و یافتن راه حل مرضی اطرافینی به چکسلواکی بیاید. برژنف در ۸ دسامبر ۱۹۶۷ وارد پراگ می‌شود و مورد استقبال گرم هردو جناح حزب قرار می‌گیرد. اما پس از بحث‌های مفصل با طرفین به این نتیجه می‌رسد که به طور علنی از هیچکدام حمایت نکند و حل مسئله‌ی مورد مناقشه را به عهده‌ی چکسلواک‌ها بگذارند. معروف است که گفته: تویه واشه ولو (به خودتان مربوط است).

در همان روزها رفیق و دوست خانوادگی ما یوزف لنارت که در آن زمان عضو «هیئت رئیسه»ی حزب و نخست وزیر چکسلواکی بود، به من خبر می‌دهد که مایل است که شب نوئل را با ما بگذراند. گرچه با خوشحالی این پیشنهاد را پذیرفت، بسیار متعجب شده بودم. چون معمولاً رهبران و کادرهای بالای حزب اعیاد و حتا تعطیلات آخر هفته را باهم می‌گذرانند؛ در استراحتگاه خصوصی ای به نام اورلیک. شب نوئل اما از تعجب درآمد و پاسخ پرسشی را پیدا کردم. فضای داخلی «هیئت رئیسه حزب» به حدی سنگین بود و مناسبات میان رهبران به حدی غیر دوستانه شده بود که هم نشینی ممکن نبود.

مستقیم و غیر مستقیم شنیده بودم که میان نووتني و لنارت روابط خوبی وجود ندارد و لنارت از دخالت‌های بی‌جا و خودسرانه‌ی نووتني در امور دولت شاکی است. به همین دلیل هم در شگفت بودم که چرا در صفات آرائی درونی هیئت رئیسه، لنارت در کنار نووتني ایستاده

مناسبت رابطه‌ای که با رهبران دسته دوم داشت گویا<sup>۶</sup> آنها اورا از منظور مأموریت این دو نفر در شهر دو شنبه‌ی آگاهانیده بودند. از قرار معلوم مهاجرین ایرانی‌ی مقیم شوروی و جاهای دیگر، رهبری را تحت فشار گذاشته بودند که هرچه زودتر مجلس صلاحیت داری را تشکیل دهد. دسته‌ی دوم در رهبری بیشتر محرك این جریان بودند. این است که دسته اول که عبارت از رادمنش و روستا و غیره باشد، برای عقیم گذاشتن خواست آنها راه دیگری انتخاب کرده بودند و آن این که تزهائی ترتیب داده، می‌خواستند که با به تصویب رساندن آنها و تائید اعضای حزب، مسئله مجمع صلاحیت دار را سابل کرده، بگویند درباره‌ی مسائل پیشین، از جمله برخورد با مصدق و کودتا ۲۸ مرداد بررسی کامل نموده و به شکل تزهائی به تائید افراد حزبی رسانیده و در این صورت دیگر احتیاجی به تشکیل مجمع صلاحیت دار نیست. اسکندری و روستا هم به همین منظور به دو شنبه آمده بودند.

در شهر دو شنبه برای آن که اوضاع به آرامش بگذرد، بیست نفر را خودشان از میان افراد حزبی انتخاب کرده و در یک مجلس دربسته گرد آورند. نگارنده هم جزو آنها بود. یک نفر از میزانان<sup>۷</sup> هم که همراه رفقا از مسکو آمده بود در جلسه حضور داشت. در ابتدای جلسه یکی از رفقا که روسی خوب می‌دانست ... علیزاده نامی مأمور شد که گفتگوهارا برای نماینده‌ی میزانان ترجمه کند. تزها از هر طرف خوانده می‌شد. از آنجائی که ۲۵ سال است که از این واقعه می‌گذرد کم و کیف مندرجات این تزها به خاطر نیست، ولی همینقدر می‌دانم که از مسائل مهمی که در بین مسائل مورد گفتگو بود، حادث کودتا ۲۸ مرداد و جزوه منتشر شده‌ی بعد از آن از طرف حزب، و مقاله کیانوری که در آن زمان بر ضد آن جزوه نوشته شده بود، سخن می‌رفت. اصل مطلب درباره هژمونی طبقه کارگر بود.

از قرار بعد از کودتا ۲۸ مرداد، حزب برای آن که از خود رفع مسئولیت کرده باشد، طی جزوه‌ای گناه پیروزی کودتا را به گردن بورژوازی ملی و مصدق انداخته بود. استناد به این شده بود که در انقلابات بورژوازی وظیفه‌ی خود بورژوازی است که ... رهبری انقلاب را به دست گیرد و در این صورت گناه حزب توده نبود که در جریان ۲۸ مرداد حرکت نکرد. بعد از آن کیانوری مقاله‌ای منتشر کرده و نوشته بود که در انقلاب بورژوا دموکراتیک، پرولتاریا هم ممکن است و یا احتمال دارد حرکت کرده

چهره‌های منفور از رده‌های بالای دولت و به کار گرفتن تنی چند از اصلاح طلبان میانه رو، به پیشروی بیشتر جنبش اصلاح طلبی منجر شد.

تصویب برنامه‌ی «الگوی اقتصادی نوین» توسط کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست چکسلواکی در میانه‌ی سال ۱۹۶۵ (۱۳۴۴) و بعد از آن طرح «تزمین دسامبر»<sup>۵</sup> (۱۳۴۴) نقطه عطفی در مبارزه برای اصلاحات و دموکراتیزه کردن حیات اقتصادی، سیاسی و فرهنگی جامعه شد. بر اساس «الگوی اقتصادی نوین»، برنامه‌ی ریزی مرکزی به کلی ترین خطوط تولید محدود شد و به هزینه واقعی تولید کالا و رابطه‌ی عرضه و تقاضا در قیمت گذاری توجه بیشتری شد. «تزمین دسامبر» هم مبتنی بر تعریف مجدد سانتراليسیسم دموکراتیک بود و تاکید بر عنصر دموکراسی؛ و نیز استقلال بیشتر نهادهای اداری و اجتماعی. اما تعیین سیاست‌های فرهنگی کشور، همچنان در بد اختیار حزب ماند.

با این که «الگوی اقتصادی نوین» و «تزمین دسامبر» کمیته‌ی مرکزی به تصویب سیزدهمین کنگره‌ی حزب کمونیست چکسلواکی هم رسیده بود (ژوئن ۱۹۶۶ / خرداد ۱۳۴۵)، اجرای آنها با اشکال تراشی و ایستادگی برخی از رهبران و مسئولین ارگان‌ها مواجه می‌شد. نووتني و هوادارانش به شکل‌ها و بهانه‌های گوناگون (از جمله با ارائه‌ی متممی بر «الگو» و «تزمین») از انجام آن سربازی می‌زدند و دفع الوقت می‌کردند. وقتی موعد اجرای برنامه‌ی اصلاحات سرمه‌ی رسد (ژانویه ۱۹۶۷ / بهمن ۱۳۴۵) و اصلاح طلبان مقاعده می‌شوند که نووتني در قید اجرای سیاست‌های تصویب شده نیست، قوی تراز همیشه پا به میدان می‌گذارند. پیش از همه اقتصاد دان‌ها اعلام موضع می‌کنند و نسبت به پیامد خطرناک پشت‌گوش اندختن اصلاحات هشدار می‌دهند (در میان این‌ها، پژوهشگران «انستیتوی اقتصاد» که مدیرمان اوتاشیک – Ota Sik – تدوین کننده‌ی «الگوی اقتصادی نوین» بود، بسیار فعال بودیم). «کنگره‌ی چهارم نویسنده‌گان» هم با صدور قطعنامه‌ی محکمی، ضرورت بازگشت به سنت‌های فرهنگی دموکراتیک و ارتباط آزاد با نهادها و فراورده‌های فرهنگی کشورهای اروپای غربی و ایالات متحده را خاطر نشان می‌سازد. اسلوک‌ها هم بخش دیگری از نیروهای پیشتراند که با تاکید بر ضرورت استقلال بیشتر ارگان‌های ایالتی و فدرالیسم واقعی، جنبش اصلاح طلبی را تقویت می‌کنند.

تمهیدات نووتني نه تنها جنبش را از حرکت باز نمی‌دارد، بلکه موجب شدت گرفتن تضادهای رهبری حزب می‌شود. در جلسه‌ی کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست (۳۰ و ۳۱

حکومت را در دست گیرد ... مسیر تزها به طرف محکوم کردن دسته دوم یعنی کیانوری می‌رفت و در عین حال اشتباهات حزب راهم در دوران مصدق خاطرنشان می‌کرد.<sup>۶</sup>

وقتی قرائت تزها به پایان رسید، از رفقاء شرکت کننده نظر خواستند. درخور یادآوری است که در ابتدای آن جلسه، قبل از قرائت تزها، یکی از رفقاء شرکت کننده، یعنی تربیتی، که پیشتر هم ذکر شد رفت پرسید که طرح تزها در این جلسه برای چیست؟ اگر برای به تصویب رساندن در این مجلس است که من به صلاحیت این مجلس اعتراض دارم<sup>۷</sup>. ولی اگر فقط برای اطلاع رفقاء حاضر در جلسه است، اعتراضی ندارم. اسکندری پاسخ داد که این تزها برای تصویب نیست. بلکه فقط برای آگاهانیدن رفقا از وضع ایران است.

پس از اتمام قرائت تزها برخی از اعضای جلسه برخاستند و نظر دادند و تقریباً اکثر آنها نیز موافق بودند<sup>۸</sup>، چون اطلاعی از اصل قضیه نداشتن و تقریباً همگی پیش از کودتای ۲۸ مرداد به شوروی آمده بودند. وقتی اکثراً نظرشان را دادند روستا گفت: در این صورت که رفقارضایت دارند؛ حالا آن را به رای می‌گذاریم. در همین وقت بود که تربیتی به روی میز کوییده و به سختی اعتراض کرد و سخن اسکندری را قبل از قرائت بازگو کرد (dal براین که رای گیری نخواهد شد). از تربیتی چندین بار خواستند که نظر خودش را درباره تزها بگوید. تربیتی می‌گفت که تازه از ایران آمده ام و اطلاعات زیادی دارم که نمی‌توانم در این مجلس بگویم. باید مجمع صلاحیت داری باشد. جلسه آرامش قبلی خودرا از دست داده، متوجه شد. رفیق میزبان که گفتم در جلسه شرکت داشت با پرخاش به تربیتی گفت: اگر چیزی داری بگو و اگر نداری بنشین حرف نزن. شما چه حق دارید که در مقابل رهبرانتان اینطور حرف بزنید! تربیتی گمان برد که گنایه مترجم است که گفته‌های او را خوب ترجمه نکرده است. در نتیجه به مترجم پرید و اعتراض نمود<sup>۹</sup>. مترجم هم برآشته گفت: آنچه را که بوده ترجمه کرده ام و نظری ندارم. بالاخره تربیتی گفت من تا اینجا هستم نمی‌گذارم رای گرفته شود مگر این که بیرون نمی‌کنم. اسکندری دخالت کرده جلسه را آرام نمود و در پایان مسئله به این طریق حل شد که در صورت جلسه نوشته شود تزهایی که در این جلسه خوانده شد گام مشتبی از جانب رهبری محسوب می‌شود و افراد حاضر در جلسه را از بسیاری از مسائل ایران آگاه نمود و قرار شد که درباره این جلسه و تزها در خارج چیزی گفته نشود<sup>۱۰</sup>. بعداً

بورژواشی است؛ اما در عمل دیکتاتوری حزب کمونیست و در تحلیل نهائی، اراده‌ی یک یا حداقل چند نفر از رهبران است که اعمال می‌شود. حق اظهار نظر و رأی واقعی و موثر در تصمیم‌گیری‌های جامعه، تقریباً از همه سلب شده است.

بسیاری از روشنفکران و شماری از کارشناسان اقتصادی هم برهمین عقیده بودند و مهم ترین مشکل و سد راه پیشرفت جامعه را فوق مرکزیت (سانترالیسم) و فقدان دموکراسی می‌دانستند. در حقیقت از اواخر دهه‌ی پنجاه میلادی (اواخر دهه‌ی ۳۰ خورشیدی) که اقتصاد کشور به دست انداز افتاد و شیوه‌ی اداره‌ی نهادهای اقتصادی، مسئله شد؛ جریان انتقادی اصلاح طلبی شکل گرفته بود که حل مشکل را در گرو سانترالیسم کمتر می‌دید. این جریان انتقادی در حالی که بر اصل هدایت اقتصاد کشور توسط ارگان‌های مرکزی و دولت پای می‌فرشد، به حق خواستار آزادی عمل واحدهای کوچک تولیدی، بازارگانی و خدمات بود و تاکید می‌کرد: هیچ ارگان مرکزی نمی‌تواند کمیت و کیفیت نزدیک به یک و نیم میلیون کالا را از سیمان و لوکوموتیو گرفته تا فرآورده‌های معدنی و کشاورزی. به درستی و دقیق تعیین و تنظیم کند. نیز تصریح می‌کرد که هدایت مرکزی اقتصاد از بالاترین ترین حلقه‌های تولید- مانع بروز ابتکار عمل و خلاصت کارکنان و کارگران شده است و نقش آنها را در حد پیچ و مهره‌های دستگاه عربیض و طویل اقتصاد کشور پائین آورده است.

باید اضافه کنم، تغییر سازمان تولید و مدیریت اقتصادی، تنها خواست «اصلاح طلبان» نبود. در زمینه‌های سیاسی و اجتماعی نیز «اصلاح طلبان» در خواست‌های مشخصی داشتند؛ مهم ترین این درخواست‌ها آزادی قلم، بیان، اجتماعات و رفت و آمد به خارج کشور بود و شل کردن زنجیرهای کنترل بوروکراتیک.

حزب کمونیست حاضر به عقب نشینی جدی در عرصه‌ی سیاسی و فرهنگی نبود؛ ولی وضعیت اقتصادی خراب تراز آن بود که به تجدید نظر در سازمان تولید و مدیریت اقتصادی تن ندهد. در سال ۱۹۶۳ (۱۳۴۲) دبیر اول حزب، آنتونین نووتني Antonin Novotny برنامه‌ی اصلاحات اقتصادی دولت را اعلام کرد که بُن مایه اش غیر متصرکر کردن اقتصاد بود و افزایش انگیزه‌های مادی برای تولید کنندگان. این عقب نشینی زمینه ساز پیشروی اصلاح طلبان شد که با پخش اعلامیه و شب نامه و جزوه‌های انتقادی از ضرورت دموکراتیزه شدن حیات سیاسی و فرهنگی جامعه صحبت می‌کردند. اقدامات بسیار محدود دولت در جهت اعاده حیثیت از شماری از قربانیان تصفیه سال‌های ۱۹۴۹-۵۴، برکnar کردن برخی از

علوم شد که این ترها به شهرهای دیگر هم رفته و با اعتراض روپرتو بوده است.<sup>۱۳</sup>

وقتی ما از جلسه بیست نفری بیرون آمدیم متوجه شدیم رفقائی که به جلسه دعوت نشده‌اند ناراحتند و اعتراض می‌کردند و این طبیعی بود. فردایش جلسه عمومی تشکیل شد ولی از ترها سخنی نبود.<sup>۱۴</sup> مطلب مهمی که در این جلسه بیدار کننده بود آن بود که یکی از شرکت کنندگان از ایرج اسکندری پرسید: شنیده‌ایم که در کمیته مرکزی دوستگی وجود دارد و توی سرهم می‌زنید. این درست است یا نه؟ ایرج گفت درست است. رفیق دیگری سوال کرد: دعوا بسر چیست؟ آیا اختلاف ایدئولوژی درست است؟ اسکندری همانطور که در بالا روپرتو شرکت کنندگان نشسته بود از درمیان است؟ اسکندری یگانه فردی از رهبری بود که نسبت به دیگران خیلی کمتر در قید ملاحظات بود و اغلب حقایق را بی‌پرده می‌گفت.<sup>۱۵</sup>

وقتی شنیدم روستا و اسکندری در بازگشت به مسکو و در جمع رهبری گزارش داده‌اند که اکثر شرکت کنندگان در اجلاس استالین آباد با تزهای آنها موافقت کرده‌اند، برآشته شدم و با استفاده از نارضایتی دعوت نشده‌گان به آن اجلاس، نامه‌ای به اعتراض نوشتم و آن را به امضا بسیاری از رفقاء حزبی ساکن دوشهنه و از جمله بسیاری از همان ۲۰ نفر شرکت کننده رساندم. به این مضمون:

«چون در تزهای رفقا اسکندری و روستا مسائل زیادی مطرح شده است که کسب اطلاعات همه‌جانبه و اظهارنظر مسئولانه در باره آنها، با یک بار شیدنشان کفايت نمی‌کند، خواهش می‌کنیم یک نسخه از ترها را برای مطالعه و بررسی ما بفرستید.»

نامه‌ی پرامضای ما ادعای اسکندری و روستا را دائر بر «موافقت رفقاء استالین آباد» با تزهای، نقش برآب کرد و به مخالفان آنها اجازه داد که جلوی حرکت آنها را بگیرند. آنها از این نامه حداکثر استفاده را نیز برداشتند و قائله‌ی بزرگی علیه آن دو به راه اندختند. این الته بدون آگاهی ما انجام شد که به کلی قصدمان چیز دیگری بود.

## سرخوردگی و واژدگی

### بهار پراگ

از رهبری «حزب» به کلی سرخورده بودم و دیگر کمترین اعتقاد و امیدی به آنها نداشتم. و چون فعالیت و حرکت جدی در پراگ نبود و «مبارزه» به برگزاری چندین جلسه‌ی بحث ماهانه تقلیل یافته بود، بیش از پیش به کار دانشگاهی ام چسبیدم. یک سال پس از پلنوم یازدهم، یعنی در سال ۱۹۶۶ (۱۳۴۵)، از آکادمی علوم فارغ‌التحصیل شدم و به عنوان اقتصاددان در «ایستیتوی اقتصاد پراگ» که یکی از مهم‌ترین و معترض‌ترین مراکز پژوهش‌ها و برنامه‌ریزی‌های اقتصاد کشور بود، استخدام شدم.

به خاطر همان دلایلی که به حزب توده جلب شده بودم، نمی‌توانستم نسبت به آنچه در چکسلواکی می‌گذشت بی‌اعتنای باشم. نواقص و نارسانی‌ها را می‌دیدم، مورد سوال قرار می‌دادم و با دوستان و همکارانِ چک ام به بحث می‌گذاشتم. در کشف علل مشکلات و جستجوی راه حل هم به سهم خودم کوشنا بودم. به اعتقاد من، مهم‌ترین مشکل و سد راه پیشرفت جامعه، فقدان دموکراسی و عدم شرکت مردم در تصمیم‌گیری‌های خرد و کلان جامعه بود. از اصلی «سانترالیسم دموکراتیک» که اصلی اساسی‌ی مدیریت سوسیالیستی است تنها سانترالیسم اجراء می‌شد و نشانی از دموکراسی دیده نمی‌شد. بارها و بارها به زبان می‌آوردم:

- چگونه می‌شود یکی از دو عنصر اساسی‌ی مدیریت سوسیالیستی را از زندگی اجتماعی و سیاسی حذف کرد؟ سانترالیسم و دموکراسی لازم و ملزم یکدیگرند و یکی بدون دیگری ثمر بخش نیست. تاکی می‌شود سکه‌ای که تنها یک رو دارد را جای یک سکه‌ی واقعی جا زد. در حرف گفته می‌شود که دموکراسی سوسیالیستی، عالی تر و الاتر از دموکراسی

پس از این که مدتی در این فضا پرسه زدم و ظرفیت‌های آن را شناختم، تصمیم گرفتم وقت را به بیهودگی نگذرانم. مفیدترین کار رفتن به دانشگاه بود. شرط این کار اما آموختن زبان روسی بود. در آموزشگاهی ثبت نام کردم. معلم زبان ما دختری بود به نام گالینا کنستانتینیوا که با علاوه و بی درخواست پاداشی به من درس اضافه می‌داد. در عرض سه چهارماه آنقدر روسی یاد گرفتم که بتوانم در دانشکده‌ی اقتصاد شهر دوشنبه ثبت نام و زندگی دانشجوئی را آغاز کنم

به خوابگاه دانشجوئی نقل مکان کردم. یک اتاق چهارتخته به من داده شد که دو تختش خالی بود. هم اتفاقی ام یکی از رفقاء حزبی بود به نام «جاهد». او یکی از چهره‌های سرشناس فرقه دموکرات آذربایجان بود که موفق نشده بود در کوچ جمعی‌ی فرقه‌ای‌ها به شوروی شرکت کند. به همین دلیل هم خودسرانه از مرز می‌گریزد و بلافصله هم بازداشت می‌شود و در جریان تصفیه بزرگ کمونیست‌ها به حبس ابد با کار اجباری محکوم می‌گردد.

هفت سال زندگی در اردوگاه‌های کار اجباری و انواع مشقات و بی‌عدالتی‌ها، کوچکترین رخنه‌ای در ایمان و اعتقادش به وجود نمی‌آورد. پس از مرگ استالین که تبرئه و آزاد می‌شود، تصمیم می‌گیرد فلسفه بخواند. در این رشته یکی از برجسته‌ترین دانشجویان دانشگاه دوشنبه بود. او یک انسان واقعی بود. بسیار مبادی‌آداب و ملاحظه کار. حیف که به سلطان مبتلا گشت و زود درگذشت.

به دلیل ناراحتی‌های روحی، نمی‌توانستم چنان که باید و شاید به درس و مشق پردازم. دچار غم غربت شده بودم، که هر روز بیشتر از روز پیش مرا در خود فرو می‌برد. از این که بدون مطالعه‌ی کافی و توجه به پیامدهای روحی و روانی زندگی در مهاجرت، به پیشنهاد

آن میهمانی صرف نظر کردند - بیشتر به خاطر حفظ وحدت کمیته - و تصمیم شان را در هنگام ملاقات با جودت به او گفتند.

یک روز پس از این ماجرا، عبدالصمد کامبخش و همسرش اخترخانم، مرا برای ناهار به خانه‌ی خودشان دعوت کردند. این دعوت را پذیرفتم. و از جمله به این خاطر که لااقل کامبخش در «دیسیپلین» اول به ابقاء عضویت فروتن و قاسمی و سخائی رأی داده بود و در «دیسیپلین» دوم به ندای وجود خود گوش نداده بود.

به دیدار احمد قاسمی و همسرش اعظم خانم نیز رفتم. با این که می‌دانستم وقتی خبر این دیدار به گوش افراد کمیته‌ی مرکزی برسد چه تعبير و تفسیرها و جنجال آفرینی‌ها که نمی‌کنند. اما این مسئله اهمیتی برایم نداشت، چون اگر به دیدارشان نمی‌رفتم نمی‌توانستم خودم را بخشم و آسوده وجودان باشم. احمد قاسمی و همسرش، هم دوستان قدیمی من بودند و هم این که مظلوم قرار گرفته بودند.

حزب پاسخ مثبت داده و ایران را ترک کرده بودم، خود را سرزنش می‌کردم. آن زمان غافل بودم از این که غیر از سلامتی و امنیت، نعمت مجھول سومی وجود دارد که همانا زندگی در وطن است؛ به مصدق: النعمتان مجھولتان الصحّت و الامان. به این نعمت، تنها پس از مهاجرت می‌توان پی برد. اگر از پیوندی عمیق و محکم با سرزمین آبا و اجدادی بگذریم و دیدار با خویشان و نشست و برخاست با دوستان و زندگی در محیطی که ما را پرورانده و بار آورده، مزایای ساده و پیش‌پا افاده همان زندگی معمولی، همچون گفتگوی مردم در خیابان، حروف و زبان روزنامه‌ها و مجلات، صدای رادیو و نوای موسیقی که از بچگی شنیده‌ای و ... تنها در مهاجرت است که پدیدار می‌شود. مفهوم «از نیستان تا مرا ببریده‌اند / از نوایم مرد و زن نالیده‌اند» را نمی‌شود برای اروپائیان توضیح داد که کمتر از مردم شرق احساساتی هستند.

سرخوردگی نسبت به جامعه‌ی شوروی، واژدگی نسبت به رهبران و واقعیت وجودی حزب توده نیز به بحرانِ روحی و پریشان احوالی ام دامن می‌زد. چند ماه زندگی در دوشنبه کافی بود که تقریباً تمام توهہمات فروبریزد و واقعیت‌های زشت به مرور بر ملا شوند. با آگاهی از خصوصیات اخلاقی، سطح رشد علمی و انقلابی آن دسته از رهبران حزبی که سالها قبل به شوروی مهاجرت کرده بودند؛ و همچنین با آشنائی به وضعیت سیاسی-اجتماعی و اقتصادی شوروی، معلوم شد که بیشتر ما عناصر ساده‌ی حزب در ایران، تصویری نادرست و دور از واقعیت داشتیم. من باب مثال گمان می‌کردیم که علت رفتن رضا رادمنش-دبیر اول حزب- از ایران، پس از غیرقانونی شدن حزب در سال ۱۳۲۷ و آمدن او به شوروی برای تبادل نظر با استالین بوده است. در صورتی که اورا به همین استالین آباد فرستاده بودند و به کاری گمارده بودند که با آن مانوس بود؛ یعنی تدریس فیزیک. این مقطع را درباره دکتر فریدون کشاورز و عبدالحسین نوشین نیز به کار بستند، که آنها نیز در استالین آباد استقرار یافته بودند. تا جائی که من می‌دانم تنها کسی را که در مسکو نگه داشتند، احسان طبری بود. و جالب این که نگهداشتن طبری در مسکو جهت پاسخگوئی به نیازهای حزبی نبود؛ برای تأمین نیازمندی‌های رادیو مسکو بود.

در هفته‌های اول آشنائی ام با جامعه‌ی ایرانیان مهاجر در استالین آباد، وقتی می‌شنیدم که رهبران حزب در فکر گره گشائی از زندگی اعضا و راهگشائی حرکت نیروهای تشکیلات نیستند و در فکر تهیه مبل و اثاثیه خانه‌ی بهتر و تلویزیون هستند - که در سال ۱۹۵۵ کالای

لوکسی محسوب می شد. ناراحت می شدم و گوشزد می کردم که: -نباید وارد جزئیات و مسائل خصوصی افراد شد. انتقاد ما باید متوجه نوع فعالیت و در حقیقت عدم فعالیت رهبران باشد که وظیفه ای اصلی شان رهبری جامعه‌ی حزبی است و کل نهضت مترقبی.

به مرور اما متوجه شدم که ایرانیان مقیم استالین آباد و جاهای دیگر حق دارند به زندگی خصوصی رهبران حزب خوده بگیرند. زیرا در واقعیت امر جهت اصلی «کار و فعالیت» رهبران مهاجرت کرده، تهیه‌ی زندگی بهتر، خانه و اثاثیه مرغوب‌تر، استراحتگاه خوش آب و هوای بود و در این زمینه نیز چشم و هم‌چشمی ناسالمی میانشان جریان داشت. این چشم و هم‌چشمی، پس از تثبیت حکومت شاه، بیش از پیش به چشم می آمد.

در زمینه‌ی زندگی سیاسی-اجتماعی و اقتصادی شوروی نیز تصور ما افراد ساده‌ی حزبی، بسیار دور از واقعیت بود. این تصور که از رهگذار فعالیت‌های هنری-سیاسی خانه‌ی فرهنگ شوروی در ایران و ارائه‌ی فیلم‌ها و نشریه‌های تبلیغی به ما القا شده بود، موجب آن بود که گمان کنیم که پس از خلع بد از صاحبان سرمایه و به وجود آمدن حکومت برخاسته از مردم، در جامعه شوروی از هرجهت شکوفائی، رفاه، همدردی و همبستگی پدید آمده و فساد، دزدی، رشوه خواری و ... از بین رفته است. غافل از آن که حکومت و قدرت شوروی تنها در اسم و ادعا مردمی بود. مردم در تصمیم‌گیری‌های کشور نقشی نداشتند؛ حتاً بسیاری از نهادها و سازمان‌های حکومتی نیز از دایریه‌ی تصمیم‌گیری‌ها به دور بودند و به رغم تمام عوایق خطرناک ناشی از اعمال اراده‌ی فردی، در عمل عده قلیلی و در تحلیل آخر، یک نفر قادرت را در دست داشت.

در مقایسه با کشورهای سرمایه‌داری، شوروی نه تنها قادر به تامین کالاهای مصرفي‌ی مورد نیاز مردم خود نبود و کمبود در همه زمینه‌ها بارز بود، بلکه از همه‌ی مفاسد جامعه‌ی سرمایه‌داری-از قبیل رشوه خواری و دزدی اموال دولتی- نیز رنج می برد که به شکلی گسترده و پوشیده در جامعه وجود داشت. این لطیفه که مانند هر لطیفه دیگری خالی از اغراق نیست گویای وضعیت شوروی می باشد و دیگر کشورهایی که نام رژیم‌هایشان را سوسیالیستی گذاشته بودند: با وجودی که کسی کار نمی کند، «پلان»‌ها (برنامه‌ها) به اجرا گذاشته می شوند، و با وجودی که پلان‌ها به اجرا گذاشته می شوند، هیچ چیز هیچ کجا پیدا نمی شود؛ و با وجودی که هیچ چیز هیچ کجا پیدا نمی شود، همه، همه چیز دارند، و با وجودی که همه همه

ایرج اسکندری بود. یاداوری کنم که کمیته‌ی حزبی پرآگ، به رغم اختلافاتی که در آن موجود بود، قطعنامه‌ی پلنوم کمیته‌ی مرکزی را قاطعانه رد کرده و به اخراج فاسقی، فروتن و سغاچی سخت معتبر بود. به همین دلیل توجیهات ایرج اسکندری در میان ما برد چندانی پیدا نکرد.

کمی پس از بازگشت اسکندری به لاپزیگ، دکتر رادمنش با کمیته‌ی حزبی پرآگ تماس گرفت و از من و محمد زمان پهلوان (مازیار) و سرگرد احمد عظیمی زاده (نیکو) که اعضای آن بودیم دعوت کرد که برای بحث و بررسی مسئله‌ی مورد مناقشه به لاپزیگ برویم. دعوت اورا پذیرفتم و تدارک سفر دیدیم. اگر اشتباه نکنم، در یکی از روزهای ماه فروردین سال ۱۳۴۴ (آوریل ۱۹۶۵) بود که به لاپزیگ رسیدیم. به محض این که در هتل محل اقامتمان مستقر شدیم، به مقر کمیته‌ی مرکزی رفتیم تا دکتر رادمنش را ببینیم. در بحث سیاسی که خیلی زود در گرفت، جزد کتر رادمنش، کامبخش وجودت هم شرکت داشتند؛ اما هیچ‌کدام نتوانستند تاثیری برما بگذارند و نقطه نظر «کمیته‌ی پرآگ» را تغییر دهند. به این ترتیب، بحث بدون نتیجه به پایان رسید. وقتی که مقر کمیته‌ی مرکزی را ترک می کردیم، دکتر رادمنش درآمد که:

- می خواستم از رفقا دعوت کنم که فردا باهم ناھار بخوریم.

چون فکر می کردیم که دعوی ای است رسمي و به شیوه‌ی اروپائی میهمان نوازی، دعوت را پذیرفتیم و با جودت قرار گذاشتیم که در ساعت معینی به دنبالمان بباید و مارا به رستوران موردنظر دکتر رادمنش راهنمائی کند. به مجردی که از ساختمان کمیته‌ی مرکزی خارج شدیم و تنها ماندیم، به پهلوان و عظیمی زاده گفتیم که: من قصد ندارم در میهمانی ناھار فردا شرکت کنم و اگر هم که در حضور رادمنش وجودت این را بزرگان نیاوردم به این خاطر بود که اختلالی به وجود نیاورم و کاری نکنم که شما در محضور قرار بگیرید و به خاطر من از نشستن و گفتگو کردن با رادمنش صرف نظر کنید.

حرف‌های مرا که شنیدند در فکر فرو رفتند. تنها قراری که آن شب گذاشتیم این بود که فردا یک ساعتی پیش از قرار ناھار دورهم جمع شویم تا کمی در شهر گردش کنیم.

چون قصد نداشتم هیچ مذاکره‌ی غیررسمی با رادمنش داشته باشم، با سرو وضعی که در خور شرکت در یک مراسم ناھار نبود سر قرار رفاقتیم. وقتی با تعجب و سوال آنها روبه رو شدم تاکید کردم که به هیچ وجه حاضر نیستم در این میهمانی شرکت کنم. آنها هم از رفتن به

اساستنامه‌ی حزب دانستند. نامه‌های زیادی، چه انفرادی و چه جمیعی، به عنوان اعتراض به رهبری ارسال شد. تا آنجا که خبر داشتم خیلی از رفقاء حزبی مقیم دیگر کشورهای سوسیالیستی نیز اعتراض کردند. قطعنامه‌ی حوزه‌ی حزبی پراگ به دستمان رسید که مخالفت خود را با روند پلنوم ابراز داشته بودند. اغلب در نامه‌ها به ما می‌نوشتند که در مقابل زور مقاومت کنید...»<sup>۴۱</sup>

برای خواباندن اعتراض‌ها، شکستن مقاومت‌ها و به قول خودشان «توجیه» کادرها و اعضاء، اعضای کمیته‌ی مرکزی به شهرها و کشورهای مختلف «اردوگاه» سفر کردند. کسی که به دوشنبه، محلِ سکونت ناصر زربخت رفت جودت بود. ناصر زربخت فضای جلسه‌ای که جودت برای «توجیه» کادرها و اعضاء برگزار کرد را در یادمانده‌هایش شرح داده است:

«جودت ... گفت: در اردوگاه سوسیالیسم دو مشی به وجود آمده، مشی شوروی و مشی چین... ما می‌گفتیم این دو مسئله جدآگاهه است؛ یکی مائوئیسم که با آن مخالفیم... ولی با روند کار پلنوم هم مخالفیم و آن را برخلاف اساسنامه‌ی حزب می‌دانیم و اخراج آن سه نفر را بیشتر اعراض شخصی می‌دانیم. به هرجهت پس از مذاکرات زیاد، برای قطعنامه‌ی پلنوم یازدهم رأی گرفته شد. حوزه کاملاً حالت ارتعاب و تهدید داشت. هنگام رأی گیری، موافقین و مخالفین قطعنامه‌ی پلنوم تقریباً مساوی بودند و شمار ممتنعین هم زیاد بود. طبیعی است که ممتنعین از مخالفان قطعنامه بودند؛ ولی تهدید به طرفداری از چین (آنهم در شوروی) کار خودش را کرد. وقتی که رأی گیری به پایان رسید، جودت رو به سوی نویسنده‌ی صورت جلسه کرد و گفت: نام یکایک مخالفین را یادداشت کن تا بعداً درباره‌ی عضویتشان تصمیم گرفته شود. آنگاه رو به جلسه کرده، گفت: مخالفان یک بار دیگر دستشان را بلند کنند. در این وقت از عده‌ی مخالفان به تعداد زیادی کاسته شد و فقط یازده نفر دست بلند کردند که نگارنده نیز جزو آنها بود.»<sup>۴۲</sup>

ناصر زربخت به تضییقاتی که نسبت به این یازده نفر انجام شد نیز می‌پردازد و داستان اخراج سه نفر از آنها را شرح می‌دهد، که اگر بخواهیم به آن بپردازیم از موضوع اصلی که همانا امواج اعتراض نسبت به اخراج رفقاء سه گانه‌ی کمیته‌ی مرکزی است، دور می‌افتیم. پس به موضوع اصلی بازمی‌گردم.

کسی که از طرف کمیته‌ی مرکزی به پراگ آمد تا حوزه‌ی حزبی ما را «توجیه» کند،

چیز دارند، دزدی هم می‌کنند؛ و با وجودی که همه دزدی می‌کنند، هیچ جا نشان داده ننمی‌شود که چیزی دزدیده شده است.

در افواه بود که کسی که دزدی نمی‌کند، خانواده‌ی خود را مغبون می‌کند. چرا که گوشت، کره، پنیر، تخم مرغ و شیر در فروشگاههای دولتی کمتر یافت می‌شد. این کالاهای در بازارهایی که کشاورزان عضو کمپوراتیوها تولیدات اضافی خود را عرضه می‌کردند، بیشتر یافت می‌شد و البته با قیمت گران‌تری. سیب زمینی هم کالای لوکسی محسوب می‌شد و در فروشگاههای دولتی کمتر به چشم می‌خورد. در عوض کنسرو، مریبا و شیر غلیظ شده همیشه موجود بود. از میوه‌ها و سبزیجات هم جز انگور چیزی نبود.

از جهاتی تاجیکستان و استالین آباد آن زمان، عقب مانده‌تر از تهران و ایرانی بود که من در آن زندگی کرده بودم؛ از جهاتی هم البته پیش‌رفته تر بود. این کشور که در آن زمان سه و نیم میلیون جمعیت داشت، دارای شمار زیادی مدرسه‌ی عالی، نهادهای آموزشی، تخصصی‌آکادمی علوم و موسسات پژوهشی بود. شمار تعاشرها، اپراها و باله‌های هم که بر صحنه‌ی نمایش می‌آمد، شایان توجه بود. کمیت و کیفیت آنچه دهقان تاجیک از استالین آباد می‌خرید نیز با کمیت و کیفیت خرید دهقان ایرانی از شهرهای بزرگ کشور، تفاوتی چشمگیر داشت. آنها رادیو و وسایل برقی می‌خریدند (به تقریب همه‌ی دهکده‌های تاجیکستان به برق مجهز بودند)؛ و همچنین لوازم خانه و تختخواب. یعنی چیزهایی که مورد مصرف خانواده‌های طبقه‌ی متوسط شهرهای ایران قرار داشت.

کمبود خانه‌ی مسکونی و تامین مسکن هم یکی دیگر از نارسانی‌ها و نابسامانی‌ها بود. استالین آباد با آن که شهر نوسازی بود و تعداد زیادی خیابان مستقیم و پراز درخت و درختچه و حوضچه داشت و ساختمان بزرگ هم کم نداشت، مشکل مسکن داشت. علت هم آن بود که طرح‌های ساختمانی و خانه سازی و اسکان اهالی در دست دولت و بوروکراسی بود؛ دستگاهی که حضور لخت، سنتگین و خشنونت آمیزش در همه جا احساس می‌شد.

آگاهی به این واقعیت‌ها چنان غیرمنتظره بود و در تضاد با تصوراتم که هرشب تا صبح در باره‌شان فکر می‌کرم و خواب به چشم نمی‌رفت. در مدتی کمتر از شش ماه ۱۳ کیلو از وزن کم شد. سردردهای سخت و ناراحتی‌های معده و کبد، به رنجهای روحی ام افزود. از پا افتادم. معاینات سریائی به بستری شدن‌های چند روزه در بیمارستان انجامید. اما حالم بهتر ننمی‌شد و دردمن درمان نمی‌یافت. پس از چندی مرا به حمام طبی‌ی به نام خواجه آب‌گرم

فرستادند که در منطقه‌ی کوهستانی تاجیکستان قرار داشت و از لحاظ زیبائی به پس قلعه و توچال خودمان شباht داشت. از آبهای معدنی مختلفی که از دل خاک تپه‌ای نه چندان عمیق می‌جوشید، برای درمان جهازهای اسفلات می‌شد. به وجود این آبهای فواید آنها پیش از انقلاب ۱۹۱۷ پی برده بودند. پس از انقلاب، در یک سمت تپه دست به ایجاد ساختمان‌های مناسب و مجهزی زده بودند که حداقل راحتی و آسایش را برای بیماران فراهم می‌آورد. مدتی در اینجا استراحت و از آب‌های گرم و هوای فرح بخش آن استفاده کردم. اما شفا نیافتم. مهندس کشاورزی که خود از بیماران این درمانگاه بود و از حال و روزم بی خبر نبود، روزی بین گوشم گفت:

– اگر می‌خواهی شفا بیابی، باید پیش آن درویشی بروی که آن سمت دره زندگی می‌کند و آب و نسخه‌های دارد که واقعاً شفابخش است. بعضی از پژوهشکاران هم به این موضوع واقعه هستند و چندتائی شان هم وقتی به آخر خط می‌رسند و از درمان بیمار و می‌مانند به بیمار توصیه می‌کنند که به درویش مراجعه کند. او فرزند درویش بزرگ نظر کرده‌ای است که سالهای سال انواع و اقسام بیماران را شفا داده است. هیچوقت از آتش استفاده نمی‌کند. غذایش را روی سوراخی که در سطح زمین است می‌پزد و ...  
بحث با کسی که اعتقادش چنین جازم و در اعتمادش به درویش نظر کرده چنان راسخ بود، فایده‌ای نداشت. به او قول دادم که نزد درویش بروم، صرفاً به خاطر ارضای حس کنجکاویم.

«درمانگاه» درویش، دخمه‌ی غار مانندی بود در دل یک کوه. جلوی دخمه قابل‌مه‌ای به چشم می‌خورد که روی اجاق مانندی استوار بود و بخار مطبوعی از آن بر می‌خاست. درویش چهره‌ای آرام و رفتاری باوقار داشت که جلب اعتماد می‌کرد. پنجه ساله می‌نمود. ریش بلندی داشت. وسایل زندگیش هم خیلی مختصر و بسیار ساده بود. خیلی زود صحبتیان گل کرد. از همه چیز و از همه جا حرف زدیم، جز روبه‌ی درمان بیماران لاعلاجی که به سراغش می‌آمدند اطلاعات عمومی و تاریخی اش کم نبود؛ به خصوص در زمینه‌ی روابط میان ایران و تاجیکستان. اگر بیماری از راه نمی‌رسید، بیشتر نزدش می‌ماندم و درباره‌ی موضوعات بیشتری با او گفتگو می‌کردم.

دیدار و گفتگو با درویش هرچند کوتاه بود، برایم بسیار آموزنده بود. با تعجب و تاسف دریافتم که چهل سال پس از انقلاب به اصطلاح سوسیالیستی، هنوز هم هستند کسانی - حتا

جودت، رosta، بقراطی، نوروزی و اعضای فرقه، غلام یحیی، لاہرودی و آذری) بقیه، اعم از اعضا و مشاوران آن را تائید کردند.

پس از تصویب فرمول پیشنهادی من، به قاسمی و فروتن پیشنهاد شد که در پشت تربیون حاضر شوند و موضع گیری خود را درباره‌ی فرمول روشن کنند. قاسمی و فروتن موافقت خود را با این فرمول بیان داشتند. وقتی کار به اینجا رسید [غلام یحیی] دانشیان برخاست و با اعتراض شدید به جلسه‌ی پلنوم (کلمات اورا به یاد ندارم؛ ولی توهین آمیز بود) جلسه را ترک کرد. پشت سر او جودت، لاہرودی و آذری جلسه را ترک کردند... جلسه آشفته شد و قرار شد مابین اعضای پلنوم مشاوره انجام گیرد. در ملاقاتی که کامبخش با میهمانداران شوروی داشت، آنها از روش اسکندری اعلام عدم رضایت کردند و پیدا بود که فرمول تائید شده نیز مورد تائید آنها نیست. جلسه که تشکیل شد، اولين سخنرانی را دائز به پس گرفتن رأی مربوط به فرمول تصویب شده، کامبخش ادا کرد. اسکندری و بقیه، یکی بعد از دیگر رأی خود را پس گرفتند. پیشمنازی که از مخالفان شدید دانشیان بود با تاسف تمام پیشنهاد را پس گرفت و به طور خصوصی به اسکندری گفت: اگر دانشیان چنین اکثریتی (را که شما دردست داشتید) در دست داشت، همه‌ی شما را اخراج می‌کرد.

تنها اردشیر [آوانسیان]، [عبدالحسین] نوشین و من از پس گرفتن رأی خودداری کردیم.»<sup>۴۰</sup>

درباره‌ی کم و کیف دخالت شوروی‌ها در ماجراهای اخراج قاسمی، فروتن و سغانی، اعضای حزب چیز زیادی نمی‌دانستند. هرچند که همه می‌دانستند تضاد چین و شوروی جدی است و شوروی‌ها هم نمی‌خواهند کمونیست‌های کشورهای مختلف به سود چینی‌ها موضع بگیرند. با این همه، بیشتر اعضای حزب توده در شوروی و دیگر کشورهای اردوگاه سوسیالیستی با اخراج قاسمی، فروتن و سغانی مخالف بودند؛ و از جمله حوزه‌ی حزب پرآگ که بر ضرورت بازگشت «رفقای سه گانه» به کمیته‌ی مرکزی پافشاری داشت و بیش از هرچیز می‌خواست که اختلاف نظرات و علت مخالفت رفقا با خط مشی بین‌المللی حزب روشن شود. در این باره جا دارد آنچه ناصر زربخت در خاطراتش آورده را باز گو کنم:

«... اکثریت زیاد افراد حزبی وقتی از جریان پلنوم و چگونگی رأی گیری آن آگاهی یافتدند، زبان به اعتراض گشودند و سرباز زدن از رأی اولیه پلنوم و تعطیل آن را برخلاف

کمیته‌ی مرکزی؛ و سعائی، مشاور کمیته‌ی مرکزی که به سیاست تائید آمیز شوروی‌ها نسبت به اصلاحات ارضی شاه اعتراض کرده بودند، آشکارا همبستگی خود را با چینی‌ها و انتقادهای حزب کمونیست این کشور به مصوبات کنگره‌ی ۲۲ حزب کمونیست شوروی ابراز می‌داشتند و از نقد نظرات خروشچف و تائید بحث‌های مأوثسه دون، ابائی نداشتند. و این در آن زمان و مکان جسورانه و مخاطره آمیز بود.

پلنوم یازدهم کمیته‌ی مرکزی (دی ماه ۱۳۴۳ / ژانویه ۱۹۶۵) در چنین حال و هوای تشکیل شد. توصیفی که احسان طبری از شکل ورود شرکت کنندگان در پلنوم به مسکو داده است، دقیق است:

در ورود به فرودگاه مسکو، اعضای کمیته‌ی مرکزی که از لایپزیک می‌آمدند با منظمه‌ی غیر مترقبه‌ای رویه رو شدند. در موقع بازدید چمدان‌ها، عده‌ای نظامیان شوروی ظاهر شدند که بالحنی شدید باز شدن چمدان‌ها را می‌طلبیدند. ما همگی از این جریان متغیر شدیم. نسبت به چمدان چند نفر از ما توجه خاصی نشد، اما نسبت به چمدان قاسی، فروتن و سعائی سخت‌گیری شد. حس کردم که حتماً حادثه‌ای در پیش است.<sup>۳۷</sup>

حادثه‌ای که در پیش بود همانا اخراج قاسی، فروتن و سعائی از حزب بود و به شکلی توطئه‌گرانه. شرح این توطئه را هم احسان طبری داده است:

«پلنوم با بحث درباره‌ی خط مشی بین المللی حزب آغاز شد و اسنادی که بوروی موقت (یعنی اسکندری) تنظیم کرده بود و مشی مورد قبول شوروی را بیان می‌داشت، از طرف اکثریت مطلق پلنوم تائید شد. قاسی، سعائی و فروتن مخالف بودند. بلاfacile مسئله‌ی آن افراد رهبری که با خط مشی بین المللی حزب مخالف اند مطرح شد...»<sup>۳۸</sup>

احسان طبری به بحثی که در این باره در می‌گیرد نمی‌پردازد و به پیشنهاد غلام یحیی دانشیان مبنی بر اخراج قاسی، سعائی و فروتن نمی‌پردازد. دل مشغولی اش نشان دادن وجه تمایز خودش با دیگر اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب توده است و دنباله روی بی‌چون و چرای آنها از منیبات شوروی‌ها<sup>۳۹</sup>. ماجرا را - یا دنباله ماجرا را - از زبان او بشنویم:

«من پیشنهاد کردم که افرادی که با خط مشی بین المللی حزب مخالفند، وظیفه دارند که از آن در عمل حزبی خود اکیدا اطاعت کنند؛ و اگر چنین کنند می‌توانند عضو کمیته‌ی مرکزی بمانند. این پیشنهاد به رأی گذاشته شد. به جز اقلیت (رادمنش،

در میان تحصیل کردگان و دانشگاه رفته‌ها - که خرافی‌اند و به جادو و جنبل باور دارند و مداروای «درویش نظر کرده» را به معالجات درمانگاه مُدرن و مجهز ترجیح می‌دهند. آگاهی نسبت به این واقعیت، در حکم یک بیدار باش بود: انقلاب نتایج مختلفی به همراه می‌آورد و در زمینه‌هایی می‌تواند تعلوی بزرگ بوجود آورد؛ ولی رشد فکری و فرهنگی و اجتماعی باید مراحل لازم خود را بگذراند و همچون میوه‌ای به سرحد رسیدگی و پختگی برسد.

از ماجراهای درمانگاه خواجه آب گرم کمی دور افتادم. آری معالجات موثر واقع نشد و بهبود نیافته به استالین آباد بازگشتم. پس از معاینات دقیق و بررسی تاثیر مداروای آب گرم، پزشکان معالجم به این نتیجه رسیدند که مرا به کیسلاودک، حمام طبی که در شمال قفقاز قرار گرفته بفرستند و فرستادند؛ از راه مسکو که تنها راه سفر از استالین آباد به قفقاز است. و این در نوروز ۱۳۳۵ (مارس ۱۹۵۶) یعنی درست یک سال پس از ورودم به شوروی اتفاق افتاد. بستری شدن در درمانگاه مجهز کیسلاودک و معالجات پزشکان آنجا نیز فایده‌ی چندان نبخشید. پس از یک ماه و چند روز آنجا را ترک کردم و دوباره از راه مسکو عازم استالین آباد شدم. این بار چند روزی هم در مسکو ماندم. وضعیت مزاجیم طوری بود که باید چند روزی در بیمارستان بستری می‌شدم.

معاینه‌ها و آزمایش‌های پر طول و تفصیل پزشکی به جلسه‌ی مشورتی بزرگی انجامید که هرگز حال و هوای آن را فراموش نکرده‌ام. در یکی از تالارهای بیمارستان، گرداگرد میزی بزرگ، ده دوازده پزشک نشسته بودند و مردی چهل ساله که موهای مجعد مشکی داشت در حال قدم زدن بود. او به محض دیدن من گفت:

- به این جوانی و این همه ناراحتی؟ شما ایرانی هستید و من این را می‌دانم. شما هم بدانید که من در سالهای جنگ دوم جهانی در ایران بودم و کشور شمارا تا حدودی می‌شناسم. از وضع کنونی شما هم آگاهم. شما هم بیمار هستید و هم بیمار نیستید. پیش از این که ادامه صحبت‌های آقای دکتر را بباورم باید به آگاهی خواننده این زندگی نامه برسانم که در زبان روسی دو لغت برای بیماری به کار گرفته می‌شود: «بالنوى» کسی است که بیمار است و حالت خوب نیست. «پاتسینت» اما کسی است که بیماری مشخصی دارد که پزشک آن را شناخته است. آقای دکتر و رئیس هیئت پزشکی بیمارستان مرا «بالنوى» نامیده بود و نه «پاتسینت». نتیجه گیری اش هم این بود که:

- از نظر ما پزشکان، پاتسینت کسی است که بشود برایش دارو تجویز کرد، یا مورد عمل

جراحی اش قرار داد. اما برای رفع ناراحتی های شما و معالجه ای قطعی آنها داروئی در دست نیست. مسکن ها شفابخش نیستند؛ بلکه تنها آرام کننده هستند و مخفف ناراحتی ها. درد اصلی شما، درد دوری از وطن است. زندگی کنونی شما مثل زندگی ماهی ای در نموري ساحل است. اگر دوباره به آب برسید، مثل ماهی سالمی خواهید بود. (در روسیه و همچنین در برخی دیگر از کشورهای اروپائی ماهی در آب، نمودار سلامتی است.) چون که بدن شما سالم است و هیچ عیب و نقص مشخصی ندارد، ولی اعصاب پاراسپاتیک شما متاثر است.

کوشش کنید روزی ده هزار قدم پیاده راه بروید (در شوری دستگاههای کوچکی ساخته می شد که تعداد قدم های پیموده شده را نشان می داد و آن را در جیب شلوار می گذاشتند). اگر در هوای آزاد به پیاده روی بروید و یا در جنگل، خیلی بهتر است. کوشش کنید به مطالب و مسائل ناراحت کننده فکر نکنید؛ فراموش نکنید که این وضع شما موقتی است و روزی که به کشورتان بازگردید همه ناراحتی هایتان از بین می رود. از خودتان محافظت کنید.

از آقای دکتر و هیئت مشاوره ای پزشکی تشکر کردم و تالار را ترک کردم. در گواهی نامه ای پزشکی ای که به هنگام مرخصی ای بیماران و در آستانه خروج از بیمارستان می دهنند، چنین آمده بود: بیماری: هپاتیک، گاستریت، ترانزیتورنی گیرتونیک و .... وقتی احسان طبری «گواهی نامه» ام را دید، درجا گفت:

- پسر تو که انسیکلوبیدی امراضی!

در آن چند روزی که در بیمارستان بستری بودم خیلی از رفقای حزبی مقیم مسکو به بازدید آمدند؛ حتا کسانی که میانه ای چندان خوشی با ایشان نداشتند. از دیدن آنها تعجب می کردم. اما چیزی به رو نمی آوردم. بعدها اما شنیدم به آنها گفته شده بود که در عمق چشم محمد تربیتی نشانه های یک غده ای سلطانی دیده شده است؛ یک غده ای سلطانی کشده. دلم نمی خواست که از بیمارستان یکراست به استالین آباد بازگردد. می خواستم که برای مدتی در مسکو بمانم. رفیق احمد قاسمی و همسرش اعظم صارمی (سروش) با محبت فراوان پذیرفتند که مرا درخانه کوچک خود جای دهند. خانه ای که بیش از دواتاق تودرتو نبود. جز آنها تنها احسان طبری، نورالدین کیانوری، محمد جودت و اکبر شاندرمنی را از ایران می شناختم. اما کم کم با دیگر اعضای کادر رهبری - که همگی در مسکو مقیم بودند - آشنا شدم. پس از آشناش اولیه با آنها و فضای ایرانیان آنجا، تصمیم گرفتم در مسکو بمانم. برای ارائه درخواست اقامت در مسکو باید با دکتر رضا رادمنش تماس می گرفتم که

## پلنوم یازدهم، پلنوم انشعاب

کنگره‌ی ۲۲ حزب کمونیست اتحاد شوروی (اکتبر ۱۹۶۱) در میان احزاب کمونیست کشورهای زیر سلطه آشتفتگی هائی به بار آورد. دیگر شوروی ها از این دم می زدند که به حدی قدرتمند شده اند که آمریکا نمی تواند بدون توجه به «قدرت شوروی» حرکت کند؛ به کارهای ماجراجویانه دست بزنده و صلح جهانی را به خطر بیندازد. بر این اساس، برنامه ای حزب کمونیست تغییر کرد؛ ضرورت «همزیستی مسالمت آمیز» با دولت های امپریالیستی به تصویب رسید و «رقابت مسالمت آمیز» با آنها. جز این دو تز، تز «گذار مسالمت آمیز» به قدرت هم مورد تصویب کنگره‌ی ۲۲ قرار گرفت؛ آن را تشكل ایده آل و مرجح فعالیت سیاسی ای همه ای احزاب کمونیست جهان قلمداد کردند.<sup>۲۶</sup>

طرح این تزها، آنهم پس از پیروزی انقلاب کوبا و جذابیت الگوی آن انقلاب برای بسیاری از مبارزین کمونیست در سطح جهان، بحران در جنبش کمونیستی به وجود آورد. علني شدن اختلافات میان حزب کمونیست چین و حزب کمونیست اتحاد شوروی، و انتقادهای شدید پکن به «سازش کاری» و «تسليم طلبی» مسکو، یکی از جلوه های این بحران رو به رشد بود.

موقعیت به ظاهر انقلابی و «رادیکال» چینی ها برای بسیاری از مبارزین کمونیست کشورهای زیر سلطه ای دیکتاتوری و امپریالیسم، جذابیت داشت. تا جایی که من می دانم کمتر حزب کمونیستی بود که شماری از اعضاش به چینی ها گرایش پیدا نکرده باشد. این اصل در مورد «حزب توده ای ایران» هم صادق بود. فروتن عضو هیئت اجرایی حزب؛ قاسمی، عضو

غلام، این که نمی شود. غلام گفت: من هم نمی دانم، جلسه است که باید تصمیم بگیرد. خلاصه همان روز او را اخراج کردند. در همان جلسه غلام گفت: «رایون» ها این طور رأی دادند. غلام به جای حوزه ها می گفت «رایون» ها. (این همان لغت فرانسه Rayon است که به روسی رفته و رایون شده است). یاد نمی رود که پیشماری حرف جالبی زد. گفت: رفیق غلام، من یک خواهش از شما دارم. شما این اتومبیل خودتان را به من بدهید (اتومبیل غلام مشخص بود و یک نمره‌ی شخصی داشت). به شرط این که به هیچ جا تلفن نکنید، من به شما قول می دهم که فردا می روم و پس فردا از تمام رایون‌ها و بخش‌ها حکم اعدام شخص شما را می آورم.»<sup>۳۳</sup>

بگذارید دوباره رشته‌ی کلام را به دست طبری بدھیم و بقیه‌ی ماجرا را از زبان او بشنویم:

«ورود فرقه به سازمان حزب، علی رغم پیش بینی کامبیش و کیانوری، منجر به تقویت آنها نشد؛ بلکه دانشیان روش تقویت را دادند و جوخد را در پیش گرفت...»<sup>۳۴</sup> نخستین هدف دانشیان در داخل رهبری، مبارزه با قاسی و فروتن بود... قاسی با فرقه در مسئله‌ی ملی تضاد داشت و اصولاً تئوری ملی مارکسیستی-لنینیستی را که ما قبول داشتیم، او عمل‌منکر می شد...»

غلام در رخته‌ی وسیع در سازمان حزب توده، بر روی دو سازمان دیگر نیز دست گذارد، یعنی برهیئت تحریریه رادیوئی «پیک ایران» -واقع در صوفیه (در بلغارستان) و رادیوی ظاهراً مستقل «صدای ملی ایران». در «پیک ایران»، به ویژه در دوران ریاست حمید صفری، ابتکار در دست غلام بود و ...»<sup>۳۵</sup>

جای تفکر و تأمل نیست که چرا کادرهای ساده‌ای چون زربخت‌ها و تربیتی‌ها تسلط عقریب «فرقه» بر حزب را پیش بینی می کردند، و رهبران طراز اول همچون اسکندری‌ها و طبری‌ها از دیدن واقعیت‌ها ناتوان بودند. علت کث فهمی‌ها و خوش بینی‌های ناموجه رهبران در چه چیزی است؟ چرا اسکندری در دوران بازنیستگی سیاسی اش و در پاریس متوجه عوارض منفی وحدت «حزب» و «فرقه» می شود؟ و احسان طبری در زندان به این امر اعتراف می کند؟

پیش از پاسخ به این مسئله می خواهم به یک مسئله مهم دیگر نیز پردازم. به انشعاب در حزب که در پلنوم یازدهم روی داد.

عهده دار وظیفه‌ی ارتباط با حزب کمونیست شوروی بود. دکتر رادمنش را از ایران نمی شناختم و رابطه‌ای با او نداشتم. از خانه‌ی قاسمی‌ها و در حضور احمد و اعظم با دکتر رادمنش تماس تلفنی گرفتم و به ایشان گفتم که برای آشنائی بیشتر با اوضاع و احوال حزب و همچنین قرار گرفتن هرچه بیشتر در جریان زندگی حزبی می خواهم در مسکو بمانم. واکنش دکتر رادمنش منفی بود. او اصرار داشت که باید به استالین آباد برگردم و من استدلال می کردم که برای زندگی در استالین آباد، مهاجرت نکرده‌ام. هنوز فراموش نکرده‌ام که پس از پایان مذاکره‌ی تلفنی، احمد به اعظم گفت:

- شنیدی چطور حرف زد؟ این لحن حرف زدن با یک عضو کمیته مرکزی را تا به حال در مهاجرت نشنیده بودم؛ و از قرار نخواهمن شنید. این طرز حرف زدن کادرهای حزبی در ایران است.

در حالی که مذاکره با دکتر رادمنش تازه آغاز شده و اقامت من در مسکو پادرهوا بود، کوشیدم که خودم را در محیط تازه جا بیندازم. با گالیانا کنستانتینیوا تماس گرفتم و او را در جریان تصمیم دائر بر اقامت در مسکو قرار دادم. گالیانا مهربان که دختر دلبدی یکی از امراض ارتش شوروی بود، به مجرد این که از حال و روزم خبردار شد، درجهت آمدن به مسکو دست به کار شد و با کمک پدرش تا سپتامبر خودرا به این شهر منتقل کرد. چون گذشته نزد وی آموزش زبان می دیدم، پس از گذشت هفت هشت ماه آنقدر راه افتادم که می توانستم در حدود احتیاج حرف بزنم و اخبار رادیو و تلویزیون را بهفهمم و با کمک لغت نامه، روزنامه و مجله بخوانم.

به جامعه‌ی ایرانیان مسکو نیز راه باز کردم. نه تنها با اعضای کمیته مرکزی «حزب» روابطی بوجود آوردم، بلکه با رفعت محمدزاده و حسین قبادی که هردو افسر شهربانی بودند و در ماجراهی فرار ده تن از رهبران حزب در سال ۱۳۲۹ نقشی تعیین کننده ایفا کرده بودند، دوست شدم. و همچنین با مراد رزم آور، محمد پورهرمزان، محمد زمان پهلوان (مازیار)، عنایت الله رضا، مصطفی و مهین اسکوئی که از هنریشگان پرآوازه‌ی کشور بودند، برادران سیفی و .... با برخی از اینها تماس‌ها و تبادل نظرهای داشتم. دوستی ام با رفعت محمدزاده اما بیش از سایرین بود.

رفعت، با نام مسعود اخگر در مسکو زندگی می کرد. هنگامی که با او آشنا شدم دانشجوی معماری بود. در خانه‌ی دانشجویی، اتاقِ محفری داشت. با این حال خیلی میهمان نواز بود.

از هر فرصتی استفاده می کرد و مرا به اتاقش دعوت می کرد. من هم با خشنودی دعوتش را می پذیرفتم و به نزدش می رفتم و ساعت‌ها با او در اطراف مسائل حزبی و سیاسی به گفتگو نیشتیم و به اصطلاح درد دل می کردیم. دعوت‌ها اغلب طرف غروب بود و همراه با شام. و شام همیشه عبارت بود از یک نوع جالب خوراک یا خاگینه که این چنین درست می شد: کمی روغن در ماهی تابه ریخته می شد. روی روغن یک سیب زمینی پوست کنده چیده می شد. روی سیب زمینی ها هم یک ورقه گوجه فرنگی گذاشته می شد. پس از این که سیب زمینی ها و گوجه فرنگی کمی می پختند، یک ورقه کالباس روی آنها قرار می گرفت و سپس یکی دو تخم مرغ اضافه می شد. این شام که به مناسبت حضور میهمان آماده می شد نسبت به خوراک‌های عادی او به اصطلاح خیلی اعیانی بود.

رفعت محمدزاده انسانی با شخصیت، رک گو و دوست داشتنی بود. برداشت‌های سیاسی ما خیلی به هم شبیه بود. بعدها رشته تحصیلی اش را تغییرداد و اقتصاد خواند و پس از گرفتن دیپلم در این رشته وارد مدرسه عالی حزب شد و از آن مدرسه فارغ‌التحصیل گردید. برخلاف دعوت‌های رفعت محمدزاده که بی شایبه و از سر محبت بود، دعوت‌های برخی دیگر از ایرانیان مسکو حساب شده و با هدف بود. این گروه از «افراد حزبی» که با مقامات امنیتی شوروی و مشخصاً کا.گ.ب. سروسری داشتند، همیشه در رستوران‌های شیک و درجه یک شام می دادند و پذیرائی خوبی از میهمانانشان می کردند. نوع مسائلی که پیش می کشیدند و سوال‌هایی که طرح می کردند، جای تردید نمی گذاشت که هدف یا خبرچینی است و یا «تسنیت» کردن و سردرآوردن از درجه‌ی ایمان کادرهای حزبی به «اتحاد شوروی». عده دیگری هم در مسکو بودند که خیلی اهل دعوت کردن و میهمانی دادن نبودند. یکی از آنها حسین قبادی، همدوره و دوست رفعت محمدزاده بود. حسین قبادی را بیشتر به ابتكار و درخواست خودم می دیدم. برخی وقت‌ها هم در خانه قاسمی‌ها. اولین بار که دیدمش همانجا بود. گفتگوی آن مجلس، هم برایم تعجب آور بود و هم آموزنده. اولین بار بود که می دیدم یکی از رفقاء حزبی از ضرورت راه افتادن و رفتن به ایران حرف می زند و رهبران حزب را به از دست دادن جسارت و شهامت متهم می کند. حسین قبادی یک بار چنین گفت: -رفیق می دانی چرا به حزب تode جلب شدم؟ برای این که افراد شجاع و با شهامت- مثل قاسمی- در حزب تode کم نبودند. یادم می آید وقتی مدیر داخلی زندان بودم، روزی رئیس شهریانی برای بازدید از زندان آمده بود. به حیاط زندان رسیدیم. این رفیق قاسمی که حالا

باشد، کمیته‌ی مرکزی اش هم باشد، آن وقت به اتفاق حزب تode یک حزب سراسری به وجود باید که فرقه هم تا حدود کمیته‌ی ایالتی اختیار داشته باشد. به زور، چنین آش شله قلسکاری را به خورد پلنوم می دادند. زنده باد نوشین می گفت چگونه این طرح می تواند ضامن اجراء داشته باشد، وقتی که فرقه با قدرت و استقلالی که دارد می تواند همه چیز را و توکند و از استورات حزب سرباز زند. رفقاء رهبری می گفتند: وقتی که وحدت باشد، بناست رهبری هم یکی شود و دونفر از رهبری فرقه هم در جمع هیئت اجرائیه حزب داخل شوند؛ که یکی از آنها قانوناً خود غلام یحیی است. ما اورا از باکو [بیرون] می کنیم و به آلمان کوچ می دهیم و او در آنجا مجبور است که تابع اکثربت باشد. (بعدها معلوم شد که حرف نوشین درست درآمد. پس از «پلنوم وحدت» و انتخاب غلام [یحیی] به هیئت اجرائیه، سال بعد او را به آلمان دعوت کردند. او خود به آنجا نرفت و نماینده ای از جانب خود فرستاد).<sup>۲۱</sup>

حالا بینیم این وحدت چگونه پیش رفت و به کجا کشیده شد. در این باره ایرج اسکندری شهادت می دهد:

«من مخالف وحدت نیستم؛ خودم به آنها رأی داده ام... ولی عوض این که حزب تode فرقه‌ی دموکرات را اداره کند -چیزی که مورد نظر ما بود- حالا عملاً این طوری شده که فرقه‌ی دموکرات است که به حزب تode ایران چیره شده است... عده ای در داخل کمیته‌ی مرکزی، مخالف این سیاست فرقه‌ی دموکرات بودند و فرقه‌ی دموکرات هم به صورت فراکسیونی در داخل حزب عمل می کرد و دانشیان -یعنی غلام یحیی- هرچه صلاح می دانست، دیگران مجبور به تعیت بودند؛ و به همین دلیل پیشماری را از هیئت اجرائیه‌ی فرقه دموکرات آذربایجان اخراج کردند.<sup>۲۲</sup>

... هیچ یاد نمی رود که بارفیق رادمنش به باکورفته بودیم. پیشماری پیش ما آمد و گفت فردا می خواهند مرا از هیئت اجرائیه اخراج کنند. گفتم چرا می خواهند تورا اخراج کنند؟ گفت: غلام یحیی تصمیم گرفته است و فردا می خواهد جلسه‌ای تشکیل دهد و مرا اخراج کند. در آن زمان رادمنش دیبر حزب بود. من به او گفتم رفیق رادمنش، خوب است تذکراتی داه شود؛ با این سیستم زور کی نمی شود یک نفر را که عضو کمیته‌ی مرکزی حزب تode است، بدون اطلاع ما اخراج کنند... صبح که ما رفیم و با هیئت اجرائیه فرقه‌ی دموکرات نشستیم، رفیق رادمنش موضوع را مطرح کرد و گفت:

اینجا نشسته، آن روز زیرآفتاب، کنار دیوار نشسته بود. مارا که دید از جا برخاست و با صدائی رسا و تحکم آمیز که به جهه کوچکش شباht نداشت، خطاب به رئیس شهریانی گفت: «آقا! شمارا برای چه به این شغل گمارده‌اند؟ چرا این مستراح اینقدر کیف است؟ چرا با وجود شکایت‌های مکرر ما هیچ اقدامی برای تمیز کردن اینجا نمی‌شود؟ چرا به وضعیت خوابگاه و آشپزخانه نمی‌رسید؟

آنقدر پشت هم «چرا» ردیف کرد و آنقدر بی‌پروا حرف زد که منی که خودم را جسور و نترس می‌دانستم به وحشت افتادم و نگران عاقب حمله‌ی قاسمی به رئیس شهریانی شدم. راستش را اگر بخواهی این نوع شجاعت‌ها و جسارت‌ها و مطالعه در طرز رفتار زندانیان توده‌ای بود که مرا به حزب توده جلب کرد. از این که عضو حزبی بودم که چنین رهبرانی دارد به خود می‌باید. اما امروز چیزی نمی‌بینم که به آن ببالم.

سپس رو به احمد قاسمی کرد و به حالت سوالی حرفش را ادامه داد.  
- به چه دلیل اینجا مانده‌اید؟ چرا به ایران نمی‌روید؟ آن جرئت و شهامتی که داشتید کجا رفته است؟ آخر چرا به این روز افتاده‌اید؟ من می‌خواهم به ایران بروم و نشان دهم که مرد میدان کیست و چه کسی پای حرف خود ایستاده است و چه کسی زیر حرفش زده است. قبادی خصائیل لوتی‌ها را داشت. زورخانه رفته بود و یکی از کشته‌گیرهای نامدار مازندران بود. با این همه نه من و نه هیچکس از ایرانیان ساکن مسکو باور نداشتم که او می‌خواهد به ایران بازگردد و مبارزه را ادامه دهد و به این ترتیب نشان دهد که «مرد میدان کیست»! فکر غالب در مورد او این بود که سرخورد و خسته شده است و می‌خواهد دنبال زندگی شخصی اش برود. با این حال من جزو کسانی بودم که کوشش می‌کردند اورا از تصمیم اش منصرف سازند و نگذارند که به ایران بازگردد. بارها و بارها، ساعت‌ها با او حرف زده بودم و استدلال کرده بودم که:

- تو با این همه خدمتی که به «حزب» کرده‌ای، با شناخت و آگاهی ای که نسبت به ظرفیت‌ها و ضعف‌های حزب داری و با نظریاتی که امروز به آنها رسیده‌ای می‌توانی کمک زیادی به اصلاح گران حزب کنی و رهبری حزب و نهضت را واداری که به وظایفشان - یعنی رهبری نهضت - بیشتر توجه داشته باشند. فعلًا از رفتن به ایران چشم بپوش و همین جا بمان و به ما بیاری برسان.

استدلال و کوشش برای مقاعده کردن قبادی فایده‌ای نداشت. او اهل بحث نبود و

## پلنوم هفتم

چون در این پلنوم شرکت نداشت، نمی‌توانم و نمی‌خواهم که به جزئیات آن پردازم. اما می‌خواهم که مسئله‌ی «وحدت» میان «حزب» و «فرقه» را مورد بازبینی قرار دهم و از زبان آنهایی که در این پلنوم شرکت داشتند چند و چون این وحدت را بنمایانم. با بازگوئی روایت احسان طبری آغاز می‌کنم:

«در پلنوم هفتم (وسیع) - مرداد ۱۳۳۹ - مقررات وحدت مورد تأیید اعضای رهبری و کادرها رسید. بدون شک روحیات مخالف نیز کم نبود. عده‌ای از اعضای حزب به این وحدت با سوژن می‌نگریستند. حتاً وقتی یکی از سخنرانان با اشاره به جریان آذربایجان گفت: می‌گویند این جریان تجزیه طلبی یعنی «سپاراتیسم» بود، ولی من می‌گویم این سپاراتیسم نبود، بلکه «سفارتیسم» بود.<sup>۲۹</sup> ولی خوب علی‌رغم این مخالفان مقررات وحدت را به تصویب رساند.

بلافاصله پس از پلنوم هفتم، پلنوم هشتم بدون شرکت کادرهای حزب و با حضور نایاب‌گان فرقه تشکیل شد و رهبری متحده‌ای انتخاب شد که از آنها جمیعی در ترکیب کمیته‌ی مرکزی حزب توده وارد گردیدند و [غلام یحیی] دانشیان و [امیر علی] لاهرودی برای عضویت هیئت اجراییه در نظر گرفته شدند. برنامه و اساسنامه‌ی متحد نیز به تصویب رسید.<sup>۳۰</sup>

ناصر زربخت به جزئیات بحث حادی که در پلنوم هفتم به وجود آمد، می‌پردازد:  
«... می‌گفتند که باید تشکیلات فرقه با آن بودجه‌ی کلانش باشد؛ نامش هم

استدلال را با استدلال پاسخ نمی‌گفت. با شکیباتی و خونسردی به گفته‌های گوش می‌کرد و دست آخوندی آمد که:

- من باید به ایران بازگردم و به این‌ها نشان دهم که مرد میدان کیست. کسانی که اینجا نشسته‌اند، صلاحیت رهبری حزب را از دست داده‌اند. فقط آب خنک می‌خورند.

سرانجام بدگوئی‌های قبادی از رهبران حزب و حمله‌های پیوسته‌ی وی به آنها، موجب آن شد که اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب به مقابله به مثل برآیند و بدگوئی از حسین قبادی. آنها علاقه قبادی به مشروب خواری را بهانه‌ی بدرفتاری با وی و بی اعتبار کردن او قرار دادند. در این راه رضا رosta و محمود بقراطی پیش تر رفتند و جالب این که هیچیک از از این دو، ارزشی در نزد قبادی نداشتند و او اصلاً حرفی برای گفتن به آنها نداشت. نورالدین کیانوری هم مسئله‌ی قبادی را به شراب خواری او خلاصه می‌کند و از بررسی و تحلیل جدی این موضوع بسیار مهم طفره می‌رود. اما قبادی آدم صمیمی و جدی بود. علاقه‌اش به مبارزه و پیگیری فعالیت‌های مبارزاتی و حزبی هم بسی بیشتر از علاقه‌اش به مشروب خواری بود. وقتی که دید رهبران حزب مشروب خواریش را بهانه قرار داده‌اند و به این ترتیب حرفش را تخطیه می‌کنند؛ به کلی مشروب را کنار گذاشت. به یاد دارم روزی را که مخواستم از ستر (استراحتگاهی در حومه مسکو) به مسکو بازگردم، قبادی مرا تا ایستگاه راه آهن کنار شهر مشایعت کرد. چون مدتی به ساعت حرکت قطار مانده بود پیشنهاد کرد به کافه کوچک ایستگاه برویم و چیزی بنوشیم. در لحظه اول پیشنهادش را نپذیرفتم، چون حدس می‌زدم که می‌خواهد دمی به خمره بزنند. اما در برابر اصرار او، عقب نشتم. در کافه که مستقر شدیم برای من یک آبجو و برای خودش یک لیموناد سفارش داد. وقتی شگفت‌زدگی و خوشودی مرا دید با آرامی و اطمینان گفت:

- مدتی است که مشروب را کنار گذاشته‌ام.

این کار هم باعث نشد که اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب، مسئله‌ی حسین قبادی را جدی بگیرند و به قول معروف فکری به حال او بکنند. سهل است که همه‌جا پخش کرده بودند: قبادی بریده و به دنبال زندگی شخصی‌اش رفته.

قبادی هم وقتی به این نتیجه رسید که حزب او را جدی نمی‌گیرد، قصد بازگشت خود را مستقیماً با سفرات ایران در مسکو مطرح کرد. این اقدام از چشم شوروی‌ها پوشیده نبود. اورا به لنین گراد (پتر گراد امروز) منتقل و از سفارت ایران دور کردند. بی‌فایده بود، چه

آگاهانه می‌خواهید پینه دوز و سرهنگ را باهم وحدت بدھید. هُب وقتی قرار بشود که این سازمان متعدد پلنوم وسیعش را برگزار کند و تصمیم بگیرد که مثلاً برای هرینجاه عضو، یک نماینده به پلنوم فرستاده شود، چه می‌شود؟ مثل روز روشن است که «حزبی‌ها» لقمه‌ی چپ «فرقه‌ای‌ها» می‌شوند.

کامبیخش به این سخنان جواب‌هایی داد که هیچکدام برای من قانع کننده نبود. اما احساس می‌کنم که در همان جلسه بود که تصمیم گرفت «مسئله‌ی تربیتی» را با سایر اعضای «هیئت اجرائیه» در میان بگذارد و برای همیشه «شر» این «عنصر نافرمان» را از سر حزب واکنند. چون پس از این جلسه هیئت اجرائیه دیگر با من تماس نگرفت. حتاً برای دعوت به شرکت در پلنوم وسیع هفتم که بر اساس نظام نامه، مقررات و سنت‌های حزب می‌باشد به آن دعوت می‌شدم. همچنان که به پلنوم وسیع چهارم دعوت شدم. این را هم بگویم که تصور می‌کنم تنها کسی هستم که در پلنوم چهارم حضور داشت و به پلنوم هفتم فراخوانده نشد.

فرستاه شد، عبدالصمد کامبخش بود. در جلسه‌ی پرشور و هیجانی که در پراگ برگزار شد فرستاد با «فرقه» و مزایای این کار را مطرح کرد، پس از سخنرانی او، هنگام پرسش و پاسخ، حاضرین در جلسه در باره‌ی موضوع مورد بحث به اظهار نظر پرداختند. تعدادی با این کار موافق بودند، ولی اکثریت مخالف وحدت با «فرقه» بودند و مخالفتشان را به صراحت عنوان می‌کردند. من هم جزو مخالفین بودم و در اینجا می‌خواهم با همان زبانی که آنجا حرف زدم دلایل مخالفتم را بازگو کنم:

۱) «فرقه‌ی موکرات» به مفهوم واقعی کلمه، حزب و سازمان کارگری آذربایجان نبوده و نیست. سازمان کارگری در آنجا، همان کمیته‌ی ایالتی حزب توده در آذربایجان بود که پس از پیوستن به فرقه، در آن تحلیل رفت و ماهیت اصلی خود را از دست داد.

۲) «فرقه‌ی دموکرات» با سیاست تجزیه طلبانه‌ای که پیش گرفت، اعتبار اولیه‌ی خود را -حتا در میان آذربایجانی‌ها- از دست داد. دست نشاندگی و پیروی «فرقه» از شوروی، در لباس پوشیدن، عناوین نظامی و... اظهر من الشمس است. فرار مفتضحانه‌ی رهبران فرقه که گویا زغال خانه‌شان را هم بارزند و جزو اثاثیه شان به باکو آورده‌اند، ته مانده‌ی آبروی آنها را از بین برد.

۳) خود حزب توده -به علت ارتکاب اشتباہات و خطاهای زیادش- کار فراوانی در پیش دارد که تجدید حیثیت و اعتبار کند. حالا شما می‌خواهید با وحدت با «فرقه» کار تجدید اعتبار ما را دشوارتر کنید؛ آنهم حالا که حساب «فرقه» و «حزب» جدا شده به نظر می‌رسد؟! به قول معروف موش به سوراخ نمی‌رفت جارو هم به دمش بست.

۴) «فرقه» سازمانی است پر جمعیت (بین دوازده هزار تا بیست هزار عضو دارد)، مرکز و با انضباط که دیکتاتور منشانه اداره می‌شود. در حالی که تعداد افراد مشکل در حزب توده از چهار صد نفر تجاوز نمی‌کند؛ و به هر رو نوعی دموکراسی -هرچند نسبی- در آن وجود دارد. به لحاظ سازمانی و همچنین به لحاظ تعداد، نسبت «فرقه» و «حزب» شبیه نسبت سرهنگ و پینه دوز است. نمی‌دانم شنیده‌اید یا نه: سرهنگی از پینه دوزی دخترش را خواستگاری می‌کند. پینه دوز حاضر نمی‌شود دخترش را به سرهنگ بدهد. سرهنگ متوجه می‌شود و علت این تصمیم را جویا می‌شود. پینه دوز در می‌آید که: من دخترم را به کسی می‌دهم که اگر روزی با او اختلاف پیدا کنم از پیش برآیم. زور تو کجا وزور من کجا. [و خطاب به کامبخش ادامه دادم] شما به این مسئله‌ی ساده توجه ندارید؛ و یا توجه دارید و

قبادی از راه مکاتبه به اقدام پرداخت. سرانجام سفارت ایران درشوروی راساً و رسماً وارد ماجرا شد و با اراده‌ی فتوکپی درخواست نامه‌های پرشمار قبادی به وزارت خارجه شوروی، جداً خواستار فراهم شدن وسائل بازگشت این تعییدی دولت ایران به کشور خود شد. در این نقطه، شوروی‌ها عقب نشستند و موافقت‌شان را با بازگشت حسین قبادی به ایران اعلام داشتند. اما قبادی گذرنامه نداشت و نه شوروی‌ها و نه سفارت ایران حاضر به دادن گذرنامه به او نبودند. این هم کمترین خللی در تصمیم او ایجاد نکرد. آگاهانه پذیرفت که مأموران شوروی گت بسته اورا تحويل مأموران مرزی دولت ایران بدھند. بقیه ماجرا را می‌دانیم. حسین قبادی در برابر حکومت شاه سرخ نکرد. به همین خاطر تیربارانش کردند؛ زود فهمیده بودند که «مرد میدان» است.

عبرت آور و بسیار غم‌انگیز است که دو افسر شهریانی شاه (رفعت محمدزاده و حسین قبادی) که در فرار و زندگانشان شماری از رهبران حزب توده و از جمله دکتر کیانوری نقش کلیدی داشتند، هردو جان در راه آرمان گذاشتند و بکی به دست عوامل رژیم پهلوی و دیگری به دست جمهوری اسلامی در میدان مبارزه کشته شدند، و «رهبران»‌ی چون دکتر کیانوری همچنان در «میدان»‌اند و به محکوم کردن و لجن مال کردن دیگران، سرگرم.

بجاست که به یک مورد دیگر هم اشاره کنم و آن ماجراهی دکتر غلامحسین فروتن، محمود بقراطی، و احمد قاسمی است و کوشش آنها برای بازگشت به ایران. این سه نفر پیش از کودتای ۲۸ مرداد به مسکو آمده بودند و علی‌الظاهر برای شرکت در کنگره‌ی ۱۹ حزب کمونیست اتحاد شوروی. اما شایع بود که باند یزدی- بهرامی با هم‌دستی آن دسته از رهبران حزب که در مسکو مقیم بودند، اینها را که اهل زد و بند نبودند، به مسکو فرستاد تا بتوانند سکان رهبری حزب را به دست بگیرند. ماجراهی جلوگیری شوروی‌ها از بازگشت آنها به ایران را احمد قاسمی -که بامن دوستی و خصوصیت داشت- این چنین برایم تعریف کرد: پس از پایان کنگره‌ی ۱۹ منتظر بودیم که شرایط بازگشت به ایران هرچه زودتر فراهم شود. اما مدتی گذشت و خبری نشد. مسئله را با رادمنش مطرح کردیم. پاسخ او این بود که به دلایل امنیتی رفقاء شوروی با بازگشت ما مخالفند. قانون نشیدیم؛ چون پس از مدتی که از آمدنمان به شوروی گذشت، به نقشه‌ی دور کردنمان از ایران پی برده بودیم. از رادمنش تقاضا کردم که امکان ملاقات‌های شوروی را فراهم کند. و به او گفتیم خودمان «رفقا» را قانون می‌کنیم که در بازگشت به ایران هیچ خطری مارا تهدید نمی‌کند. پس از

مدتی، ملاقات برگزار شد. از همان آغاز صحبت روشن شد که مقام مربوطه قصد همکاری ندارد. در برابر استدلال ما دائر به ضرورت بازگشت فوری به ایران، مسئله خطر دستگیری در مرز را عنوان می کرد و در پاسخ به گفته‌ی ما که افسر نگهبان مرزی رفیق حزبی است می گفت: از کجا می دانید که او را با پول گراف نخریده‌اند. ما می گفتیم: اورا می شناسیم و چنین آدمی نیست و او می گفت ممکن است که با مشروب خوراندن و عرضه کردن زنی زیبا به او، تطمیعش کنند.

احمد قاسمی از آن ملاقات و گفتگو به این نتیجه رسیده بود که بنا به توصیه رادمنش و چند نفر دیگر از اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب، شوروی‌ها از بازگشت آنها به ایران جلوگیری می کردند. و همانطور که می دانیم در شوروی و اقمار این کشور حرف آخر، حرف دبیر اول بود و دبیر اول حزب تode رضا رادمنش بود.

به هر تقدیر، جریان زندگی و هر تجربه‌ی تازه‌ی اجتماعی، بیش از پیش اعتبار و اقتدار رهبری حزب تode را در ذهنم می شکست و بر انکا به خود و استقلال رأی ام می افزود. مصمم بودم که به استالین آباد باز نگردم و در مسکو مانندگار شوم. اما دکتر رادمنش هم که به روحیات و روش کارم بی برد بود، مصمم بود که از ماندنم در مسکو جلوگیری کند. نمی دانم اگر پشتیبانی همه جانبی قاسمی‌ها نبود، چقدر می توانستم مقاومت کنم و از اجرای دستور حزبی سرباز ننم. خاصه آن که توضیحات و استدلال دکتر رادمنش هم هیچ قانع کننده نبود. علاوه بر این می دیدم کسان دیگری هم در مسکو مانندگار شده‌اند که می بایست به استالین آباد بازمی گشتند. از جمله‌ی این کسان پرویز فرهمند بود که با همسر دکتر رادمنش خویشی داشت و پس از به پایان رساندن دوران محکومیت خود - به جرم دزدی - و در راه بازگشت به استالین آباد، در مسکو جاخوش کرده بود. وجود چنین نمونه‌هایی هم به نوبه‌ی خود دلیلی بود برای این که زیر بار نروم و سرسختی نشان دهم. در این راه تا آنجا پیش رفتم که روزی احسان طبری گفت:

- تربیتی جان! اگر تو آهندگ و شکل گفتگویت را با رادمنش و روستا تغییر بدھی، کمی با ملاحظه و آرام تر صحبت کنی، شاید مسئله‌ی ماندنت در مسکو حل شود.

اما تربیتی آرام و منضبط، پس از شناختن روستاها و رادمنش‌ها و آگاه شدن از ملاک و معیار تصمیم‌گیری‌هایشان، به موجودی «متجازس» و حرف نشنو تبدیل شده بود؛ موجودی که به هیچوجه حاضر نبود زیر بار حرف زور برود و تسلیم استدلال‌های بی پایه شود. حتا

عالی، معالجه در بیمارستان، استراحت در خانه‌های استراحتی حزب و اتحادیه، اجازه‌ی سفر). در یک کلام حق حیات و گذران عادی یک انسان در دست محکم رهبران فرقه، به ویژه رهبرانی مانند غلام [یحیی دانشیان] قرار داشت.<sup>۲۷</sup>

به همین دلایل، سال‌های سال نه «فرقه» با «حزب» کاری داشت، نه «حزب» به «فرقه» روی خوش نشان می‌داد. هرجاهم که تماس و رابطه‌ی جدی در کار بود، کار به جاهای باریک کشیده می‌شد. با این همه و درست در بحبوحه‌ی جنگ و جداول‌های هیئت اجرائیه، رهبری «حزب» ناگهان به فکر وحدت با «فرقه» می‌افتد؛ با کشف تصادفی برخورد لnen به ضرورت وجود یک حزب واحد کارگری در هر کشور. احسان طبری مدعی است که کاشف این آموزه‌ی لnen اوست و شرح ماجرا را هم در «کثراه» اش آورده است:

«درآغاز که کار جمعی را در مسکو شروع کردیم (قبل از آمدن اسکندری به مسکو) مسئله وحدت حزب و فرقه برایمان مطرح شد. من در آن موقع آموزشگاه عالی حزبی را به طور غیابی می‌گذراندم. در ضمن مطالعه‌ی آثار لnen برخورد کردم که او مسئله ضرورت وحدت رهبری و سازمانی کلیه مللی را که در کشور واحد زندگی می‌کنند، مکرراً تصریح کرده است. دلیل او آن است که پیشاهمگ طبقه‌ی کارگر را در یک کشور واحد با هیچ بهانه‌ای نمی‌توان تقسیم کرد؛ و وجود چند حزب ملی طبقه‌ی کارگر به کلی غلط است... من این نقل قول لnen را برای اعضای مجمع‌ما (رادمنش، روستا، کشاورز، اردشیر و من) نقل کردم و پیشنهاد نمودم که خوب است نامه‌ای به حزب کمونیست شوروی بنویسم و بگوئیم که اگر ادامه‌ی حیات جداگانه فرقه‌ی دموکرات دیگر توجیهی ندارد، پس به این رهنمود لnen رفتار کنیم و حزب طبقه‌ی کارگر ایران را از حالت تفرقه بیرون آوریم. در همین ایام جلسه‌ی ما با آمدن اسکندری از اتریش و کامبختش از باکو و قاسمی و فروتن و بقراطی از ایران به ده نفر رسید. این مسئله را بار دیگر در داخل این جلسه مطرح کردیم و پس از بحث اصولاً قبول شد. نامه‌ای خطاب به استالین نوشتیم و با احتیاط تمام پیشنهاد وحدت را مطرح کردیم... در همین ایام استالین مرد و...»<sup>۲۸</sup>

تصویب این سیاست و حرکت در جهت تحقق آن، وظیفه‌ی پلنوم ششم «کمیته‌ی مرکزی» بود. پس از پایان پلنوم هم بلافصله اعضای هیئت اجرائیه به کشورهای مختلف گسیل شدند تا به تبلیغ و ترویج ایده‌ی وحدت میان کادرها و اعضاء بپردازنند. کسی که به چکسلواکی

بود. وابستگی بخش بزرگی از رهبران این «فرقه» به شوروی‌ها - و به طور مشخص به حزب کمونیست آذربایجان شوروی. لکه‌ی ناپسندی است که هرگزار دامن «حزب» پاک نخواهد شد. رفتار رهبران «فرقه» با غیرآذربایجانی‌ها و حتی با آذربایجانی‌هائی که که با سیاست تجزیه طلبی آنها موافق نبودند - از جمله با نظامیان و غیر نظامیانی که با شور شعف برای کمک به فرقه به آذربایجان شتافتند و پس از شکست فرقه مجبور به جلای وطن و مهاجرت شدند - شاهدی بر این مدعاست.

شاهد دیگری هم دارد؛ میر قاسم چشم آذر، صدر فرقه‌ی دموکرات آذربایجان.<sup>۲۶</sup> پیش از این که به پراگ بیایم و در دوره‌ی اقامت در مسکو، مدت کوتاهی در یک خوابگاه زندگی می‌کردیم؛ خوابگاه سینه در حومه‌ی مسکو. این هتل زیبا، از پناهندگان سیاسی ایتالیائی، پرتقالی و اسپانیائی زبان پُر بود. چند تائی هم ایرانی آنجا زندگی می‌کردند. از هر فرستی استفاده می‌کردم تا با چشم آذر حرف بزنم؛ چون هم از مبارزان قدیمی بود و چند سالی در زندان رضا شاه سر کرده بود، و هم آدم با دانشی بود و خیلی خوب حرف می‌زد. (روسی هم خوب می‌دانست). فکر می‌کنم یکی از روزهای بهار ۱۹۵۷ بود. قدم می‌زدیم و گفتگو می‌کردیم. به صراحت و بدون هیچ پرده پوشی‌ی به من گفت:

- آری، هدف ما آزادی و استقلال آذربایجان بود و هست. کرمانی‌ها و شیرازی‌ها هم باید برای منافع خودشان مبارزه کنند.

به خاطر همین گرایش بود که «فرقه‌ی ها» در مهاجرت بیشتر با «حزب کمونیست آذربایجان شوروی» می‌آمیختند تا با غیرآذربایجانی‌ها «حزب توده ایران». کارشان هم در جامعه‌ی مهاجرانی بود که از آذربایجان ایران به شوروی آمد و بودند. کوشش می‌کردند که برای «صدر» فرقه هادار جمع کنند. به آنهایی که حاضر می‌شدند علی از «صدر» پشتیبانی کنند می‌رسیدند و کارهایشان را راه می‌انداختند. برای منتقدین هم پرونده‌ی می‌ساختند و تا می‌توانستند مشکل ایجاد می‌کردند. آیینه احسان طبری در باره‌ی آنها و نحوه‌ی کار کردنشان در جامعه‌ی مهاجران ایرانی نوشت، شایان توجه است:

«تا اوایل سال‌های ۷۰ میلادی که من خبر دارم، تعداد مهاجران آذربایجان ایران به شوروی از هزار نفر به بیست هزار نفر رسید... در واقع کلیه‌ی مهاجران مرد و زن که امکان شرکت در فرقه را داشتند، متکل بودند. رهبری فرقه اهرم‌های کنترل را در دست داشت (مانند گذرنامه، حق به دست آوردن خانه، تحصیل، به ویژه آموزش

وقتی رادمنش ابراز داشت که: «رفقای شوروی موافق نیستند که شما اینجا بمانید»، متزلزل نشدم و جا نخوردم. نظر «رفقای شوروی» هم دیگر برایم حکم آیه‌ی مُنْزَل را نداشت. وقتی در عشق آباد بودم و از مسکو دستور رسید که باید به استالین آباد بروم، لحظه‌ای دچار تردید نشدم و بی درنگ دستور را انجام دادم. در این فاصله اما چشم و گوشم باز شده بود و دیگر هیچ دستوری را بی چون و چرا نمی‌پذیرفتم. به این ترتیب از اواخر بهار ۱۹۵۶ (۱۳۳۵) تا ژوئیه ۱۹۵۷ (۱۳۳۶)، یعنی یک سال و دو ماه در مسکو بلا تکلیف بودم و در کشاکش با بخشی از رهبران حزب و پیش از هر کس بادکنکر رادمنش. در جریان یکی از این کشاکش‌ها و در برابر جمله‌ای چون «رفقا عقیده دارند» یا «رفقا چنین صلاح دیده‌اند» و یا چیزی در این ردیف درآمدم که:

- رفیق رادمنش، عقیده و نظر رفقای شوروی برای خودشان به جا و برای ما هم محترم. ولی مهم این است که من و شما چه می‌گوئیم و چه نظری داریم. در باره‌ی مسائل مربوط به خودمان، در درجه‌ی اول نظر من و شما و امثال ما مرجع است و نه نظر رفقای شوروی که شناخت شان از مسائل حزب ما با واسطه است و غیر مستقیم، مصالح و منافع جهانی آنها همیشه با منافع مصالح ما و کشور ما همسو نیست. آیا تجربه‌ی آذربایجان، نیرنگ قوام السلطنه، برخورد به حکومت دکتر مصدق (و امروز که این سطور را می‌نویسم باید اضافه کنم: خط مشی حزب توده نسبت به حکومت خمینی) کافی نیست که ما متوجه بشویم که آنها اشتباه کرده اند و ما چوب این اشتباه را خورده‌ایم؟ فرقه‌ی دموکرات را به ناگهان و بدون هیچ زمینه‌ی قبلی علم می‌کنند و رهبران آن را تشویق می‌فرمایند که آذربایجان را خودمختار اعلام کنند. درست در بحبوحه‌ی دعوا و زیر فشار امریکائی‌ها یک باره پشت شان را خالی می‌کنند و بدون این که به دست اندر کاران محلی خبر دهد، ارتش سرخ را بیرون می‌کشند و بدین ترتیب جاده صاف گُنی کشتاری بزرگ و فجیع می‌شوند. مرگ فریدون ابراهیمی، آن انسان پاک و دوست داشتنی، آن فرزانه‌ی پرشور و با صفا را هرگز فراموش نکرده‌ام که چگونه پس از اعلام خودمختاری، خود را به آذربایجان رساند تا خدمتی به مردم بکند. او هم مثل هزاران تن از آزادی خواهان به مقاومت در برابر ارتش شاهنشاهی دست زد و به دست رژیم شاه افتاد و همچون صدها تن دیگر به دار آویخته شد؛ درست در همان وقتی که برخی از رهبران «فرقه» مردم را به امان خدا رها کرده بودند و با همه‌ی وسایل خانه و زندگی، فرار می‌کردند. حتا شایعه بود که یکی شان یک بار کامیونِ ذغال به شوروی برد که در آن

زمستانِ سختِ پس از جنگ، دچار مشکلی نشود. برخورد شوروی‌ها با دولت دکتر مصدق هم نمونه‌ی دیگری از همان سیاست مرجع شمردن مصالح و منافع خودشان به مصالح و منافع ماست. شوروی‌ها نه تنها کوچک‌ترین کمکی به دولت دکتر مصدق نکردند، بلکه حاضر نشدند طلاهای ایران را هم به او باز پس بدهند. در برابر پرسش به حق مردم که چرا شوروی طلاهای را که متعلق به ایران است پس نمی‌دهد، استدلال می‌کردیم: طلاها متعلق به مردم ایران است، هر وقت حکومت واقعاً مردمی روی کار بیاید، مسلماً شوروی طلاها را پس خواهد داد. بعد که شوروی طلاها را به دولت کودتای ژنرال زاهدی تحویل داد، آیا پیش وجودان خود شرمنده نشیدی؟ من که از نگاه کردن به چشم همکارانم در بانک ملی خجالت می‌کشیدم. آنهایی که ناظر انتقال طلاها به بانک بودند به هم‌دیگر می‌گفتند: این پاداش اعدام افسرانِ توده‌ای است.

منافع دکتر رادمنش ایجاد نمی‌کرد که با من هم‌دلی کند. جاه طلبی و دلبستگی به مقام و موقعیت حزبی و مزایائی که این مقام و موقعیت به همراه می‌آورد، مانع از آن می‌شد که واقعیت‌های عربان دیده، فهمیده و گفته شوند. در صورتی که برخلاف سال‌های پیش از کودتا و مهاجرت، اینکه هر فرد حزبی که هوش متوسطی داشت، می‌توانست به همان نتیجه‌ای برسد که من رسیده بودم. اگر در دوره‌های پیش از کودتای ۲۸ مرداد و سال‌های فعالیت حزب در داخل کشور، بی‌خبری و نا‌آگاهی عمومی باعث شده بود که نسلی از مبارزان اعتقادی مذهبی به شوروی داشته باشند و کورکورانه از آن دنباله روی کنند، در این دوره جدید که تجربه‌های زیادی توشه کرده بودیم و توهمندانه زدوده شده بود، دیگر اعتقاد مذهبی به اتحاد شوروی و ایمان به خطاب ناپذیری حزب کمونیست این کشور، توضیح دهنده و تعیین کننده‌ی مسئله‌ی تبعیت و تابعیت ما نسبت به آنها نبود. اختناق رضاشاھی در دوره پیش از شهریور ۲۰، جامعه و جوانان ما را خام و ساده و از نظر سیاسی عقب مانده و زود باور بار آورده بود. تصور و تجسم واهی از شوروی داشتیم. استالین را مغز متفکر و خطاب‌نپذیری می‌دانستیم، و نه تنها حرف او که حرف افراد و ارگان‌های پائین‌تراز او را در نهضت بین‌المللی کمونیستی، کلام آخر می‌دانستیم. مثالی می‌آورم. در سال‌های ۱۳۳۲ تا ۱۳۳۴ که سال‌های جنبش ملی کردن نفت بود، در کلاس‌های آموزش حزبی این سوال مطرح شده بود که آیا حزب توده حزب طبقه‌ی کارگر است و یا حزب زحمتکشان کشور به رهبری طبقه‌ی کارگر؟ شماری استدلال می‌کردند که حزب طبقه‌ی کارگر است و شماری

## وحدت

پلنوم ششم حزب، از ۱۲ تا ۲۶ شهریور ۱۳۳۸ (سپتامبر ۱۹۵۹) تشکیل شد. مسئله‌ی مهمی که در این پلنوم مطرح شد، وحدت «حزب توده‌ی ایران» با «فرقه‌ی دموکرات آذربایجان» بود. این وحدت برای گسترش تشکیلات بود و راهی برای متحد کردن - ولو موقت - رهبری.

علت و شکل تشکیل «فرقه‌ی دموکرات آذربایجان» و همچنین پی‌آمدہای زیان آور آن برای حزب توده و نهضت مردمی و مترقبی ایران، تاکنون مورد بررسی جامع قرار نگرفته است. آنچه مسلم است «فرقه» بدون مشورت و حتا اطلاع رهبری حزب توده تشکیل شد. تا آنجا که می‌دانم پس از تشکیل «فرقه»، کمیته‌ی مرکزی حزب تصمیم گرفت سازمان ایالتی را مستقل نگهدارد و رابطه‌ی «حزب» و «فرقه»، در حدود همکاری میان دو جریان مترقبی باقی بماند. (گویا یک روز پس از آن تصمیم گیری، اعلامیه‌ی پیوستن کمیته‌ی ایالتی «حزب» به «فرقه» در روزنامه‌ی «رهبر» منتشر می‌شود که موجب حیرت اعضای کمیته‌ی مرکزی «حزب» می‌شود. این‌ها به زودی در می‌یابند که چاپ اعلامیه به دستور کامبخش صورت گرفته است و به درخواست «رقای شوروی»!). در هر صورت آنچه مسلم است این است که «کمیته‌ی مرکزی حزب توده ایران»، یا دقیق‌تر بگوییم، اکثریت اعضای «کمیته‌ی مرکزی حزب توده ایران»، با پیوستن کمیته‌ی ایالتی، به «فرقه» مخالف بودند.

واقعیت تلغی این است که «فرقه دموکرات آذربایجان» که به ظاهر برای تحقق خواسته‌های فرهنگی، اجتماعی و اقتصادی مردم آذربایجان ایجاد شده بود و می‌توانست پایگاهی باشد جهت توسعه‌ی جنبش ترقی خواهانه مردم ایران، در عمل، آلت دست سیاست خارجی شوروی

تناقضات ما به حدی است که امکان حل این مسائل در این ترکیب نیست. حالا رفقا هر فرمول تشکیلاتی می خواهد برای آن قائل شوند. فرمول تشکیلاتی هیچوقت نمی تواند واقعیات را تغییر دهد. بگذارید یک بار این مسائل تمام شود. من فکر می کنم دیگر هیچ راه دیگری نیست. هر راه دیگری سراب است.<sup>۲۴</sup>

از لابلای گفته های نورالدین کیانوری هم حتا می شود به عمق بحران و بن بست حزب پی بردا:

«... بدون کوچک ترین زیاده گوئی، نود درصد تمام وقت هیئت اجرائیه به مسائل کوچک خصوصی و انتقام جوئی و تصفیه حساب و تهیه زمینه برای سلب مسئولیت از عده ای از رفقا و اشغال مقام حزبی به دست عده دیگر مصرف شده است...»<sup>۲۵</sup>

تازه این در زمانی است که نهضت در حال اوج گیری است. یعنی در فاصله‌ی بین ۳۰ تیر ۱۳۳۱ تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ پر واضح است که در دوران شکست، مهاجرت و نبود فعالیت موثر، «تصفیه حساب»‌ها و «انتقام جوئی»‌های هیئت اجرائیه از یک طرف، و چشم همچشمی‌های بخشی از کادرهای حزب برای گرفتن پست و مقام از طرف دیگر، بسیار بدتر از پیش شده باشد.

چه بسا برای پیشگیری از از هم گسیختگی حزب بود که «جلسه صلاحیت دار» - که خواست بسیاری از اعضاء و کادرها بود - تشکیل نشد و یک بار دیگر پلنوم کمیته‌ی مرکزی حزب تشکیل شد.

بر این نکته پا می فشدند که حزب، حزبِ کُل مردم زحمتکش ماست که رهبری آن به دست طبقه‌ی کارگر است. این بحث تا سال ۱۳۳۱/۱۹۵۲ آدامه داشت. در این سال دکتر رادمنش به عنوان دبیر کل حزب توده در کنگره ۱۹ حزب کمونیست اتحاد شوروی شرکت می کند و در ضمن گفته هایش ابراز می دارد که حزب توده حزب زحمتکشان ایران است، به رهبری طبقه‌ی کارگر. با این اظهار نظر دکتر رادمنش مسئله به کلی برای من حل و منتفی می شود. چه آن زمان گمان می کردم که اگر دبیر کل حزب توده ای ایران، در حضور استالین مطلبه به زبان آورد، حتماً در اطراف آن مسئله مطالعه ای همه جانبه صورت گرفته و چه بسا با «مغز متفکر» جنبش کمونیستی جهان هم مشورت شده است. تنها پس از مهاجرت به شوروی بود که دریافتیم اگر مرا به دوشنبه فرستادند که در آنجا اقتصاد بخوانم، دکتر رادمنش را هم به آن شهر فرستاده بودند که فیزیک تدریس کند. شوروی ها می کوشیدند که رادمنش و رادمنش ها تا حد امکان از مسکو به دور باشند و به هیچ یک از مقامات عالی رتبه‌ی حزب و دولت شوروی دسترسی نداشته باشد، چه رسد به استالین!

مثالی دیگر بیاورم درباره‌ی جایگاه رفیع شورویها در نزد ما و مرجعیت نهضت جهانی کمونیستی برای شخص خودم. سمتگیری سیاسی و ماهیت دکتر مصدق تا سال ها یکی از مهم ترین مسائل مورد بحث حوزه‌های حزب توده بود. عده ای همچون محمد حسین تمدن و دادور نوروزی، دکتر مصدق را نماینده بورژوازی ملی می دانستند که نسبت به ایالات متحده توهماتی در سر می پروراند. گروه دیگری هم مانند نادر شرمنی، گالوت زاخاریان و دیگران دکتر مصدق را عامل امپریالیسم ارزیابی می کردند و می گفتند که می خواهد نفت را از انگلستان بگیرد و به ایالات متحده بدهد. بحث عمدی کلاس های آموزش کادر که در خانه‌ی ما تشکیل می شد و ده دوازده نفری پای ثابت آن بودند، همین بحث بود. گرچه برخی از نماینده‌گان برجسته‌ی هر دو گروه در این کلاس حضور داشتند، اما من نظر روشی درباره موضوع نداشم و مردد بودم. برخی از استدلال های هر دو گروه را می پذیرفتم و برخی از استدلال های هر دو گروه را به کلی نادرست می دانستم. تا این که یک شب شرمنی به کلاس آمد و مجله‌ی روسی زبانی را روی میز انداخت و پیروزمندانه گفت:

- بفرمائید، رفقای شوروی هم مصدق را عامل آمریکا ارزیابی کرده اند.

آن مجله «برای صلح پایدار و دمکراتی نوین» نام داشت که در بخارست چاپ می شد و ارگان تغوریک احزاب کمونیستی هودار شوروی بود.<sup>۱۶</sup> در آن مقاله ای درج شده بود به

امضای «توده» که اشاره داشت به «سرسپردگی» دکتر مصدق به امپریالیسم آمریکا. این مقاله، محمد حسین تمدن را نسبت به «درستی موضع رفقا» مقاعده نکرد؛ اما اورا در برابر شرمینی و زاخاریان خلخ سلاح کرد. وقتی که جلسه تمام شد و رفقا خانه‌ی مرا ترک کردند با خود گفتند: من که در این گوشه‌ی دنیا و در کوچه‌ی ماه خیابان شاه تهران افتاده‌ام بهتر مسائل را تشخیص می‌دهم یا مجله‌ی معتبری که صدھا متخصص در اختیار دارد و در قلب اروپا اداره می‌شود؟

بعد ها فهمیدم که این‌ها همه خواب و خیال بوده است و آن مقاله را احسان طبری نوشته است؛ و آنهم بر اساس اجماع «رفقای رهبری». عین آنچه را که او برایم گفت را بازگو می‌کنم:

«...نشریه‌ی «برای صلح و دمکراسی نوین» از رهبری درخواست کرده بود که درباره اوضاع ایران و حرکت دکتر مصدق، مقاله‌ای بنویسد و برای چاپ به آنها بدهد. چون رفقای رهبری در مرضی تابستانی بودند، مسئولیت نوشتمن مقاله به من افتاد. براساس شناختی که از نظریات رفقا داشتم، آن مقاله را نوشتمن و پایش امضا «توده» را گذاشتم. مسئولیت خودم را می‌پذیرم؛ ولی آن روزها، اکثر رفقا براین عقیده بودند که دکتر مصدق عامل امریکاست.»

که چنین موضع گیری نه تنها مانع از آن نخواهد بود که از همه‌ی امکانات مختلف موجود در خارج از ایران در جهت به راه اندختن چرخ نهضت و اعتلای آن استفاده نگردد؛ بلکه برعکس کمیته‌ی مرکزی و همه‌ی افراد در مهاجرت باید با تشریک مساعی در این جهت کوشش کنند...»

در آن دوره مسئول امور تشکیلاتی حزب دکتر فروتن بود و به این اعتبار پاسخ نامه‌ام را او نوشت؛ به همان سیک و سیاق مألف اعضای هیئت اجرائیه، یعنی با بزرگ کردن نکته‌های کوچک و کم اهمیت، کوچک جلوه دادن نکته‌های مهم و طفه رفتن از مسئله‌ی اصلی. نکته کوچک و کم اهمیت که در نامه‌ی من بزرگ شد و به آن پرداخته شد، جمله‌ای بود که در پرانتز نوشته بودم و من باب مثال آورده بودم. این جمله: «اگر هم انحلال حزب به نفع نهضت باشد...». در این باره دکتر فروتن قلم فرسائی مفصلی کرد و نتیجه گرفت: تاکنون هیچ حزب کارگری ای انحلال خود را اعلام نکرده است. طبیعی است که نامه‌ی دکتر فروتن را بی پاسخ نگذاشتم. پاسخمن در این جمله خلاصه می‌شود: مسئله‌ی انحلال حزب در پرانتز آمده و مشروط به شرایطی فرض شده؛ اما ما اگر منصفانه برخورد کنیم به این نتیجه می‌رسیم که حزبی که در واقعیت وجود ندارد و تنها در روی کاغذ وجود دارد، مثل آن است که منحل شده باشد.

منی که در پراگ نشسته بودم و از همه واقعیت‌های حزب خبر نداشم، پس از پلنوم چهارم و در سال ۱۹۵۸ به این نتیجه رسیدم که حزب دیگر وجود ندارد و در عمل منحل شده است. ایرج اسکندری که بین مسکو و لایپزیک و پراگ و وین در حرکت بود و بیشتر وقتش به کارهای حزب می‌گذشت، دو سال قبل از من به این نتیجه رسیده بود:

«حزب الان دچار یک بحران فوق العاده شدید است. نه کمیته‌ی مرکزی، کمیته‌ی مرکزی است؛ نه حزب در مهاجرت وجود دارد و نه در ایران، به تمام معنا دچار انحطاط شده است. مرکز آن کمیته‌ی مرکزی است. زیرا هیچ مسئله‌ای را نمی‌تواند حل کند... یک سال و نیم است در اینجا به هر زبانی صحبت می‌کنیم. همه‌ی شیوه‌ها را مازده ایم، دیگرچه معجزه‌ای از این امام زاده انتظار داریم. سه راه در مقابل کمیته‌ی مرکزی هست: یکی این که ببریم و بگذاریم کنار. من این را به نفع حزب می‌دانم. دوم این است که در این ترکیب به موافقت‌هایی باهم برسیم. تجربه‌ی بی‌انصاف نشان داده است که این تئوری‌هایی که می‌خواسته است از این راه عمل کند، پوج است.

دامن زد و بحران حزب را حادتر از پیش کرد.

خبرهایی که به واحد سردرگم پراگ می‌رسید هم حاکمی از آن بود که رهبری-درآستانه‌ی برگزاری پلنوم ششم- دستخوش یک بحران شدید داخلی است. در چنین وضعیتی بود که اکثریت اعضای واحد پراگ حزب به این نتیجه رسیدند که تنها راه نجات، برگزاری «جلسه صلاحیت دار» است که از اختیارات کنگره‌ی حزبی برخوردار باشد و شرکت کنندگان در آن- چه نمایندگان واحدها و ارگان‌های حزب در خارج از کشور و چه اعضای هیئت اجرائی و کمیته‌ی مرکزی- حق رأی برابر داشته باشند. این راه حل اما از آنجا که توجیه تشکیلاتی نداشت، به راحتی می‌توانست مورد بی‌اعتنایی هیئت اجرائیه قرار گیرد و یا از سوی آنها مردود شناخته شود؛ با همان توجیهاتی که در پلنوم چهارم به میان آمد.

پیشنهاد و استدلال من، مورد پذیرش هیچ یک از اعضاي واحد پراگ واقع نشد. چون تک و تنها مانده بودم، در ۳ دی ماه (۲۴ دسامبر ۱۹۵۸) نامه‌ای به هیئت اجرائیه حزب نوشتم و نقطه نظرهایم را به آنها گفتم:

«... هنوز هم معتقدم که متأسفانه غیر از کمیته‌ی مرکزی، ارگان صلاحیت دار دیگری برای تصمیم گیری درباره‌ی سرنوشت تمام حزب وجود ندارد... با توجه به موقعیت کنونی هرنوع جلسه‌ای که برای رسیدگی به وضع حزب و رهبری به منظور خروج از بحران تشکیل شود باید خصوصیات زیر را داشته باشد: ۱- شرکت افراد مطلقًا انتخابی باشد، ۲- تصمیمات باید با توجه کامل به نظرات و آراء اکثریت افراد منتخب اتخاذ گردد... با وجود آن که با توجه به تجربیات گذشته تشکیل چنین جلسه‌ای را هم مانند پلنوم چهارم چندان مفید به کار آینده نمی‌دانم، معدالک از آن جهت که شاید بتواند از تضاد بین رهبری و بقیه افراد که در حال حاضر به تضاد عمدۀ ای بدل شده و همچنین تضاد و اختلاف بین افراد رهبری بکاهد، تشکیل آن را لازم می‌دانم... در ضمن معتقدم این جلسه به مردم ایران و آنان که در مسائل اجتماعی- سیاسی فعالند، اعلام کند که تجربه‌ی چند سال اخیر نشان داد که مبارزین ضد استعمار و ضد استبداد نباید تنها به سازمان مهاجرت چشم بدوزنند و به طور صریح (صریح تراز آنچه که در هفته نامه‌ی «صبح امید» نوشته می‌شود<sup>۲۲</sup>) اعلام کند که کمیته‌ی مرکزی مقیم مهاجرت عملاً امکان رهبری [حزب] را ندارد. ولی این بدان معنا نیست که یکم، حزب انحلال خود را اعلام می‌کند (اگر هم به نفع نهضت باشد نباید از آن ترسی داشت) و دوم این

## پلنوم چهارم (وسیع) کمیته‌ی مرکزی حزب توده‌ی ایران

گذشت زمان، تجربه‌ی زندگی در شوروی و شناخت مستقیم از «سوسیالسم واقعاً موجود»، لختی و بی‌عملی فراگیر کادرها و اعضاء، جامعه‌ی حزبی را دچار نوعی بحران کرد. لزوم برگزاری نشستی که بتواند مشکلات گذشته و حال حزب را بررسی کند، به خواست فوری بسیاری از اعضای حزب تبدیل شده بود. برگزاری کنگره‌ی بیستم حزب کمونیست اتحاد شوروی (فوریه ۱۹۵۶، بهمن-اسفند ۱۳۳۵) و پرده برداری نیکیتا خروشچف-رهبر جدید شوروی- از اشتباهات و جنایت‌های ژوف استالین، بیش از پیش بر بحران حزب دامن زده بود. طبیعی بود که اعضای حزب بخواهند درباره‌ی تغییر و تحولات حزب کمونیست شوروی به بحث بنشینند و از چند و چون انتقاداتی که زیر عنوان «کیش شخصیت» به استالین می‌شد، سردرآورند. صالح‌ترین ارگان برای رسیدگی به مسائل گذشته، تجزیه و تحلیل مسائل حال، و تعیین راه و روش آینده، کنگره حزب بود که آخرین بار در اردیبهشت ۱۳۲۷ تشکیل شده بود. اما از آنجا که زمینه‌ی تشکیل کنگره فراهم نبود، کمیته‌ی مرکزی تصمیم می‌گیرد که پلنوم وسیع کادرها را برگزار کند و به این طریق به مسائل مطروحه بپردازد.

«علی شدن» نورالدین کیانوری و حسین جودت در مسکو نیز (اواخر ۱۳۳۵، اوائل ۱۹۵۷) دلیل دیگری شد برای طرح خواست همگانی‌ی برای برگزاری هرچه سریع تر پلنوم حزبی. این دو که به منظور مشاوره با رهبری مقیم مسکو و بازگشت سریع به ایران، به شوروی اعزام شده بودند و به همین دلیل در تمام شش ماهی که در مسکو زندگی می‌کردند مخفی بودند، اطلاعات دست اولی درباره‌ی وضعیت ایران و موقعیت حزب داشتند؛ اطلاعاتی که برای تعیین راه آینده و خط مشی مبارزه‌ی حزب لازم بود.

پلنوم چهارم (واسیع) کمیته‌ی مرکزی حزب توده‌ی ایران در روز ۳۰ ژوئن ۱۹۵۷ (۱۳۳۶) در قصری در حومه‌ی مسکو آغاز به کار کرد. جلسات این پلنوم که تا ۲۰ ژوئیه (۲۹ تیر) به درازا کشید از صبح زود شروع می‌شد و تا دیر هنگام شب ادامه داشت. ۷۴ نفر در این پلنوم شرکت داشتند. ۱۵ نفر از این ۷۴ نفر در کمیته‌ی مرکزی حزب عضویت داشتند و جز اردشیر آوانسیان، همه منتخب کنگره‌ی دوم حزب بودند (اردیبهشت ۱۳۲۷، آوریل ۱۹۴۸) ۵۹ نفر هم کادر حزب محسوب می‌شدند که بر اساس معیارهای تشکیلاتی به پلنوم فراخوانده شده بودند.

مسئله‌ی مهمی که پیش از رسیمیت یافتن جلسه‌ی پلنوم طرح شد و به اختلاف نظر شدید کادرها با اعضای کمیته‌ی مرکزی انجامید، مسئله‌ی حق رأی کادرها بود. کمیته‌ی مرکزی بر این نظر بود که کادرهای حزبی از حق رأی قطعی در تصمیم‌گیری‌ها برخوردار نیستند؛ زیرا که از سوی سازمان‌های حزبی انتخاب نشده‌اند، و بر اساس اساسنامه‌ی حزب تنها کسانی می‌توانند رأی دهند که منتخب اعضای حزب باشند. کادرهای حزبی اما این استدلال را مردود می‌دانستند و بر این عقیده پاسخواری می‌کردند که می‌باید از حق شرکت در تصمیم‌گیری‌های پلنوم برخوردار باشند و رأی شان، هم ارزش رأی اعضای کمیته‌ی مرکزی باشد. استدلال کمیته‌ی مرکزی که تا تشکیل کنگره‌ی سوم حزب (که هرگز تشکیل نشد، حتی پس از انقلاب و مهاجرت دوم) کسی جز آنها حق تعیین سرنوشت حزب را ندارد، باعث پیدایش تنش در جلسه شد. چون واقعیت این بود که تشکیلات حزبی در ایران از هم فرو پاشیده بود و چیزی از تشکیلات به جا نمانده بود و کادرهای هم که جان سالم به در برده بودند، در پلنوم حاضر بودند. پس از بحثی طولانی، تند و پُر هیجان توافق شد که رأی اعضای کمیته‌ی مرکزی، رأی قطعی باشد، ولی کمیته‌ی مرکزی با توجه به نظر اکثریت کادرها تصمیم‌هایش را بگیرد. به این واقعیت نورالدین کبانوری هم اشاره کرده است؛ در همان خاطراتش:

«... این کادرها، دارای حق رأی بودند... آنها به درستی می‌گفتند که اکثریت مطلق کمیته‌ی مرکزی در ایران نبوده‌اند و چگونه می‌توانند درباره‌ی آنچه در ایران

<sup>۱۷</sup> گذشته قضاوت بکنند.»

ایراد کادرها به حرف اعضای کمیته‌ی مرکزی ربطی به در ایران بودن و در ایران نبودن اعضای کمیته‌ی مرکزی نداشت. مگر اکثریت کادرهای حاضر در پلنوم، تازه از ایران آمده

## چیزگی گرایش قهقهائی در حزب

پیروزی «انقلاب ژوئیه عراق» (تیر ۱۳۳۷ / ژوئیه ۱۹۵۸) و اوجگیری جنگ تبلیغاتی بین رژیم شاه و اتحاد شوروی، برای مدت کوتاهی موجی از امیدواری در میان کادرها و اعضای ناراضی حزب به وجود آورد. اما این موج هم چون موج برخاسته از پلنوم چهارم، کوتاه و کم بینه بود. به یاد دارم که در آن روزها و سال‌ها فکری به خاطرم خطور کرده بود که آن را با بسیاری از رفقا در میان گذاشتم. می‌پرسیدم:

- آیا حزب توده ایران خدمت بزرگی به شاه و امپریالیسم نکرده است؟  
بیشتر کسانی که طرف پرسش قرار می‌گرفتند اول یکه می‌خوردند و سپس به اعتراض در می‌آمدند. اما وقتی استدلال را می‌شنیدند، آرام می‌شدند و به فکر فرو می‌رفتند. استدلال این بود:

ما، همه‌ی ناصرها<sup>۲۰</sup>، قاسم‌ها<sup>۲۱</sup>، و اسد‌های<sup>۲۲</sup> بالقوه‌ی ارتش ایران را با ذره بین پیدا می‌کردیم و به دست رهبری حزب می‌سپردیم. رهبری هم با دستبند «انضباط تشکیلاتی» کاری می‌کرد که آنها نتوانند بدون مشورت با او دست به هیچ کاری بزنند. سرانجام به خاطربی لیاقتی رهبری، اسامی افسران به دست رئیم افتاد که به آن تسویه حساب خونین منجر شد و سریه نیست شدن متفرق ترین و بهترین افسران ارتش ایران.

تبیيت «انقلاب ژوئیه ۱۹۵۸» عراق و بهبودی مناسبات رژیم شاه با دولت شوروی، به معنای از بین رفتن فرصت مناسب انتقال رهبری به ایران، بازسازی تشکیلات حزب و از سرگیری مبارزه در داخل کشور بود. از بین رفتن این فرصت، بر نارضایتی اعضاء و کادرها

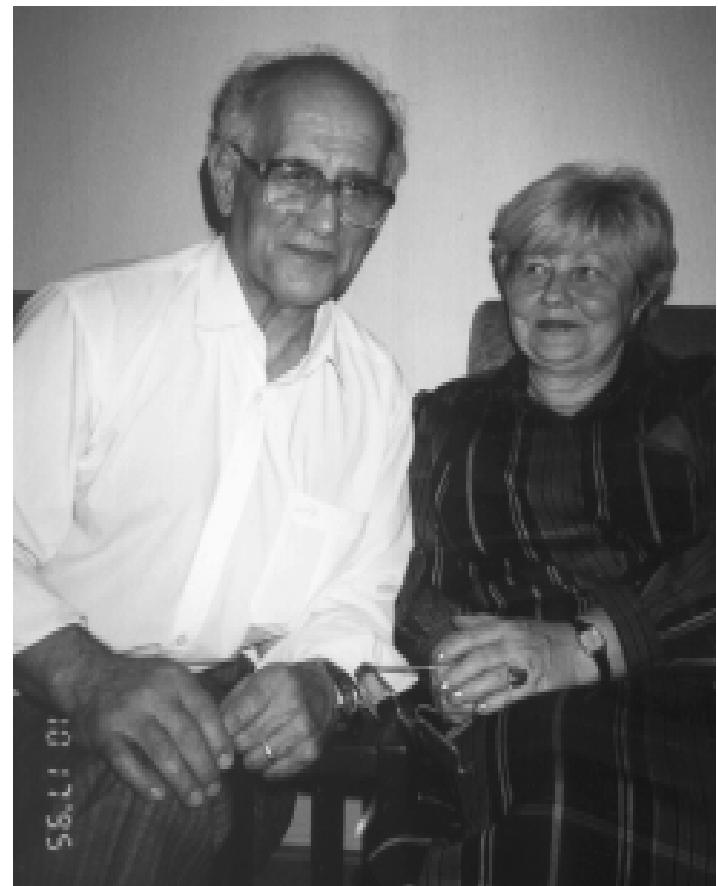
بودند که بتوانند چنین استدلالی را پیش بکشند. برخی از کادرهای حاضر در پلنوم مدت‌ها پیش از برخی از اعضای کمیته‌ی مرکزی - یا دقیق‌تر، اکثریت اعضای کمیته‌ی مرکزی - از ایران خارج شده بودند. بزرگ علوی، احمد علی رصدی، محمد علی جواهری، علی کباری، هدایت‌الله حاتمی، نصرت‌الله جهانشاه‌لو، عبدالرضا آذر، زین‌الابدین قیامی، محمود پناهیان، محسن میلانیان، مراد رزم‌آور، محمد پوهرمزان، عنایت‌الله رضا، شمس‌الدین بدیع تبریزی، حبیب‌الله فروغیان و چند نفر دیگر که نامشان را از یاد برده‌اند. از این‌عدد ۱۳ نفر در سال ۱۳۲۵ و پس از شکست فرقه‌ی دموکرات آذربایجان، از ایران خارج شدند؛ دو سه نفر دیگر، در سال ۱۳۲۷ و هم‌مان با ترور نافرجام شاه از کشور بیرون آمدند؛ در حالی که رضا رادمنش، فریدون کشاورز، احسان طبری، عبدالحسین نوشین در سال‌های ۱۳۲۹-۱۳۲۸ و قاسمی و فروتن و بقراطی در سال ۱۳۳۱ از ایران خارج شده بودند.

اشتباه - به عمد یا غیر عمد - کیانوری، شاید به این خاطر باشد که او و حسین جودت از آخرین اعضای کمیته‌ی مرکزی بودند که ایران را ترک کردند و به خارج آمدند. اگر آنها هم پیش از کودتای ۲۸ مرداد جلای وطن کرده بودند، یا کمی پس از کودتا ایران ترک گفته بودند و به شوروی آمده بودند و در جامعه‌ی ایرانی های مهاجر چرخی زده بودند، به خوبی می‌دانستند که بسیاری از کادرهای حزبی، مدت‌هاست که از ایران دور هستند. در هر حال، «علت فشار کادرها»، به سبب بی‌اعتمادی آنها به مجموعه‌ی رهبری حزب بود که بی‌کفایتی و بی‌درایتی خود را در برخورد به مسائل نهضت به طور عام و حزب توده به طور خاص نشان داده بود. «اکثریت مطلق کادر» ها دیگر حاضر نبودند که آن رهبری، به تنهاشی در باره‌ی آینده‌ی حزب و نهضت تصمیم بگیرد. شماری صلاحیت رادمنش، روستا، بازاراده (غلام علی) و دکتر کشاورز را رد می‌کردند، و شماری هم صلاحیت کیانوری، قاسمی، حکیمی (صمد) و امیر خیزی (علی) را به زیر سؤال برده بودند. همین جا بگوییم که «فراموش کاری» و اشتباه کیانوری، تنها به توضیح «علت فشار کادرها» بر کمیته‌ی مرکزی حزب محدود نمی‌شود؛ او در زمینه‌ی ارزش رأی کادرها هم در اشتباه است و فراموش کار:

«آنها [کادرها]، خواستار شرکت در پلنوم، اظهار نظر و حق رأی بودند و می‌خواستند که در همه‌ی تصمیمات شریک باشند... اکثریت کمیته‌ی مرکزی که به

مواضع خود اعتماد زیادی داشت، با این پیشنهاد مصراحتی کادرها موافقت کرد.<sup>۱۸</sup>

جل الخالق! این خلاف گوئی از کسی که حافظه‌اش بالاتر از حد متوسط است، معصومانه



۱۹۹۵ چکسلواکی  
نویسنده و همسر

نیست و من باور نمی کنم که ایشان داستان پرهیجان و پر سر و صدای پلنوم و جلسه‌ی جداگانه‌ی کمیته‌ی مرکزی - که موضوع اش تعداد اعضای هیئت اجرائیه بود - را فراموش کرده باشد. برعکس، باورم بر این است که این «فراموش کاری» هم ناشی از همان نوع «بدجنسی» هائی است که ایشان عادت داشت در جمع نزدیکان خود از آن پرده بردارد و با این تکیه کلام که «با زمین یک بدجنسی کردم»، «رویدست زدن» و «ناتوکاری» هایش را به رخ بکشد. در هر صورت، برخلاف ادعای کیانوری، «اکثریت کمیته‌ی مرکزی» با «پیشنهاد مصرانه‌ی کادرها» موافقت نکرد. این عدم موافقت هم به نظر من و باز برخلاف نظر کیانوری به این علت بود که «اکثریت کمیته‌ی مرکزی»، به «مواضع خود اعتماد زیادی» نداشت.

در آن دوره‌ی بحرانی، هیچ یک از ارگان‌های حزبی - واژجمله کمیته‌ی مرکزی - از اختلاف نظر و چند دستگی به دور نبودند. در این باره جای تردید و تأمل نیست. اما چند دستگی و نشت حاکم بر کمیته‌ی مرکزی، مرگبار بود. دیگر ارگان‌های حزب - که یک چند ادعای کمیته‌ی مرکزی را نداشتند - پس از جر و بحث‌های زیاد دست آخر به توافقی میان خود رسیدند. از تفیق نظرات مختلف گزارش واحد تهیه می کردند و نوبتی در جلسات شرکت می کردند. اما اختلاف نظر و ناسازگاری در کمیته‌ی مرکزی تا آنجا بود که نمی توانستند - یا نمی خواستند - بر سر گزارش مشترک توافق کنند. ۱۵ گزارش مختلف، از طرف ۱۵ عضو کمیته‌ی مرکزی به پلنوم ارائه شد که برخی شان به کلی باهم متضاد بودند. کیانوری که از «اعتماد زیاد» اکثریت اعضای کمیته‌ی مرکزی به «مواضع خود» داد سخن داده، وضعیت کمیته‌ی مرکزی را در همان صفحه مذکور چنین شرح کرده است:

«یک سال تمام، ۱۵ عضو کمیته‌ی مرکزی مقیم مسکو، هفتاه ای سه الی چهار روز جلسات بسته خود را تشکیل می دادند و به بحث و جدل می پرداختند. این جلسات از ساعت ۶ بعد از ظهر شروع می شد و تا نیمه شب به طول می کشید... بالاخره هیچکس قانع نشد. هیچ دونفری نتوانستند یک نظر مشترک پیدا کنند. بالاخره قرار شد که هر فرد در کمیته‌ی مرکزی، جداگانه نظرات خود را که نام آن را پلاکت گذاشته بودند به پلنوم عرضه دارد.<sup>۱۹</sup>

ریشه و علل اختلاف در رهبری را، اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب «اصولی و نظری» قلمداد می کردند و آن را به حساب برخوردهای متفاوتیشان با مسائل ایدئولوژیک و سیاسی می گذاشتند. ولی کادرها این اظهار نظر را نمی پذیرفتند و در جریان پلنوم و به ویژه در

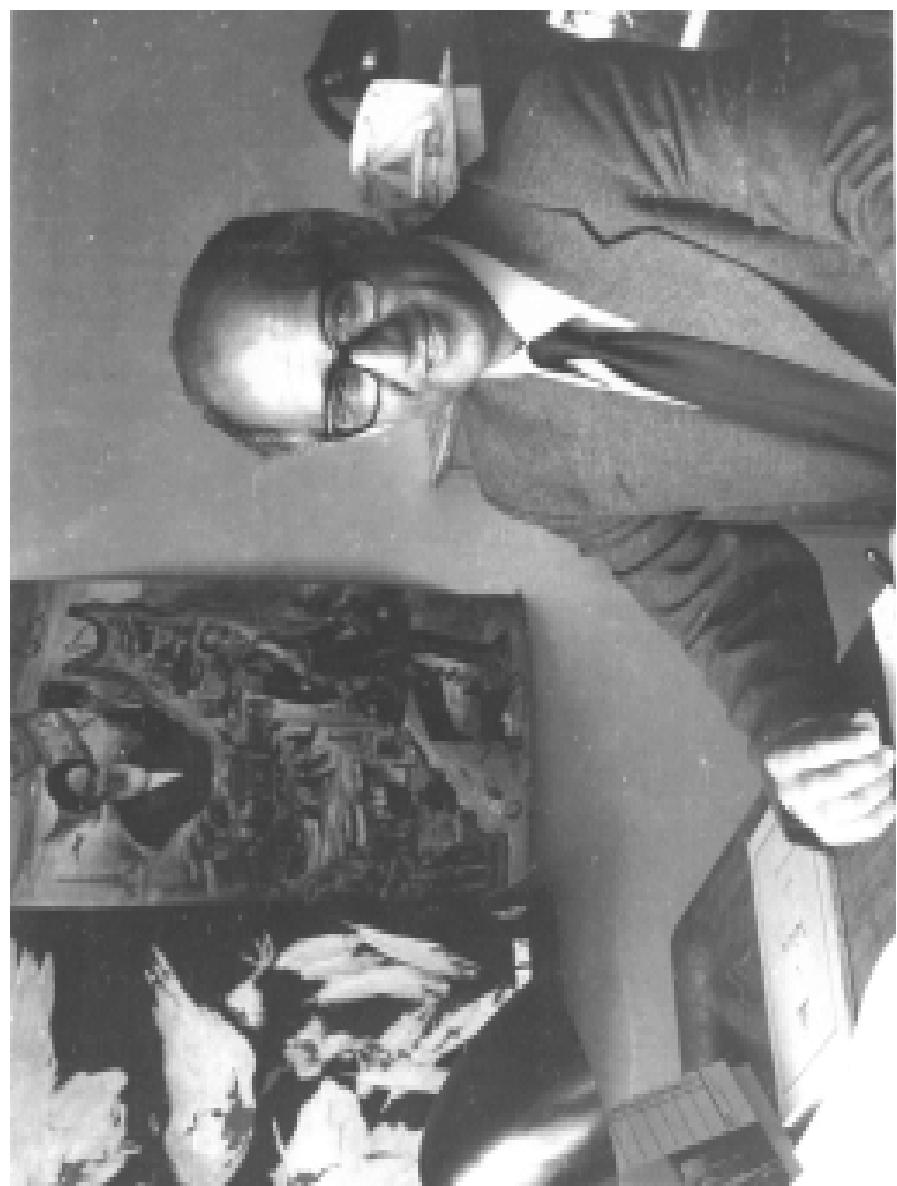


فرزندانم فریما، بهروز و یاسمون



۱۹۹۵ - مونیخ  
با دکتر محمد صارمی؛ راهنمای، مشکل‌گشا و  
بهترین دوست تمام عمرم.

پلنوم چهارم (وسیع) کمیته‌ی مرکزی حزب توده‌ی ایران (۱۳۶۱) در کنار پیمانه با پسرک فروشندۀ بالخندی نیازی برای خرد پرست سپاه شرق شناسی در دفترکار رسانیده است. این پیمانه از پادشاه شاه از پرستان را هنگام خمینی از پادشاه و فرار و دیگری پرگشت آورده بود که پادشاه شاهه شوخت پیغمبر آزادی می شوند. تکمیل آورده در عکس دیده آدم‌نشانی که از ایران، دو داشت را که تکه پاره شده است را نشان می دهد. در دفترکار رسانیده است. را که تکه پاره شده است را نشان می دهد. در دفترکار رسانیده است. را که تکه پاره شده است را نشان می دهد.



پلنوم چهارم (وسیع) کمیته‌ی مرکزی حزب توده‌ی ایران ۸۷

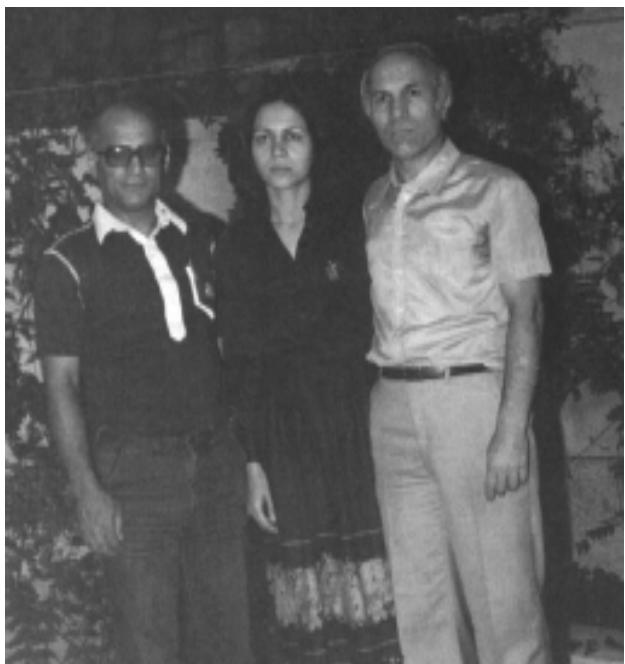
بحث قطعنامه‌ی مربوط به اختلاف نظر در میان رهبری نشان دادند که همگی آنها -جز این اسکندری- در حساس ترین و مهم ترین مسائل سیاسی و ایدئولوژیکی، کم و بیش متفق العقیده‌اند و تفاوت اساسی‌ای در زمینه‌ی مسائل «اصولی و نظری» با هم ندارند. از نقطه نظر کادرها -یا دقیق‌تر بگوییم اکثریت کادرها- علت اختلاف و حتا دشمنی میان اعضای کمیته‌ی مرکزی، ناشی از اغراض و منافع شخصی آنها بود و همچنین کوشش هرشخص و هر دسته‌ای برای به دست گرفتن اهم رهبری و برخوردار شدن از مزای آن.

با توجه به این وضع، تجسم فضای بحث و تصمیم‌گیری در پلنوم چهارم چندان دشوار نیست؛ به خصوص اگر بدانیم مسائل حاد و بسیار حساسی در دستور کار قرار داشت. مسائلی چون روش حزب نسبت به «جبهه ملی»، دکتر مصدق و حرکت ملی کردن صنعت نفت؛ خطای رهبری حزب در کودتای ۲۸ مرداد؛ علل کشف سازمان نظامی حزب؛ چگونگی برخی تصمیمات و اقدامات ماجراجویانه رهبری مقیم تهران -چه پیش و چه پس از کودتای ۲۸ مرداد- و سر آخر راه حل بحران و خروج از وضعیت خطرناکی که حزب را در بر گرفته بود. برخی از این مباحث، در فضایی به شدت متشنج به پیش رفت. چگونگی برخی تصمیمات و اقدامات ماجراجویانه رهبری و نقش کیانوری در سوء قصد علیه شاه (بهمن ۱۳۲۷)، فوریه ۱۹۴۸)، یکی از آن بحث‌ها بود. برخی از بحث‌ها هم در فضایی به نسبت آرام‌تری مطرح شد؛ از جمله بحث خطای رهبری در کودتای ۲۸ مرداد. اما کم و بیش در همه‌ی مسائل دو گروه کم و بیش شکل گرفته، در برابر هم قرار می گرفتند؛ یکی گروه رادمنش، اسکندری، روستا... و دیگری گروه کامبیخش، قاسمی، کیانوری. اختلاف این‌ها در لحظه‌هائی چنان اوج می گرفت که تصور می شد به خون هم تشنه‌اند. در هر صورت پس از روزها جر و بحث، هفت قطعنامه در باره‌ی مسائل مختلف مبتلا به حزب و نهضت به تصویب پلنوم رسید. در قطعنامه مربوط به جبهه ملی، دکتر مصدق و حرکت ملی کردن صنعت نفت، خطای رهبری حزب ناشی از عدم شناخت از ماهیت دوگانه بورژوازی ملی به طور کلی و شخص دکتر مصدق به طور مشخص ارزیابی شده است. این ارزیابی خطا که تا مدت نسبتاً طولانی ای بر اقدامات حزب سایه افکنده بود، تا مقطع ۳۰ تیرماه ۱۳۳۱ عزل مصدق از سوی شاه و نصب قوام السلطنه به جای وی مورد تائید قرار نگرفته بود. پس از قیام سی تیر بود که روش حزب نسبت به جبهه ملی و دکتر مصدق به مرور تصحیح شد. در قطعنامه‌ی مفصلی که به تصویب پلنوم رسید، از جمله آمده است:



۱۳۵۸ - تهران

دیدار مادر و فرزند پس از ۲۵ سال دوری



۱۳۵۸ - تهران

با برادر و برادرزاده ام

«... سمت گیری غلط در باره‌ی مسئله‌ی ملی شدن صنعت نفت در ابتدای جنبش و خط مشی چپ روانه و نادرست در مقابل جبهه ملی و حکومت مصدق، مهم‌ترین اشتباه سیاسی حزب ما در سال‌های قبل از کودتای ۲۸ مرداد به شمار می‌آید.»  
باید اضافه کنم که چپ روی حزب در دوره‌ی اول حکومت دکتر مصدق، پس از قیام سی تیر و به خصوص در فاصله‌ی ۲۵ تا ۲۸ مرداد ۱۳۴۲ به قطب مقابل خود-یعنی راست روی- تبدیل شد و حزب به اصطلاح طبقه‌ی کارگر به جای این که خودش به طور مستقل در باره‌ی وضعیت تصمیم بگیرد و دست به اقدام مقتضی بزند، منتظر تصمیم و عکس العمل نخست وزیر معزول می‌نشیند. این نکته به شکل خجولانه‌ای در قطعنامه آمده است:

«... به عقیده‌ی رهبری حزب توده، سازش امپریالیسم آمریکا و انگلیس و تزلزل دولت دکتر مصدق و تفرقه‌ی نیروهای ضد امپریالیستی، علل عینی پیروزی کودتاست. ولی حزب خود را به علل ذهنی-یعنی عللی که به خود رهبری حزب مربوط می‌شود. مقصوی شمرد. به عقیده‌ی او سیاست غلط حزب در مورد بورژوازی ملی، عدم درک و آمادگی حزب، غفلت و سرگیجه از موقوفیت، عدم تشخیص ماهیت کودتائی حادث ۲۸ مرداد در آغاز، پر بها دادن به امکانات و قاطعیت مصدق، جزو این علل ذهنی است.»

در باره‌ی دو برداشت مختلفی که نسبت به وظیفه و نقش حزب در صفوف تشکیلات بوجود آمده بود و در روزهای کودتای ۲۸ مرداد خود را نشان داده بود، قطعنامه‌ای که تصویب شد بر نقش پیشاہنگ طبقه‌ی کارگر در انقلاب دموکراتیک تأکید کرد و نظریه‌ی اکثریت اعضای هیئت اجرائیه‌ی مقیم تهران را مردود دانست. این نظریه که توسط گالوست زاخاریان تدوین شده بود و حسین جودت، مرتضی یزدی، محمد بهرامی و علی علوی از آن پیروی می‌کردند، دائم براین بود که «در مرحله‌ی ضد امپریالیستی انقلاب ایران رهبری با بورژوازی و لذا مسئولیت بیشتر با اوست». اکثریت اعضای هیئت اجرائیه‌ی مقیم تهران، با تکیه بر این نظریه مسئولیت پیروزی کودتا و عدم مقابله با آن را به کلی متوجه دکتر مصدق می‌کردند و بر بی حرکتی و بی عملی حزب توده در آن روزهای سرنوشت ساز آب پاکی می‌ریختند. در قطعنامه‌ی جداگانه‌ای، پلنوم اقدامات ماجراجویانه‌ی حزب در واکنش به کودتای ۲۸ مرداد را محکوم کرد و نادرستی «خرابکاری در فرودگاه قلعه مرغی» و آتش زن ناو «بیر» در بندر خرمشهر که منجر به دستگیری و اعدام ناوی انوشه و دو تن دیگر از اعضای حزب شد را نشان داد.

قطعنامه‌ای که درباره‌ی کشف سازمان نظامی حزب توده تصویب شد، ریشه‌ی فاجعه را در بی‌احتیاطی‌ها و بی‌درایتی‌های پیش از کودتا می‌بیند. انتشار اسناد محترمانه‌ی ارتش در مطبوعات حزبی - که نشانه‌ی نفوذ «حزب» به درون ارتش بود - و تک و توک عملیات ماجراجویانه و فکر نشده‌ای که کمی پس از کودتای ۲۸ مرداد به مرحله‌ی اجرا در آمد، فرمانداری نظامی را نسبت به تحرکات «عناصر مشکوک» حزبی بیش از پیش حساس ساخت. رویه‌ی ناصحیح ثبت اسامی اعضای «سازمان نظامی» - هر چند به صورت رمزی - و عدم رعایت حداقل معیارهای امنیتی، باعث شد که به فاصله‌ی مدت کوتاهی پس از کودتای ۲۸ مرداد، سازمان نظامی حزب توده زیر ضربه‌ی رژیم قرار گیرد. اعتماد زیاد خسرو روزبه و حسین جودت به مقاومت ابوالحسن عباسی - که از همان روز اول دستگیری زیر شکنجه‌های سخت قرار گرفت. و علی‌رغم این واقعیت، بازگرداندن اسناد حزبی و از جمله دفتر ثبت اسامی به خانه‌ای که عباسی نشانی آن را می‌دانست، از جمله اقدامات مهم در لو رفتن «سازمان نظامی» تلقی شد.

قطعنامه‌ی مربوط به خروج از بحران و راه حل آینده، بیشتر به یک اثر ادبی شبیه بود. جمله پردازی‌های بی‌محتوا، ابراز امیدواری‌ها، قول و قرارهایی که پشتوانه‌ای نداشت، در این نوشته موج می‌زد. و از جمله این قول و قرارها، «انتقال مرکز تقلیل رهبری تا یک سال دیگر به ایران» بود. یادآوری می‌کنم که پلنوم چهارم در سال ۱۳۳۶ برگزار شد و تا انقلاب ۱۳۵۷، حتی یک نفر از اعضای رهبری حزب به ایران اعزام نشد.

انتخاب اعضای هیئت اجرائی‌ی حزب یکی دیگر از مسائل بحث انگیز پلنوم چهارم بود. همه چیز این انتخابات مورد مناقشه بود؛ از حق و حقوق کادرها گرفته تا کمیت و کیفیت رهبران. تعداد اعضای هیئت اجرائی، اماحدترین موضوع بود. عده‌ای از یک هیئت اجرائی‌ی هفت نفری پشتیبانی می‌کردند؛ و عده‌ای نیز بر این عقیده بودند که هیئت اجرائی‌ی مرکزی قرار پیش از پنج نفر باشد. پشت این اعداد، منافع و مصالح دسته‌بندی‌های کمیته‌ی مرکزی قرار داشت و این بر کسی پوشیده نبود. در ترکیب پنج نفره، کسانی که بخت انتخاب شدن داشتند اینها بودند: رضا رادمنش، ایرج اسکندری، احسان طبری، عبدالصمد کامبخش و نورالدین کیانوری. در این حالت گروه اسکندری- رادمنش نقش فائق پیدا می‌کرد؛ چون طبری - که همیشه به دنبال قوی تر می‌رفت - به آنها می‌پیوست و به این ترتیب کامبخش و کیانوری در اقلیت قرار می‌گرفتند. در حالی که در ترکیب هفت نفره قضیه برعکس می‌شد.



همسر اولم، کافیه شrifvi



نوامبر ۱۹۶۷- چکسلواکی  
هنگام دریافت دیپلم نامزد علمی



۱۹۵۶ - استالین آباد، شوروی

با ایرانیان مقیم استالین آباد، ناصر زربخت در کار نویسنده ایستاده است.



۱۹۵۷ - مسکو

با صمد حکیمی، کارگر عضو کمیته مرکزی حزب توده و فرزندش که به قصد فعالیت حزبی به ایران رفت ولی همکار پلیس شد.

در این حالت غلامحسین فروتن و احمد قاسمی - که به شدت مخالف اسکندری و رادمنش بودند - به عضویت هیئت اجراییه می‌رسیدند. البته اگر رضا روستا و دکتر فربidon کشاورز هم انتخاب می‌شدند، توازن به سود گروه اسکندری - رادمنش تغییر می‌کرد. اما این دو کوچکترین بختی برای انتخاب شدن نداشتند. به هرقدیر، پس از بحث‌های طولانی و گاه تشنج آمیز، اکثریت شرکت کنندگان در پلنوم، به ترکیب هفت نفره رأی دادند و به این ترتیب نگرانی خود را نسبت به تفوق گروه اسکندری - رادمنش در هیئت اجراییه حزب نشان دادند.

اما این رأی، رأی قطعی و برنده محسوب نمی‌شد. همانطور که در پیش گفتم، کمیته‌ی مرکزی تنها موظف بود رأی کادرها را در تصمیم گیری‌های خود مورد توجه قرار دهد؛ که این نیز چون بطور مشخص تعریف نشده بود، بیشتر جنبه‌ی رسمی داشت تا واقعی و عملی. در نتیجه، قرار بر آن شد که به پلنوم تنفس داده شود و پانزه تن اعضای کمیته‌ی مرکزی جلسه‌ی جداگانه‌ای تشکیل دهند و تکلیف تعداد اعضای هیئت اجرایی را روشن کنند. اما جلسه‌ی جداگانه و خصوصی کمیته‌ی مرکزی، علی‌رغم این که ساعت‌ها به درازا کشید نتیجه نداد. چون وقتی پلنوم دوباره تشکیل شد و کار خود را از سر گرفت، معلوم شد که کمیته‌ی مرکزی نتوانسته در باره‌ی موضوع مورد مناقشه تصمیم بگیرد. روشن شد که هفت نفر از اعضای کمیته‌ی مرکزی هوادار ترکیب هفت نفره هستند و هفت نفر هوادار ترکیب پنج نفره و یک نفر هم رأی نداده و گفته که رأی اش را در جلسه‌ی پلنوم اعلام خواهد کرد.

فضای پلنوم سخت التهاب آمیز بود. همه می‌خواستند بدانند آن که رأی نداده کیست و رأی اش چیست. وقتی عبدالحسین نوشین از جای خود برخاست و به سوی کرسی خطابه به راه افتاد، ماجرا تا حدودی روشن شد. اگر توجه داشته باشیم که نوشین یکی از برجسته‌ترین هنرپیشه‌ها و بازیگران تئاتر بود، تجسم طرز رفتار و گفتار او در آن دقایق سرنوشت ساز آسان‌تر می‌شود. او بالحنی احساساتی و حالتی هیجان‌انگیز، آغاز به حرف زدن کرد. پس از مقدمه‌چینی و مدتی چرخش به دور موضوع، به اصل موضوع پرداخت که چکیده‌اش این است:

من نه به هیئت اجراییه هفت نفره معتقدم و نه به ترکیب پنج نفری هیئت اجراییه.

معتقدم که هیچکدام نمی‌توانند مشکلی از مشکلات ما را حل کنند. اما به خاطر این که فکر می‌کنم بهتر است تعداد بیشتری در تصمیم گیری‌های حزب شریک باشند به

اکثریت کادرهایی که در پلنوم شرکت کرده‌اند می‌پیوندم و همراه آنها به هیئت اجرائیه‌ی هفت نفره رأی می‌دهم.

سخنرانی نوشین در میان ابراز احساسات پر شور اکثریت کادرهای حاضر در پلنوم به پایان رسید؛ و به این ترتیب ترکیب هفت نفره‌ی هیئت اجرائیه با رأی اکثریت کمیته‌ی مرکزی تصویب شد. نتیجه‌ی انتخابات هم همان بود که پیش بینی می‌شد. رادمنش، اسکندری، طبری، کامبخش، کیانوری، فروتن و قاسمی بیشترین آرا را از آن خود کردند. اما پس از اعلام نتیجه رأی گیری، اسکندری و رادمنش در دم استعفای خود را از هیئت اجرائیه اعلام داشتند و ابراز نمودند که نمی‌توانند با چنین ترکیبی کار کنند و مشمر شمر واقع شوند. این اقدام بار دیگر پلنوم را در خود فرو برد و بار دیگر تنفس اعلام شد. وقی دوباره به سالن پلنوم بازگشتم، اسکندری و رادمنش تجدید نظر کرده بودند. این تجدید نظر به توصیه‌ی «رفقای شوروی» بود که نماینده‌ی ویژه‌شان از آغاز تا پایان پلنوم در تمام جلسات حاضر بود.

جا دارد که چند کلمه‌ای هم از رو برو شدن با این نماینده‌ی ویژه‌ی «رفقای شوروی» در پلنوم بگوییم. او فارسی می‌دانست و از طرف حزب کمونیست به عنوان میهماندار ما و در حقیقت به عنوان ناظر و مُخبر در تمام جلسات پلنوم شرکت داشت. در یکی از تنفس‌ها و در حالی که با چند نفر دیگر و از جمله او سرگرم صحبت بودیم، رو به من کرد و گفت:

- این رفیق تربیتی اگر کمی آرام تر باشد کارها بهتر پیش می‌رود.
- آنچه را که در جواب به او گفتم هنوز به یاد دارم:

- شما هنوز جوان هستید و بر من مسلم است که در تمام عمر حزبی تان به قطعنامه‌های رأی داده‌اید که بدون مشورت و صلاح‌حید شما نوشته شده و شما هم خیالتان از بابت پیامدهای آن راحت بوده. اما ما در وضعیت دیگری هستیم. ما در اینجا وقایعی را بررسی می‌کنیم و درباره‌ی موضوع‌هایی تصمیم می‌گیریم که به زندگی و مرگ نهضتی مربوط می‌شود که زیر سلطه‌ی استبداد داخلی و امپریالیسم خارجی قرار دارد. در پشت سرِ ما و بحث‌هایمان، جان‌هایی است که در راه حزب نثار شده و پیشاروی ما و تصمیم‌گیری‌های ما، سرنوشت خانواده‌هایی است که با اشتباہات ما برباد می‌روند. حزب شما هم روزگاری در چنین وضعیتی بود. در جلسات حزب شما هم پیش از مرگ لینین و به قدرت رسیدن بلشویک‌ها، تربیتی‌هایی وجود داشتند که آرام و قرار نداشتند و...



۱۳۰۵ - تهران  
با مادر و خواهرم

دکتر رادمنش هم از قضا در این گفتگو شرکت داشت. با اشاره‌ی چشم و ابرو می‌کوشید مرا به کوتاه آمدن دعوت کند و سروته بحث را، هم بیاورد. اما دوران آرامش من دیگر سپری شده بود. به رهبران حزب امیدی نداشتم و اعتمادم را نسبت به بیشترشان از دست داده بودم. در میان کادرهای حاضر در پلنوم هم کمتر کسی را می‌یافتم که از صلاحیت رهبری و جسارت اخلاقی لازم برای نجاتِ حزب برخوردار باشد. گفته‌های نوشین هم از فکرم بیرون نمی‌رفت.

تجربه نشان داد که تشخیص نوشین دائر به عدم امید و انتظار از هردو ترکیب کمیته‌ی مرکزی درست بود. پلنوم چهارم، که ظاهرًا نقطه‌ی عطفی در حیات حزب بود، و چه از حیث تعداد شرکت کنندگان و چه از حیث اهمیت قطعنامه‌ها و تصمیمات، بالاخره می‌توانست منشاء تاثیر مثبتی در فعالیت‌های آینده‌ی حزب و نهضت باشد، به علت وجود اختلافات در رهبری - که بطور عمده بر سر مسائل شخصی بود و همچنین کسب مواضع قدرت در حزب و برخوردار شدن از مزایای مخصوص آن در مهاجرت - راه به جائی نبرد و گرهی از مشکلات باز نگشود. حتا یک سال هم نکشید که همان مسائلی که رهبری و در نتیجه حزب را فلنج کرده بود، دوباره بروز کرد و تا سال‌های سال ادامه یافت؛ تا سال ۱۳۵۷ و انقلاب بهمن.



مادرم - ۱۳۰۵



پدرم - ۱۳۰۵

میراث اسلامی  
دانشگاه تهران

## چکسلواکی

چند روز پس از پایان کار پلنوم چهارم، یعنی در اوایل مرداد ۱۳۳۶، به پرآگ رسیدم. انتقالم به چکسلواکی تا حدودی تصادفی بود. چون قرار بود که به آلمان شرقی فرستاده شوم و سپرستی خانواده‌های افسران شهید حزب را به عهده بگیرم (پنج زن بی همسر و سیزده کودک، از نژاد شیرخواره تا بچه‌های ده دوازده ساله). در ضمن، به تحصیل در یک رشته‌ی دانشگاهی هم پردازم. ولی وقتی مجارستان دچار بحران شد و ارتش به سرکوبی جنبش اعتراضی آنجا دست زد (آبان ۱۳۳۵ / نوامبر ۱۹۵۶)، و توهه‌ای‌های مقیم آن کشور و از جمله عباس سغائی برای نجات جان خود از آنجا گریختند و از راه چکسلواکی خود را به آلمان شرقی رساندند، مسئولیت سپرستی خانواده‌های افسران شهید توهه‌ای به عهده‌ی رفیق سغائی گذاشته شد که سن و سالی داشت و دچار بیماری قلی بود. در نتیجه رهبری حزب به من پیشنهاد کرد که به چکسلواکی بروم و در مدرسه‌ی عالی حزبی آنجا به تحصیل پردازم. دلیل این پیشنهاد را هنوز درنیافته‌ام؛ چرا که به ندرت پیش می‌آمد که رهبری حزب و مقامات محلی کسی از کادرهای حزب را روانه‌ی چنان موسسه‌ی مهم و معتری کنند. آیا این رشه‌ای بود تا مرا از مسکو دور نگهدارند؟

اولین خارجی‌ی بودم که در مدرسه‌ی عالی حزبی چکسلواکی امکان تحصیل به دست می‌آورد. رئیس این مدرسه، کمونیست قدیمی سرشناسی بود به نام رودلف ویشکا. وقتی آلمان‌های نازی، کار اشغال چکسلواکی را به پایان می‌رسانند و چهارمین کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست را کشف و اعضاش را اعدام می‌کنند، ویشکا در مسکو بود. او را با



میراث اسلامی  
دانشگاه تهران

دی ۱۲۹۷ - تهران

پدرم (نفر اول ایستاده از دست راست) و اعضای  
محفلی که درباره‌ی مسائل سیاسی و اجتماعی روز  
بحث می‌کردند

هواپیما به چکسلواکی می فرستند تا پنجمین کمیتهٔ مرکزی حزب را سازمان و سامان دهد. در اثر اشتباہ خلبان، هواپیما دچار نقص فنی می شود. و تیشکا در تاریکی شب، با چتر نجات به زمین فرود می آید. پس از مدتی درمی یابد در لهستان است؛ که آنجا هم در اشغال آلمان بود. این مسئلهٔ تاثیری در عزم جزمش در انجام مأموریتش نمی گذارد. روزها در جنگل می خوابد و شب‌ها به راه پیمایی می پردازد و برای خورد و خوراک هم به خانه‌های دهقانان سر می‌زند. سرانجام به طور معجزهٔ آسانی خود را به چکسلواکی می رساند؛ کمیتهٔ مرکزی حزب را راه می‌اندازد و تا شکست آلمان‌های نازی به کار حزبی مخفی ادامه می‌دهد. رودلف و تیشکا شرح این ماجرا را چند سالی پس از آزادی چکسلواکی در کتابی به نام «پرش در تاریکی» به قلم می‌کشد.

مدرسهٔ عالی علوم حزبی چکسلواکی، دوره‌های چهارساله داشت و درس‌هایش عبارت بود از: ماتریالیسم دیالکتیک، اقتصاد سیاسی، تاریخ فلسفه، تاریخ عقاید اقتصادی، تاریخ عمومی، تاریخ حزبِ کمونیست چکسلواکی، تاریخ حزبِ کمونیست اتحاد شوروی، جغرافیا، ادبیات، اقتصاد صنعتی و کشاورزی، منطق و... همینجا بگوییم که ارزش مدرک تحصیلی این مدرسه هم ارز درجهٔ لیسانس دانشکده‌های دیگر بود.

کلاس‌ما حدود صد دانشجو داشت که در پنج گروه درسی تقسیم شده بودیم. در کنفرانس‌های عمومی، همگی باهم و به اتفاق شرکت می‌کردیم. برای فرآگیری آنچه تدریس می‌شد هم، کار گروهی می‌کردیم. سمینارها و تمرین‌ها در چهارچوب گروهها برگزار می‌شد. هم گروههای من همه عضو حزب کمونیست چکسلواکی بودند. چون در خوابگاه دانشجویی زندگی می‌کردیم، تمام روز و شب را باهم می‌گذراندیم. تنها زمانی از آنها جدا می‌شدم، که جلسهٔ حزبی داشتند. چون شرکت نکردنم در این جلسات ممکن بود به نوعی عدم اعتماد نسبت به من تعییر شود مقامات بالاتر به من اجازه دادند در این جلسات شرکت کنم؛ به طور مستمع آزاد و بدون حق رأی، انتخاب کردن و انتخاب شدن.

در اولین جلسه‌ای که شرکت کردم با مسئله‌ای روپرتو شدم که هرگز آن را فراموش نخواهم کرد. مسئول جلسهٔ حرف‌های کلیشه‌ای و شعارگونه‌ای می‌زد که می‌دانستم مورد توافق هم اتفاقی ام نیست. وقتی جلسه تمام شد از هم اتفاقی ام پرسیدم:

- چرا نسبت به گفته‌های مسئول حزبی واکنشی نشان ندادی؟ چرا سکوت کردی؟ من که با نظرات تو آشنا هستم و می‌دانم حرف‌های او را قبول نداری.

این گفته‌ی من به آن چند عنصر قدیمی، با اطلاع و با نفوذ گران آمد. تصور کرده بودند که منظورم یکی از آنهاست، و به این دلیل زیر فشار گذاشتند که نام آن شخص را فاش کنم. چون هرچه انکار کردم فایده‌ای نبخشید، در برابر اصرار همگان چاره‌ی دیگری نداشتم جز آن که نام آن شخص را فاش کنم؛ هرچند که می‌دانستم ماجرای این جلسه به شکل سرو گوش و دم بریده‌ای به گوش آن شخص می‌رسد و باعث کدورت خاطرش می‌شود. بعدها آن شخص را دیدم و از او پوزش خواستم و توضیح دادم چرا و به چه علت مجبور شدم نامش را به میان آورم و ماجرای بیرون آمدنش را از ایران را فاش سازم. توضیحاتم قانع کننده بود. روی همدیگر را بوسیدیم و آن پرونده را برای همیشه بستیم. انسان خوب و به نسبت خوش فکر و با فرهنگی بود. افسوس در شصت و چند سالگی در برلن درگذشت.

دکتر یزدی (مرتضی) و دکتر بهرامی (محمد) رفتار می کنید که در این حالت حزب

بیچاره‌ی ما از شر شما خلاص می شود.

پاسخ آن رفیق به گفته های من بیش از هرجیز نشان دهنده‌ی فضای فکری حاکم بر رهبری حزب است. او با لهجه‌ی غلیظ آذربایجانی اش گفت:

- رفیق تربتی می خواهد از ما «گیوپیند گیوربانی» درست کند.

متاسفانه خود این رفیق «گیوپیند گیوربانی» شد. آنهم در سن هشتاد و چند سالگی، و به بدترین شکل. بگذریم و به اوج گیری بحران در درون تشکیلات پردازیم.

در اواخر سال ۱۳۳۷ (۱۹۵۸) که بحران رهبری حزب به اوج رسیده بود؛ همه‌ی سازمان‌های حزبی در همه‌ی کشورها، سخت سرگرم مسئله‌ی یافتن پاسخی به «چه باید کرد» بودند. در پرآگ هم جلسات حزب به طور منظم برگزار می شد و گاه تا ساعت‌ها پس از نیمه شب، تبادل نظرها ادامه داشت. اما کم تجربگی اکثریت کادرها مانع از آن می شد که بحث‌ها به مسیر سازنده‌ای بیفتند. وجود چند عنصر قدیمی و به نسبت با اطلاع و با نفوذ هم بیش از این که کمک کند، زیان بار بود. اینها که سودای رهبری حزب را داشتند و خیال می کردند زمینه‌ی خلیج ید از «رهبری بی کفايت» بوجود آمده است، انتقاد خود را متوجهی فلان کار و بهمان اقدام این و یا آن فرد هیئت اجرائیه می کردند، تا زمینه‌ها و ریشه‌های بحران ویرانگری که کل تشکیلات حزب را در خود فرو برد بود. موضع من این بود: مشکل حزب با انتخاب بابک امیر خسروی به جای نورالدین کبانوری، داود نوروزی به جای احسان طبری و ایرج رسولی به جای رضا روستا حل نمی شود. مشکل ما جدی تراز این حرف هاست که با جایه جایی افراد، حل شود. مادام که در مهاجرت هستیم و در تدارک حرکت به سوی ایران نیستیم، همین آش است و همین کاسه. پیش قراول حرکت به سوی ایران هم باید رهبری باشد؛ که در این حال و هوا نیست. در میان کسانی هم که ادعای رهبری دارند و می خواهند به عضویت هیئت اجرائیه برسند کمتر کسی را می شناسم که بخواهد به ایران برود. در یکی از جلسات هم به مورد رفیقی اشاره کردم که در مهاجرت می خواهد عضو «هیئت اجرائیه» شود و در ایران پس از کودتا با رهبری تماس گرفته و به صراحة گفته بود که:

«اگر دستگیر شوم همه‌ی اطلاعاتم را به پلیس می دهم، چون طاقت شکنجه شدن

که هیچ، حتی طاقت یک سیلی را ندارم.»

لبخند معناداری زد و پاسخ داد:

- کمی صبر کن، بعد علتش را می فهمی.

مات مانده بودم که علت این سکوت چیست. بی اندازه در تعجب بودم. برای منی که شرکت در حوزه‌ی حزبی به معنای شرکت فعال در کلیه‌ی مباحث و بیان بی پرده‌ی مسائل بود، این حالت بی تفاوت و «پاسیفی» قابل هضم نبود.

حق با رفیقم بود. به زودی علت سکوت او و دیگران را در جلسه‌ی حزبی دریافتیم. علت آن را در شعری که وصف حال زندگی‌ی حزبی و اجتماعی، نه تنها چکسلواکی، بلکه کل اردوگاه سوسیالیستی سابق است؛ به این گونه آمده است:

در جلسات حزبی، پیوسته خمیازه می کشد،

در بحث‌ها، همواره ساکت است،

نسبت به پیشنهادات، نظری ندارد و با سر آنها را تائید می کند.

اما، در کنار لیوان آبجو، بلبل زبان است.

و این طبیعی است و در هر جامعه‌ی توپالیتر هم قانونمند است. وقتی در داخل حزب محیط آزاد و دموکراتیک وجود نداشته باشد، چه رسد به دیگر سازمان‌ها در سراسر جامعه. افراد به جای آنکه به وقت و موقع مناسب ابراز نظر کنند، بی جا و بی موقع و البته وقتی که خطرو تهدیدشان نمی کنند، نق نمی کنند و به غرولند می پردازنند. یکی از مشخصات بیشتر مردم کل بلوک به اصطلاح سوسیالیستی، دوروئی بود. با وجود آن که در حرف و تبلیغات پیوسته ادعا می شد «دموکراسی سوسیالیستی عالی تر و کامل تر از دموکراسی بورژوائی است» (واز لحاظ تئوریک هم این حکم صحیح است)، در عمل و واقعیت نشانی از دموکراسی، حتی ابتدائی ترین شکل دموکراسی، به چشم نمی خورد. نه «بالاثی‌ها» برنامه‌ای برای طرح و گسترش آن در جامعه داشتند؛ و نه فشار جدی از «پائین» آورده می شد. و این هم یکی دیگر از مصادیق این اصل جاودانه بود که: قدرت بدون وجود مکانیزم‌های کنترل، خطرناک و فسادآمیز است. به قدرت رسیدگان از وجود دموکراسی وحشت داشتند؛ چرا که ممکن بود کرسی‌های خود را از دست بدهند. پس، وحشت را در سطح جامعه توسعه دادند. وقتی وحشت بر سراسر جامعه چیره شد، «چهارپایه نشینان» و حتی «خشتش نشینان» هم محافظه کاری پیشه کردند؛ بیشتر از همه چیز به این علت که می ترسیدند مزایای ناچیز و ناقل شان را از دست بدهند.

تازه در پرآگ مستقر شده بودم که خبر شدم حزب توانسته همسر و دخترم را سالم از ایران خارج کند؛ و این که آنها بزودی به من می‌پیوندند. از شنیدن این خبر در پوست خودم نمی‌گنجیدم و برای دیدار روزشماری می‌کرم. سرانجام پس از چهار سال و چهار ماه، رویا به واقعیت تبدیل شد؛ به هم پیوستیم و زندگی تازه‌ای را آغاز کردیم. بیشتر وقتِ من در مدرسه‌ی خوبی می‌گذشت و به مطالعه‌ی کتاب‌های درسی که راه رهائی از بحران و بن بست حزب و نهضت را در آنها می‌جسمتم. خبرهای ایران و مسائل تشکیلاتی را نیز دنبال می‌کرم و مسئولیت‌های خوبی ام را با وسوسات انجام می‌دادم. از جمله‌ی این مسئولیت‌ها، شرکت در جلسات خوبی در پرآگ بود. سی نفر ایرانی مهاجر بودیم که به طور مرتب هم‌دیگر را می‌دیدیم و جلسات منظمی داشتیم که گاه تا ساعت‌ها پس از نیمه شب ادامه داشت. موضوع بحث جلسات ما، یا خبرهای ایران بود یا مشکلات حزب. کوشش می‌کردیم که رویدادهای سیاسی کشور را تجزیه و تحلیل کنیم و روند سیاست‌های داخلی و خارجی رژیم شاه را دریابیم. علی‌رغم دوری از ایران، هنوز شناخت زنده‌ای از واقعیت‌های جامعه داشتیم و هنوز می‌توانستیم مسائل را خوب تجزیه و تحلیل کنیم و ارتباط منطقی رویدادها را کشف کنیم. آنچه نمی‌توانستیم خوب درک کنیم و راه چاره‌اش را پیدا کنیم، مسائل و مشکلات رهبری حزب بود و پاسخ به «چه باید کرد؟»

با این که به هیئت اجرائیه منتخب پلنوم چهارم امیدی نبسته بودم، اما تصور می‌کرم که آنها با توجه به تجربه‌های تلغ و ویرانگر گذشته، برای مدت کوتاهی هم که شده تحرکی در حزب به وجود آورند و سروسامانی به کارها بدهند. این تصور بی‌پایه نبود. انتقال اکثریت اعضای هیئت اجرائیه از مسکو به لایپزیک (آلمان شرقی) در پائیز ۱۳۳۶ (۱۹۵۷) و پس از این انتقال، به راه افتادن «رادیو پیک ایران» در آذر ماه آن سال و سپس انتشار هفته نامه «صبح امید» (بهمن همان سال / ژانویه ۱۹۵۸) برای مدتی هیجانی در میان کادرها و اعضای حزب به وجود آورد. اما اختلاف رهبران طوری بود که هیچ چیز برآن سایه نمی‌انداخت و هر حرکت عملی به بی‌اعتمادی و چشم و هم چشمی‌هایشان دامن می‌زد. به این ترتیب همکاری تفاهم آمیز چند ماهه، به سرعت به بحرانی تهدید کننده تبدیل شد. به همین علت هم شاید پلنوم پنجم کمیته‌ی مرکزی بسیار زودتر از موعد – یعنی هشت ماه پس از پلنوم چهارم – برگزار شد (۱۳۳۶ اسفند ۷، ۲۶ فوریه ۱۹۵۸). اما پلنوم هم چاره ساز نبود و بحران رهبری وسیع تر و عمیق تراز گذشته، چهره نمود. در اینجا بود که به این نتیجه قطعی

رسیدم که از دست این رهبری، کاری برای جنبش توده‌ای ساخته نیست. شرط صداقت و مسئولیت حکم می‌کرد که این آگاهی را در اختیار سایرین قرار دهم. پس، از همه‌ی کسانی که از وضعیت رهبری و واقعیت زندگی حزب در مهاجرت آگاهی داشتند، خواستم که از هر راهی که می‌شناسند و هر طور که می‌توانند، اطلاعات خود را به گوش دیگران برسانند؛ به خصوص به گوش آنهایی که می‌خواهند در مبارزه‌ی اجتماعی شرکت کنند. گفتگویم – در بستر بیماری – با محمد قاسم پولادچی – سرگرد سابق ارش – که برای عیادتم آمده بود را خوب به یاد دارم:

تو در ایران آدم شناخته شده‌ای هستی. حداقل از من شناخته شده‌تری. در غرب هم آشناهای داری. بهترین خدمت به نهضت توده‌ای این است که تجربیات و اطلاعاتی را که در مهاجرت کسب کرده‌ای هرچه زودتر و هرچه وسیع تر به دیگران انتقال دهی. از مهاجرت معجزه‌ای برخواهد خواست.

با یک چنین طرز تلقی ای به شدت از اندیشه‌ی انتقال مرکز ثقل رهبری از مهاجرت به ایران پشتیبانی می‌کرم و این مصوبه پلنوم چهارم را تنها راه حل نجات حزب می‌دانستم. به همین خاطر وقتی فرصت یک ساله‌ی هیئت اجرائیه سپری شد و از انتقال مرکز ثقل رهبری به ایران خبری نشد، رفتۀ رفته به اعتراض برخاستم. از جمله در یکی از جلسات وسیع خوبی در پرآگ از رفیق عضو هیئت اجرائیه پرسیدم:

شماها ادعا می‌کنید تنها کسانی هستید که صلاحیت رهبری حزب را دارید؛ چون منتخب کنگره‌ی دوم هستید. خب چرا وظیفه‌ی رهبری حزب را انجام نمی‌دهید؟ چرا مصوبات پلنوم را به اجرا نمی‌گذارید؟ چرا به قول هایی که می‌دهید وفا نمی‌کنید؟ تجربه نشان داده که رهبری نهضت – به معنای واقعی کلمه – از خارج از کشور میسر نیست؛ آنهم به وسیله‌ی کسانی که سال‌های درازی است از ایران خارج شده‌اند. در برابر ما چاره‌ای جزرفتن به ایران وجود ندارد. در عین حال شما باید به وظیفه‌ی خود عمل کنید و به ایران باز گردید. از دو حال خارج نیست: یا دستگیر نمی‌شوید، که در این حالت به فعالیت واقعی و مبارزه‌ی عملی کشیده می‌شوید و در نتیجه‌ی حرکت و ارتباط با افراد خوبی و بودن در میدان عمل از کرختی خارج می‌شوید و دوباره رو می‌آید؛ و یا این که دستگیر می‌شوید، که باز از دو حالت خارج نیست: یا مثل خسرو روزبه رفتار می‌کنید، که این باعث حیثیت و اعتبار دوباره‌ی حزب می‌شود؛ و یا مثل